منظومه شمسی

شرح حال و آثار زنده ای از شعرای منطقه ی بکری
که با حضرت شیخ شمس الدین برهانی - قدس سره - پیوند اعتقادی داشته اند

تألیف: ابوبکر سپهرالدین

منظومه‌ی شمسی

شرح حال و آثار زبده‌ای از شعرای منطقه‌ی مکری
که با حضرت شیخ شمس‌الدین برهانی - قدس سره - پیوند اعتقادی داشته‌اند

تألیف: ابوبکر سپهرالدین

۱۳۹۴

فهرست

مقدّمه

حاج سیّد محمّدسعید نورانی

میرزا احمد کور

سرشناسه : سپهرالدین، ابوبکر
عنوان و نام پدیدآور : منظومه‌ی شمسی: شرح حال و آثار زبده‌ای از شعرای منطقه‌ی مکری که با حضرت شیخ شمس‌الدین برهانی - قدس‌سره - پیوند اعتقادی داشته‌اند/ تألیف ابوبکر سپهرالدین.
مشخصات نشر : تهران: جنگل، جاودانه، ۱۳۹۴
مشخصات ظاهری : ۳۲۰ ص.
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۳۱۶-۳۱۲-۶
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا
عنوان دیگر : شرح حال و آثار زبده‌ای از شعرای منطقه‌ی مکری که با حضرت شیخ شمس‌الدین برهانی -قدس‌سره- پیوند اعتقادی داشته‌اند.
موضوع : شاعران کرد- - ایران- - قرن ۱۳ ق.-۱۴- - سرگذشتنامه
موضوع : شعر فارسی- - قرن ۱۳ ق.-۱۴- - مجموعه‌ها
موضوع : شعر کردی- - قرن ۱۳ ق.-۱۴- - مجموعه‌ها
رده‌بندی کنگره : ۱۳۹۴ ۲س۲۱/PIR۳۲۵۶
رده‌بندی دیویی : ۸فا۹/۲۱۰۹۲۲
شماره کتابشناسی ملی : ۳۸۸۹۹۵۹

نام کتاب: منظومه‌ی شمسی «شرح حال و آثار زبده‌ای از شعرای منطقه‌ی مُکری که با حضرت شیخ شمس‌الدّین برهانی – قدس سره – پیوند اعتقادی داشته‌اند»

تألیف: ابوبکر سپهرالدّین

ناشر: انتشارات جنگل،جاودانه

روجلد: چاو گرافیک

حروفچینی: واژه‌نگار

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان با جلد نفیس

چاپ اول: ۱۳۹٤

تعداد: ۱۰۰۰

شابک:

۹۷۸-۶۰۰-۳۱۶-۳۱۲-۶

حریق

میرزا سلیم مکری

ملاّ حاجی (محزون)

مولوی

ادب

میرزا لطیف قاضی

مقدّمه

مقدّمه

سپاس بی‌حد بخشایشگری را که انسان را آفرید و او را سحر بیان بخشید.[1] و درود بی‌پایان بر فخر کائنات محمد مصطفی که به فصل‌الخطاب «انک لعلی خلق عظیم» مفتخر گردید و بر آل و اصحاب او که در راه اعتلای کلمه‌ی حق از نثار جان و مال خود دریغ نورزیدند و گردنکشان عالم را از اوج قدرت به حضیض ذلّت کشیدند.

در آغاز مطلب به استحضار خوانندگان محترم می‌رساند نگارنده در مقدمه‌ی چاپ دوم کتاب زندگینامه‌ی حضرت شیخ شمس‌الدّین برهانی به دلایلی که در آن جا توضیح داده‌ام شرح حال و معرفی آثار تعدادی از شعرا و ادبای بزرگ منطقه‌ی مُکری را که با آن حضرت پیوند اعتقادی داشته‌اند، حذف کردم و به جای آن شرح حال مختصری از اقطاب سلسله‌ی نقشبندیه را از خواجه عبدالخالق غجدوانی تا شاه عبدالله دهلوی اضافه کردم، همچنین در آن جا وعده داده بودم چنانکه توفیقی دست دهد این قسمت از کتاب را به طور مستقل به طبع برسانم.

۱- مفهوم آیه‌های دوم و سوم سوره‌ی الرحمن.

سیّد محمّد رشید

سیف‌القضات

ملاّ عصام‌الدّین شفیعی

حیدری

هه‌ژار

ضمایم

عبدالله[1]، الشیخ یوسف الملقّب بشمس‌الدّین ادام الله تعالی ظلال رئفته علی المسلمین مادام فی الدنیا احدٌ یطلب الدّین فانه هوالحق الیقین آمین آمین.».

متأسفانه ناسخ در پایان این بخش از کتاب که از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است، چیزی ننوشته و به کتابت بخش سوم این مجموعه که خود از دو قسمت تشکیل شده است که بخش اول آن شامل دو رساله‌ی منثور و منظوم مولانا عبدالرحمان جامی شاعر و عارف مشهور قرن نهم ایران در قوانین و دستورات علم معمّا است که این دو رساله هم توسط میرزا محمود شاهبندر نگاشته شده‌اند و در پایان رساله‌ی اول این عبارت: «کتبه الحقیر محمود بن نعمت الله ساوجبلاغی و صاحبه سید رشید ۱۳۱۴» و در پایان رساله‌ی دوم این عبارت آمده است: «تمت الرسالة من علم المعمّا من کلام مولانا عبدالرحمان جامی علی ید احقر عبادالله محمود نعمت‌زاده فی یوم یک‌شنبه ۱۹ محرم‌الحرام ۱۳۱۴.».

قسمت دوم این بخش، رساله‌ی مفصّلی است در علم معمّا از حسین بن محمد الحسینی مشهور به معمّای میر حسین که به خط خطاط دیگری به نام عبدالله فرزند حاج میرزا ابراهیم استنساخ شده و آن را به این عبارت پایان بخشیده است:

«تمام شد کتاب معمّای میر حسین حسب‌الفرمایش جناب مستطاب سعادت نصاب فخرالسادات حقایق بیّنات سالک مسالک توحید نایل مقام تجرید سیّد محمد رشید - سلّمه‌الله تعالی - علی ید اضعف العباد شرمنده‌ی یوم‌المعاد، مذنب روسیاه اثیم، عبدالله ولد حاج میرزا ابراهیم - غفر الله لهما و جعل الجنّة مثو اهما - فی یوم شنبه هجدهم شهر ذی‌القعیدةالحرام ۱۳۱۳ و صلی‌الله علی سیدنا محمد و آله و صحبه و سلّم عدد کمال‌الله و کما یلیق بکماله آمین.».

مجموعه‌ی دوم که آن هم کشکول یا مجموعه‌ای از اشعار همان شعرای قسمت دوم مجموعه‌ی اول است، توسط خطاطی به نام سلطان در سال ۱۳۱۳ ه.ق به تقاضای

۱- به مناسبت اسم پسر بزرگ حضرت شیخ، حاج شیخ عبدالله، آن حضرت مکنیّ به ابی عبدالله بود.

خوشبختانه هنوز چند ماهی از انتشار چاپ دوم زندگینامه‌ی حضرت شیخ نگذشته بود که مجموعه‌ای از همان شعرا و ادبا توسط دوست دانشمند و محققم جناب آقای دکتر نادر کریمیان سردشت به دستم رسید که قویاً مرا ترغیب کرد هر چه زودتر به این وعده‌ی خود جامه‌ی عمل بپوشانم.

ولی لازم می‌دانم قبلاً توضیح دهم چنانکه در مقدمه‌ی کتاب زندگینامه‌ی حضرت شیخ به آن اشاره کرده بودم، مبنای کارم برای نگارش آن بخش از کتاب مجموعه‌ای بود که توسط میرزا محمود شاهبندر خطاط مشهور مهابادی نوشته شده بود. این مجموعه از سه بخش مجزا تشکیل شده است. بخش اول شامل اشعاری از شعرای معروف ایران چون باباطاهر، ابن یمین، محتشم کاشانی و هاتف اصفهانی و دو نفر از شعرای کُرد که یکی مصطفی بیگ و دیگری میرزا سلیم مُکری است و این بخش را با عبارت زیر پایان داده است:

«حسب‌الأمر جناب مستطاب قبله‌ی مکرّم سیّد رشید - سلّمه‌الله تعالی - از ید حقیر پر تقصیر محمود نعمت‌زاده قلمی شد. امیدوارم که ناظران در مقابل نقص و بدی که می‌بینند به دعای خیری یاد فرمایند. در یوم یک‌شنبه بیست و هشتم شهر شعبان‌المعظم ۱۳۱۲ به اتمام رسید.»

بخش دوم کتاب که شامل اشعار همان شعرا و ادبای مُکری است که افتخار نسبت و ارادت با آن حضرت را داشته‌اند و چون اولین بخش این قسمت را با اشعار عارف ربّانی حضرت حاج سیّد محمدسعید نورانی - قدس سره - شروع کرده است، در آغاز آن چنین آمده است:

«من کلام المرشد الرشید، ذی‌الفضل المزید، الرؤوف بالقریب و البعید، مظهر الطاف الله الحلیم الرشید، محبوب الشاه شفیع الاشقیاء، حضرة السیّد محمد سعید - قدس‌الله روحه و نور مرقده و ضریحه و جعل‌الجنّةَ لقائه و اصبحنی‌الله فدائه - فی مدح الرئیس الاکبر فی‌الدهر، شفیع الاکبر فی‌الحشر، الفانی فی الله الباقی و الباقی بالله الفانی ماسوا المفتقر الیه فی الله ماسوا الحیّ القیّوم بتأیید الله، حضرة ابی

مرحوم سیّد رشید نوشته شده و در بایگـانی نسـخ خطـی مرحـوم اسـتاد سـیّد محمـد حمیدی پارسانیان در سنندج به دست آمده و چنانکه قبلاً اشاره کردم دوست محقـق و دانشمندم جناب آقای دکتر نادر کریمیان سردشت، فایل تصویری مجموعه را به دسـت آورده و نسخه‌ای از آن را برای حقیر ارسال داشته است.

کاتب این مجموعه را با این عبارت خاتمه داده است: «حسـب‌الأمـر جنـاب مستطاب فضایل مآب سیّد رشید تحریر و قلمی گردید کاتب حقیر المذنب سلطان پر عصیان است.».

و چند صفحه قبل در پایان غزلی این عبارت آمده است که بـا نـوعی مـزاح همـراه است: «حرره سلطان گدا پر نفس هوا و با خطا حسب‌الخواه جناب سیّد رشید. منی بێ سەر و پـا[1] از سر و پا چیزی ندید. فی یازدهم شهر جمادی‌الثانی سنه ۱۳۱۳.».

از مطالعه‌ی این دو مجموعه و آن چه کاتبان در پایان هر بخش نوشته‌اند، چند سؤال به ذهن می‌رسد که نمی‌توان به هیچ یک از آن‌ها پاسخ قاطع داد. به عنوان مثال به چـه دلیل مرحوم سیّد رشید همزمان یا در دو زمان نزدیک به هم از چند نفر خطاط کـه بـه حُسن خط شهرت داشته‌اند، خواسته است این دو مجموعه را برایش بنویسند که بخش معظم اشعار مجموعه‌ی دوم همان است که در بخش دوم مجموعه‌ی اول آمده است؟

سؤال دیگر این است که آیـا مجموعـه‌ی دوم از روی بخـش دوم مجموعـه‌ی اول استنساخ شده است یا هر دو مجموعه از نسخه‌ی دیگری استنساخ شده‌اند؟

موضوع دیگری که به صورت یک سؤال مطرح است این است: کاتب، پایان بخـش اول مجموعه‌ی اول را در سال ۱۳۱۲ نوشته اسـت آیـا بخـش دوم آن مجموعـه را کـه همه‌ی سؤالات ما مربوط به همین بخش است و تاریخی هـم بـرای پایـان آن ننوشـته است، در همان سال به پایان رسانیده است؟

در پاسخ به این سؤالات حدس اینجانب این است که مرحوم سیّد رشـید در همـان موقع یا اندکی بعد از آن که بخش دوم مجموعه‌ی اول را به دستور او نوشته‌اند، تعـداد

۱- سر و پا: سەروپێ، کله‌پاچه.

در این جا بی‌مناسبت نیست به این موضوع هم اشاره کنم که آن بخش از کتاب زندگینامه‌ی حضرت شیخ که شامل قسمت معتنابهی از اشعار شعرای مُکریان است، ضرورتی نداشت در چاپ اول اسم مستقلی برای آن انتخاب کنم. اکنون که این بخش از کتاب با تغییراتی که قبلاً به آن اشاره گردید به طور مستقل به چاپ می‌رسد، لازم است اسمی برای آن انتخاب کنم.

از آن جا که لقب حضرت شیخ «شمس‌الدّین» است، یعنی خورشید آسمان دین و این شعرا هم که در مدح آن حضرت نهایت اخلاص و ارادت را ابراز داشته‌اند، به مثابه‌ی ستارگانی هستند که پیرامون آن شمس فلک دین جمع شده‌اند و از طرف دیگر کلمه‌ی «منظومه» از ریشه‌ی نظم است که یکی از معانی آن شعر در مقابل نثر است. با توجه به این شباهت‌ها، این اثر را «منظومه‌ی شمسی» نام نهادم که مناسبت وجه تسمیه‌ی آن بر صاحبان بصیرت و اهل فطنت پوشیده نیست.

موضوع دیگری که لازم است این جا به آن اشاره کنم این است که در این مجموعه برای ثبت اسامی شعرا از لحاظ تقدّم و تأخّر همان تاریخ فوت آنان را مبنا قرار دادم، به جز یکی دو مورد که تاریخ دقیق فوت آنان برایم مشخص نبود، به حدس و گمان عمل کردم در صورتی که مبنای مذکور در چاپ اول زندگینامه‌ی حضرت شیخ در همه‌ی موارد لحاظ نشده بود.

همچنین قطعاً لازم است به این موضوع هم اشاره کنم که کاتب مجموعه‌ی دوم چندان از قوانین عروضی و معلومات ادبی برخوردار نبوده و به میل خود در متن اشعار و جابه‌جایی و دیکته‌ی کلمات تصرّف نموده است.

علاوه بر این، به دلیل کیفیت نامطلوب فایل تصویری این مجموعه بسیار ناخوانا است. مجموع این عوامل مرا برای نسخه‌برداری از این مجموعه با مشکلات فراوانی مواجه نمود. لذا در اغلب موارد مجبور به تصحیح قیاسی شدم و برای این که رعایت امانت کرده باشم، شکل اصلی عبارات و کلمات را در پاورقی کتاب آورده‌ام. در بعضی موارد که اصل کلمه یا عبارت گنجایش داشته ولی احتمال مناسب‌تر و بهتر از آن وجود داشته، با حرف اختصاری [ظ] (ظاهر این است)، نشان داده شده است.

و در خاتمه‌ی این مقدمه به مفاد «من لم یشکرالنّاس لم یشکر الله» لازم می‌دانم از برادر ارجمندم جناب آقای مهندس محمدرؤوف سپهرالدّین که هزینه‌ی چاپ این اثر را به عهده گرفته و در مراحل مختلف انتشار آثار دیگر اینجانب چون کتاب «زندگینامه‌ی حضرت شیخ شمس‌الدّین برهانی» و تصحیح کتاب «ریاض‌المشتاقین» یاور و معین من بودند، صمیمانه تشکر نمایم. امیدوارم در همه‌ی کارهای خیرخواهانه‌اش توفیقش رفیق و خدایش یاور و معین باشد. و بالله التوفیق و علیه التکلان.

ابوبکر سپهرالدّین

دیگری از اشعار شعرای این بخش یا شعرای دیگری از معتقدان و منتسبان به حضرت شیخ را به دست آورده و از خطاط دیگری به نام سلطان که در حُسن خط دست کمی از میرزا محمود شاهبندر نداشته، خواسته است این بخش از مجموعه‌ی اول را کامل‌تر و پربارتر برایش کتابت کنند.

به هر حال، این دو مجموعه صرف نظر از جنبه‌های دیگر، برای تدوین تاریخ ادبیات منطقه‌ی مُکریان گنجینه‌ی بسیار ارزشمندی هستند و فقط کسانی که در این زمینه به کار تحقیق مشغولند می‌توانند اهمیّت آن را درک کنند.

با این وصف، در هر دو مجموعه قطعات بسیار خوبی از بعضی شعرای این منطقه ضبط شده است که متأسفانه نتوانستم شرح حال موثق گویندگان آن‌ها را به دست بیاورم. از میان آن‌ها فقط موفق شدم ترجمه‌ی حال و شرح احوال میرزا لطیف قاضی یا قاضی لطیف را به وسیله‌ی افرادی از این خانواده‌ی محترم چون جناب مصطفی قاضی و ادیب و نویسنده‌ی توانا جناب آقای احمد قاضی و سرکار محترم خانم مریم قاضی تهیّه کنم. جا دارد این جا از این ذوات محترم صمیمانه تشکّر کنم که منابع موثق و مکتوب در اختیار اینجانب قرار دادند.

یکی از آن شخصیّت‌هایی که نتوانستم اسناد مکتوب و حتی شفاهی از زندگی ایشان به دست آورم، شاعری بسیار توانا به نام «میرزا احمد کور» است. به همین دلیل ممکن است برای بعضی از خوانندگان این اثر این تصوّر پیش بیاید که این همان «احمد کور» مشهور است. در صورتی که احمد کور شاعر و عارف اواخر قرن دوازده و اوایل قرن سیزده‌ی هـ.ق است، حال آن که «میرزا احمد کور» از شعرای اواخر قرن سیزده و اوایل قرن چهارده‌ی هـ.ق و از معتقدان و علاقه‌مندان حضرت شیخ بوده که در اشعارش نهایت اخلاص و ارادت را نسبت به آن حضرت ابراز داشته است.

علاوه بر این، در مجموعه‌ی دوم، شعر این دو شاعر تحت دو عنوان مختلف: اولی تحت عنوان «من کلام احمد کور» و دومی تحت عنوان «من کلام میرزا احمد کور گورش پر نور باد» با فاصله‌ی زیاد ضبط شده است.

زندگینامه و آثار

نام آن حضرت محمّد سعید، لقبش نورانی و پدرش حاج سیّد محمّـد از خـانواده‌ی جلیل‌القدر سـادات کلیجـه - روسـتایی در ۳۵ کیلـومتری شـرق مهابـاد - بـود کـه از خانواده‌های مشهور منطقه‌ی مُکریان به‌شمار می‌آمدند و در میان مردم عـزّت و احتـرام زایدالوصفی داشتند.

سیدمحمّد سعید در حوالی سال ۱۲٤۸ هـ.ق در همان روستا متولّد گردید و پـس از آن که به مرحله‌ی تحصیل رسید، پدرش او را روانه‌ی مکتب نمود. ایشـان تحصـیلات حوزه‌ای خود را در مدارس روستاها آغـاز کردنـد و بـا توجّـه بـه اسـتعداد و قابلیّـت فوق‌العاده‌ای که در امر تحصیل داشتند، به سـرعت کتـب مقـدّماتی را فراگرفتنـد و بـه سطوح عالی‌تر راه یافتند. در این مرحله از تحصیل بود که فطنـت و ذکـاوت و تقـوا و دیانتش زبانزد خاص و عام گردید و در هر مدرسه‌ای به گرمی از او استقبال می‌نمودند و همه‌ی مدرّسان بنام آن دوره حضـورش را در حلقـه‌ی درس خـود مایـه‌ی مباهـات می‌دانستند.

در نتیجه‌ی این مقبولیت و حُسن شهرت بود کـه بـه مدرسـه‌ی استاد علاّمـه، مـلا عبدالله پیره‌باب در قریه‌ی «اوطمیش» راه یافت و مدّتی نزد ایشان به تحصیل پرداخت و

حاج سیّد محمّد سعید نورانی

سیّد هم در یکی از سروده‌هایش کنایتاً به این مطلب اشاره می‌کند و می‌فرماید:

از مریـــدانی کــه باشـــند چـون علـم — حــرف کـم گــویم کــه هسـتم مــتّهم
لیـک غیـر مــن بسـی گشـته مریـد — پـــا نهــاده در مقـــام بایزیــد
از خــود و از غیــر حــق ببریــده‌انــد — یــاد حــق را بـــر همـــه بگزیــده‌انــد
باطنـــاً شــیری بلـــی شـیر شـکار — ظـــاهر ایشــان نعمامـــه مـــی‌شــمار
اصـل مطلـب جملـه را معلـوم گشـت — سنگ ایـن مشـکل بـر ایشـان مـوم گشـت
گــر بگویــد وصــف ایشــان را سـعید — در قلــم نایــد الــی دهــر مدیــد

به استناد همین اشارات حضرت شیخ و خود سیّد بود هنگامی که یکی از علمای مشهور وقت در جلسه‌ای از سرورم شیخ محمّد سؤال کرد: «قربان: مگر مقامی بالاتر از قطبیّت هم وجود دارد؟ چون من شنیده‌ام منسوبان حضرت شیخ مقام او را فوق قطبیّت می‌دانند.» ایشان در پاسخ فرمودند: «من نمی‌دانم مقام خود آن حضرت چه بود؛ ولی می‌دانم در میان مریدانش کسانی که پا به مقام قطبیّت گذاشته بودند، کم نبودند.». همچنین در سفری که سیّد همراه حضرت شیخ جهت زیارت حضرت سراج‌الدّین به اورامان رفته بود، هنگام تشرّف به خدمت آن حضرت خطاب به حضرت شیخ فرمودند: «ملا یوسف! این ظرف مستعد را کجا به دست آورده‌ای؟ ایشان درست بسان چراغی هستند که در آن روغن ریخته و فتیله‌اش آماده‌ی اشتعال باشد.» حضرت شیخ فرموده بودند: «قربان: ایشان از سادات کلیجه هستند.».

باری سیّد با این همه فضل و کمال و رفعت مقام، آدم بسیار خاکی و متواضع بود و به اصطلاح عرفانی همواره در حالت بسط قرار داشت و با دیگران در نهایت رأفت و محبّت برخورد می‌نمود. خُلق‌وخوی نیک و حُسن معاشرت و سیمای نورانی و دانش و معلومات سرشارش در زمینه‌ی مسایل دینی و عرفانی، از او چهره‌ای بسیار جذّاب، ملکوتی و قابل احترام ساخته و در جمع مریدان آن حضرت به صورت

از محضرش بهره‌ی فراوان برد. سپس در سال‌های آخر تحصیلش رهسپار شهر «اربیل» در کُردستان عراق گردید و به جمع شاگردان مدرّس بنام آن دوره، استاد ملا عمر افندی پدر ملا ابوبکر افندی (مه‌لا گچکه) پیوست و چندی هم پیش آن استاد علاّمه تلمّذ نمود. سرانجام پایان‌نامه‌ی تحصیل و اجازه‌ی افتا و تدریس را در حالی که در همه‌ی علوم عقلی و نقلی مخصوصاً در فقه اسلامی تبحّر یافته بود، از آن استاد گرانمایه گرفت و به منطقه‌ی مُکریان مراجعت فرمود.

سیّد که در همان دوران تحصیل دست ارادت به حضرت شیخ داده و از آن مفخر ولایت طریقت گرفته بود پس از بازگشت از عراق یک باره در برهان رحل اقامت افکند و به ملازمت دایم صحبت آن حضرت در آمد.

استعداد سیّد در طریقت و کسب باطن نیز چنان بود که به سرعت همه‌ی مراحل سلوک را پیمود و با همه‌ی لطایف مقامات طریقه‌ی نقشبندیّه آشنا گردید و در سال ۱۲۹۵ هـ. ق همراه حضرت شیخ چنانکه قبلاً در شرح حال آن حضرت بدان اشاره گردید، عازم زیارت بیت‌الله‌الحرام شدند و فریضه‌ی حج را هم به جای آوردند.

روشن است که سیّد با این همه استعداد و قابلیّت و تقوا و فضیلت و دانش و معرفتش، مخصوصاً التزام و اهتمام فوق‌العاده‌ی ایشان به اجرای شریعت و احیای سنّت، سخت توجّه و عنایت استادش را به خود جلب نمود و در میان خواص منسوبان آن حضرت از همه بیش‌تر قرب و منزلت یافت. نظر به همین فضایل و مکارم اخلاقی سیّد بود که گر چه حضرت شیخ عادت نداشت از کسی تعریف و تمجید کند، مخصوصاً سالکان را به خاطر ترس از مکاید نفس و ابتلا به دام عُجب و غرور همواره ملامت و سرزنش می‌نمود، ولی از اشاراتش چنین برمی‌آمد که نسبت به آن جناب عنایت خاص دارد و بیش از دیگران منظور نظر می‌باشد. با این وصف تنها پس از فوت آن شهباز قدس‌آشیان بود که حضرت شیخ صراحتاً راجع به پایه‌ی معنویش اظهار نظر فرمود و از او به عنوان قطب طریقت یاد نمود و این نخستین بار بود که حضرت شیخ راجع به مقام یکی از مریدانش اینچنین اظهار نظر می‌فرمود.

خلیفـه‌ی شـمس دیـن، قطـب زمـان و زمـین
حکـم و کمـالش مجیـد، خُلـق و خصـالش حمیـد
عاشــق دیــدار حــق، محــبّ پیــر طریــق
زهــی ســعادت او کــه در دو جـا شـد شـهید
ســال وفــاتش بگفــت حیــدری مخلصــش
«راهــرو عشــق و حــق سـیّد محمّـد سـعید»[1]

سیّد - طاب ثراه - یکی از نوادر روزگار و صاحب طینت پـاک و نفـس قدسـی و ملکوتی بود که خداونـد تـربیتش را نصیب حضـرت شـیخ نمـوده و یـا بـه فرمـایش قطب‌الاقطاب حضرت سراج‌الدّین، چراغ مهیّا و پر از روغنی بود که فتیله‌ی آن به دست حضرت شیخ روشن گردید. سـیّد بـا اطّلاعـات وسـیعش در زمینـه‌ی فقـه اسـلامی و جاذبه‌ی معنوی و نفوذ کلامش در میان سالکان، به صورت یکی از حامیـان و مروّجـان بزرگ مشرب عرفانی استادش که همان رعایت دقیق احکام شـریعت و احیـای سـنّت بود، در آمد و به هیچ بهانه‌ای سهل‌انگاری نسبت بـه اصـول و فـروع دیـن مبین را از احدی نمی‌پذیرفت.

مشهور است یک بار که در کنار حضرت شیخ به نماز جماعت مشغول بود، مشاهده کرد که یکی از انگشتان پای آن حضرت حرکت خفیفـی دارد. پـس از نمـاز بلافاصـله جریان را به استحضار رسانید و معروض داشت: «قربان: کاش شاهد مرگ تنها فرزنـدم بودم ولی نمی‌دیدم که انگشت پای قطب زمان هنگام نماز بر خلاف شـریعت حرکـت کند.» حضرت شیخ فرموده بودند: «سیّد باور کنید در نماز چنان مستغرقم که متوجّه این موضوع نبوده‌ام ولی من‌بعد سعی می‌کنم از آن هم پرهیز نمایم.».

۱- مجموع حروف این مصرع به حساب ابجد معادل ۱۳۰۶ است.

محبوب‌ترین شخصیّت در آمده بود. در سایه‌ی این همه خصلت‌های نیک و فضایل بی‌شمار بود که سیّد موقعیّت ممتاز یافته و حضرت شیخ با همه‌ی دقت و احتیاطی که در امر سلوک رعایت می‌کرد، او را در تلقین طالبان و تربیت سالکان شرکت می‌داد و در مواردی سرپرستی حلقه‌ی ختم و توجّه را به ایشان محوّل می‌نمود. با توجّه به همین مسأله، همه‌ی منسوبان بی‌نهایت او را احترام می‌گذاشتند و اگر چه حضرت شیخ بنا به مشرب خاصّ خود، کسی را به خلافت و جانشینی خویش تعیین ننموده و صراحتاً به هیچ یک از مریدان این عنوان را نداده بود، سیّد را اوّلین خلیفه‌ی آن حضرت می‌دانستند زیرا سیّد عملاً امر خلافت را به عهده داشتند و در واقع هم شایسته‌ی این عنوان بودند.

دریغا دست تقدیر، این سلاله‌ی پاک محمّد (ص) را زودتر از آن‌چه انتظار می‌رفت، از آن جمع صاحبدل جدا نمود و در سال ۱۳۰۶ هـ.ق از این جامه‌ی عاریت به در آمد و روح پرفتوحش به رفیق اعلا پیوست. جنازه‌ی مبارکش را به دستور حضرت شیخ از شرفکند به محلّ فعلی قبرستان خانقاه انتقال دادند و همان جا به خاک سپردند. آرامگاه آن جناب اکنون در دو سه متری ضلع شمالی بارگاه حضرت شیخ قرار گرفته و دیواره‌ی سنگی کم‌ارتفاعی در پیرامون آن، تربت پاک ایشان و خلیفه‌ی دیگر آن حضرت، مولانا محمّد صادق را از قبور دیگران جدا می‌نماید.

فقدان سیّد ضایعه‌ی جبران‌ناپذیری بود که نه تنها منسوبان بلکه استاد عظیم‌الشأنش را نیز سخت متأثّر ساخت و همه را به اندوه عمیق فرو برد. مرحوم علی‌بیگ حیدری در ماده تاریخ وفات آن یگانه‌ی آفاق و قطب بالاتّفاق، قطعه‌ی زیر را سروده است:

باشد بسی تأسّف، منسوب شمس دین را
از رحلت نورانی، سیّد محمّد سعید
آن که بُد اندر علوم، کامل و ممتاز و فرد
وانکه بُد اندر طریق، مرد و سعید و رشید

فاعیلێکی موختاره، بێ جێ و بێ مەکانە، لە هەموو جێیان حازرە، لە ڕووح بە ئینسان نزیکترە.

خودای تەبارەک و تەعالا ساحێبی حەوت سیفاتی کەمالیـیە: حەیاتە، عیلمە، ئیرادەیە، قودرەتە، بیستنە، دیتنە، کوتنە. ئەو حەوت سیفاتانە قەدیمن، قەت لە زاتی خودای جودا نابن ئەمما عەینی زاتی خوداش نین. خودای تەبارەک و تەعالا سیفاتی دیکەشی زۆرن. ئەوانیش هەموویان دێنەوە سەر ئەو حەوت سیفەتانە.»

سیّد بعداً به بحث دربارەی پنج رکن دیگر: ایمان به ملائکه، کتب آسمانی، پیامبران الهی، قیامت و احوال آخرت و ایمان به قضا و قدر الهی می‌پردازد، سپس ارکان اسلام را که عبارت‌اند از: ادای کلمه‌ی شهادت، نماز، روزه، زکات و حج، برمی‌شمارد و هر یک را شرح می‌دهد. در این قسمت راجع به معنای کلمه‌ی شهادت می‌فرماید:

«اشهد (من شاهیدی دەدەم: بە زمان دەڵێم، بە دڵ باوەڕیم هەیە) ان لا اله (هیچ مەعبوودی بە حەق نین ئێمە عیبادەتی بۆ بکەین) الا الله (ئیللا زاتی پاکی خودای تەبارەک و تەعالا نەبێ) و اشهد (من دووبارە شاهیدی دەدەم: بە زمان دەڵێم، بە دڵ باوەڕیم هەیە) ان محمّداً (بە حەقیقەت موحەممەد (صلی الله علیه و سلم) رسول الله (ڕەوانە کراوی خودایە بۆ سەر ئەجیننە و ئینسان تا ڕێی حەقیان پێ‌نیشان بدا، ئەویش پێی‌نیشان داون).»

اینک تعدادی از اشعار آن جناب نیز که به دست نگارنده رسیده و شامل قطعاتی در قالب غزل، مثنوی، قطعه، رباعی و فرد است، ذیلاً از نظر خوانندگان گرامی خواهد گذشت:

غزلیات

چنان سوزی به دل دارم نگارا — کجا ترسا زدش آب گوارا

چنان سوزی که آتش در نی افتد — خدایا درنیفتد غیر ما را

از آن آتش دلم خوش در سرور است — که از برهان بود نه از بخارا

ز شمس عالم و قطب زمانه
ز فخر آدمی شاه و گدا را

چنان نفی وجود خویش کرده
عزیزی گشته مر مصر فنا را

فنا از خود بقا از حق رساند
از آن رو یافته ملک بقا را

چو او دیوار دین را کرده محکم
شیاطین لعین را نیست یارا

که در وی ذره‌ای رخنه نمایند
غنیمت دان چنین دیوار یارا

سعیدآسا سگ این آستان باش
جز این درگه نباشد بینوا را

همی خوان در مدیح شمس عالم
به اخلاص و صداقت این نوا را

چو از وی این جهان برپاست بی‌شک
بود واجب که گویم این دعا را

قدیما! کردگارا! بی‌زوالا!
کریما! ای خداوندا! خدا را!

بلند و دایم و بر پای می‌دار
به فرق ما تو شمس‌الدّین ما را

باز آمد در خیالم سرو ناز
ماه شوخ‌وشنگ من افشای راز

غارت دین و هنر پیدای سر
درد خاطر، خاطر اهل نیاز

آتش دل دلبر هر آتشی
سوز سینه، قاتل هر عشقباز

تا سحر از زلف او راندم خیال
آری آری قصه‌ی زلفش دراز

چون خیالش بس تصرف در دلم
همچوشیروگرگ وکرکس همچوباز

هر طرف از پا فتند از سحر وی
در نشیب و کوه و دشت و در فراز

چون خیال شاه برهان شمس دین
در درون صادقان پاکباز

از عجایب‌ها که در وی دیده‌ام
کرده بنده خویش را صد چون ایاز

خانقاهش مجلس هر اهل شور
سینه صاف و عود سوز و عود ساز

نام پاک او بخواند متقی
نغمه‌گویان در سپاهان و حجاز

بینوا منکر! خدا هادیت باد
لب ببند از شرح باز اهل راز

همچنین سیّد که خود از قاریان بزرگ قـرآن کـریم بودنـد و بـه تجویـد و قرائـت صحیح این کتاب آسمانی فوق‌العاده اهتمام مـی‌ورزیدنـد، در تصـحیح روش قرائـت و تربیت استادان بزرگی جهت تدریس قـرآن مجیـد، سـهم بسـزایی داشـت و افتخـار و اشتهاری که بعداً در این زمینه نصیب خانقاه گردید، حدوداً مدیون مسـاعی مشـکور آن جناب و شاگردانش بود.

سیّد با تبحّر فراوان در علوم ظاهر و معلومات وسیع در ادب فارسی و عربی و فکر دقیق و ذوق سرشارش قادر بود آثار ارزشمندی در زمینه‌های مختلف علمی به نگارش در آورد، لیکن اشتغال به امر سلوک و سرگرمی به مسایل طریقت و ارشاد و راهنمـایی زُوّار و سالکان به ایشان اجازه نمی‌داد وقت خـود را صـرف تـألیف و تصـنیف نمایـد. مع‌الوصف گاه‌گاه در اوج جذبات عشق و غلبات شوق چند بیتـی در مـدح و سـتایش استادش می‌سرود و در ضمن آن، افکار و نظریات بلند عرفانی خود را اظهار می‌داشت.

همچنین رساله‌ی مختصری در زمینه‌ی اصول دیانت مقدّس اسلام و ارکان ایمان به زبان کُردی جهت مبتدیان نوشته است که بسیار ساده و سودمند است و میان منسـوبان حضرت شیخ تا این اواخر رسم بود این رساله را به فرزندان خود می‌آموختند و همگی آن را حفظ می‌نمودند. مایل بودم این اثر ارزشمند را تماماً در ایـن کتـاب درج نمـایم، ولی به علت احتراز از حجیم شدن کتاب ذیلاً به ذکر خلاصه‌ای از آن اکتفا می‌نمایم.[1]

سیّد - اعلی الله مقامه - عقیده‌اش را چنین آغاز می‌کند:

«واجبه له سه‌ر ئینسانی عاقل و بالغ بزانێ ڕوکنی ئیمانێ شه‌شن. ڕوکنی ئه‌وه‌ڵ باوه‌ڕی‌یه به خودای که زاتێکی ته‌نهایه، پاکه له هه‌موو عه‌یب و که‌مایه‌سیان، وه‌کوو هیچ ناچێ، هه‌ر بووه و هه‌ر ده‌بێ، بوونی خۆی به خۆیه و بوونی هه‌موو مه‌خلوقیش به وییه،هه‌موو مه‌خلووق لـه زانینـی وی موته‌حـه‌یرن، خـالق و حـاکمی هه‌موانـه،

۱- این رساله اخیراً به زبان فارسی ترجمه شده و همگان می‌توانند از آن بهره‌مند شوند.

هەرچی حەشوی (ماسواک)ە بوو بە شفرەی پیری خۆم
وا بە لووسی رامبڕی ئەسڵەن سەری تاری نەما
قەلبی کون‌کون وەک کەوم قەت ئاوی غەم ڕاناگرێ
چونکە سیرمەی تاروپۆی وی توند بە دوو لایی تەنا
ئاسمان بێژینگ و هێلەگ بوو لەبۆیە فەیزی حەق
بۆ مریدی شێخی بورهانی بە باران ڕۆڕژا
با حەواڵەی پاشی مونکیر بێ سەری نووکی کەلاش
چونکە عەفعەف وا لە شوێنی پادشاهی دین دەکا
شێعری دۆمانەی «سەعید»ی هیچ عەیبێکی نیە
چونکە دۆمی دەرکی مەولای من دەبن، هەر پادشا

مثنوی

دلبر من دل بر من می‌بسوخت
بر قد من خلعت غم می‌بدوخت

پرفرحم در غم آن نوجوان
برده ز من قوّت و صبر و توان

از بدل این همه کرده کرم
سوز فراق و الم و درد و غم

درد و غمی کز بر آن دلبر است
از نعم هر دو جهان خوش‌تر است

هر دو جهان چیست به جنب کرمش
پاره‌ی خاکی است به زیر قدمش

از قدمش خاک زمین زر شده
خاک به جنّات برابر شده

جنّت عدن از قدمش خواه تو
بنده‌ی او دان و تو خود شاه تو

شاه زمین فخر زمان شهسوار
یوسف مصر کرم کردگار

هر که نظر کرد بران روی پاک
طبل شهی می‌زند او زیر[1] خاک

گشته به حق باقی وز خود فنا
ترک همه کرده به غیر خدا

۱- روی (ظ).

از دل او پرتو یزدان بسی / نور رساند به دل هر کسی
منکر اگر محرم این کار نیست / عیب نگوید که حقش یار نیست
عیب ز خود داند و از خلق نی / نقص از این شاه گدا خلق نی
فیض رسان است بر افلاکیان / خاک بود در قدم خاکیان
پای بیرون ناورد از حکم شرع / یک سر مو دور نگردد ز ورع
هر که سگ درگه او چون سعید / طعنه زند بر حسن و بایزید
شیر جهان در بر او هرّه‌ای / گرگ زمان در قدمش برّه‌ای
شیخ بلی حامی فقه و رسوم / شاه ولی خادم اهل علوم
خدمت او نه به زبان است و گوش / بلکه به قلب است، درون،جان‌وهوش
امر کن زمره‌ی عبّاسیان / پاس ده جمله‌ی هر پاسیان
پاس درش کرده به جان اولیا / لطف به او کرد همه انبیا
لطف خدا حافظ و همراه اوست / فیض خداوند هواخواه اوست
دست کنم کوته ازین گفت‌وگو / چاره دعایست سعیدا بجو
ای ز عدم آور هر کاینات / ریز برو هر نفسی واردات
تا ز فلک شمس بود راهرو / شمس مرا راحم و ستّار شو
بسته به خود کن همه مردان او / رسته ز خود جمله مریدان او
از همم نورفشانش به من / شعله رسان بر بدن و جان من

مسلمانان خدا لطفی نموده / که زنگ غفلت از دنیا ربوده
فرستاده به عالم شخصی کامل / که نقش ماسوی کرده‌ست زایل
جمیع ماسوی یک ذره کم‌تر / به پیش خاطر آن پاک گوهر
نگوییم فرد باشد در زمانه / که فردانش ببوسند آستانه
چو حق بگزیدش از بهر عبادت / بود شرمنده از هر خرق عادت

جانشـــین مصـــطفی و نایـــب پیغمبـــران | وارث هــر اولیـــایی در حقیقــت نــه مجــاز
بــی ســبب محـــروم فـــیض او مشـــو | رخنـــه‌ی آهـــن ز مـــوری کـــی مجـــاز؟
پنـد منکـر چونکـه بـس بـی سـود بـود | وصـف پـاکش مـی ببـین ای دیـده بـاز
عـالم از چهـر منیـرش روشـن اسـت | نفـس و شـیطان از نفوسـش در گـداز
از مـدیحش خـود قلـم چـون دم زنـد | لال گـردد گـر بـود صـد فخـر راز
دامـن او را بـه دنـدان تنـد گیـر | در نیـارد نفـس و شـیطانش بـه گـاز
از سـعید ایـن نکتـه را در گـوش کـن | درگهـش بهتـر ز صـد سـیر حجـاز
ای خـدایا! قـادرا! یـزدان پـاک! | دایمـش در ظـل لطـف خـود بسـاز

غزل کُردی[1]

پەرگـەمای[2] قـەلبم بـە ڕشـتەی میهـری مـەولا ڕۆنـرا
ئیدی غەم ناخۆم کە مشـتەی غـەم پـەڕۆی دلـمی کوتـا
خولخولەی قەلبم کە سـەرگەردانی غـەم بـوو ئـەم هەلـە
چاک لە سەحرای عیشقی مەولا هەر وەکوو مەزرەق چەفا
گـەر درێشـەی غـەم دلـم کـون کـا چ بـاکێکم دەبـێ
تیرەیـی عیشـقی دەکێشـێ پێکـەوە چەسـبی دەدا
بـۆ میسـاله گـەر لـە خـەرمان تـاوەکوو خـەرمانی دی
سەعیی لێبکەی دڕووی غەم[3] کارێکی هـەرگیز لـێ نـەکا

۱- سرورم شیخ محمد فرمودند: در همسایگی سید در قریه‌ی شرفکند چند خانوار کولی زندگی می‌کردند. سید این غزل را در حال جذبه با توجه به صنایع دستی و ابزاری که کولی‌ها در حرفه‌ی خود از آن استفاده می‌کردند، سروده است.

۲- پەرگەما: پەرگەمە، حاشیەی دور گیوە.

۳- در بعضی نسخ «درکی غەم» آمده است.

قطعه

در تفسیر آیه‌ی: «یدالله فوق ایدیهم»

گر «یدالله فوق ید» گفته خدا — هست آن ید دست پاک اولیا
چون منزه از شبیه و از نظیر — وز تجسّم بارگاه کبریا
پس مضافی بایدش تقدیر کرد — آن مضاف است اولیا و انبیا
چون نبی بگذشته‌اند با خیر و فر — پس ولی را دست گیر ای جان هلا
دست شمس ما بگیر ای دل به دل — دست شمس ما بود دست خدا
دست او و دست این بی معنی است — چونکه گشته در صفات حق فنا
در حقیقت غیر یزدان نیست کس — تو به شرکت قایلی، چون و چرا
پس یدالله قدرت زیبای او — غیر او را قدرت کامل فلا
زین کلام صعب بگذر، خلق را — باز می‌خوان بر مدیح شمس ما
شمس برهان را چه نسبت با کسان — یا ثریا را چه نسبت با ثرا[1]

در تفسیر آیه‌ی: «رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکرالله»

از رجالانی است «لا تلهیهم» — «لا تجارة و لا بیع و اشترا»
از حق و از یاد حق هم خواب‌وخور — مدح ایشان را تو بشنو از بنا
رأس جمله شمس ما در عهد خود — بشنو از من زانکه گویم پیر ما

۱- ثرا: خاک.

در تفسیر آیه‌ی: «کونوا مع‌الصادقین»

صحبت او واجب آمد بی‌گمان
قول کن با صادقین ما و ترا

حجّتی صادق بود زانکه کون
یا به جسم است یا به روح ای مهتدا

کون جسمی صحبت یاران حق
کون روحی رابطه‌ای بی نوا

در اصول است امر واجب اولی
پس تجاوز زین دو صنعت کی روا

بند من پند است بند گوش کن
بعد از این خواهی بیا خواهی میا

این سخن پایان ندارد ای سعید
خیز تا بالا برم دست دعا

تا که شمس آسمان در گردش است
در جهان این شمس را ساکن نما

از کسوف[1] و نقص و عیبش پاک کن
ربّنا ای ربّنا ای ربّنا

چو بوسم پای آن فخر الهی
نه رو جویم نه حرمت در زمانه

ز مهر او به این دل‌ها رسد فیض
که دارندش محبّت بیکرانه

سعید الحق شمارد هر دو عالم
به بی اخلاص شیخش یک ترانه

رباعی

ماییم که مردان جهان‌اندازیم
وندر ره جانانه عجب جانبازیم

نه بغض به کس باشد و نه مهر به کمان
با دشمن و دوست چو یک می‌سازیم

۱- اصل: خوف.

خوارق را چنان کرده مخرق شمارد گمرهی جز خدمت حق

دلش از غیر یزدان پاک باشد به بی نفسی ولی چون خاک باشد

کلام از غیر عرفان و اطاعت به عمر خود نراند هیچ ساعت

به فردوس و جنان میلی ندارد به جز یاد خدا کاهی شمارد

بود فخر دو عالم خاک درگاش نهاده سر به خدمتگاه مولاش

ز اسرار الهی هست بحری نباشد در دلش یک ذره فخری

چو عیسی ترک کرده نام دنیا چو موسی منتظر بر امر مولا

کمر بر سنّت احمد (ص) ببسته دلش از غیر یزدان باز رسته

به برهان جا گرفته شمس عالم چو مهر روشن اندر چرخ چارم

چه[1] باشد اهتدا در زیر پایش بود واجب که گویم من دعایش

خدایا تا کواکب هست درخشان شود این شمس ماها فیض بخشان

سعید آن گه شود روشن دل او که شمس‌الدّین رباید باطل او

از مریدانی که باشند چون علم حرف کم گویم که هستم متّهم

لیک غیر من بسی گشته مرید پا نهاده در مقام بایزید

از خود و از غیر حق ببریده‌اند یاد حق را بر همه بگزیده‌اند

باطناً شیری بلی شیر شکار ظاهر ایشان نعمامه می‌شمار

اصل مطلب جمله را معلوم گشت سنگ این مشکل بر ایشان موم گشت

گر بگوید وصف ایشان را سعید در قلم ناید الی دهر مدید

۱- چو (ظ). در این بیت جای مصراع‌ها جابجا شده است.

میرزا احمد کور

مـاییم دریـن بـاغ کـه رنـدیم چـه رنـدیم　　دل را بـه غـم دهـر نبنـدیم چـه بنـدیم
خلقـان جهـان جملـه بـه مـا خنداننـد　　مـا نیـز بـه آن جملـه بخنـدیم و بخنـدیم

فرد

مــرا باشــد نگــار شــوخ و عاقــل　　کـه از خـویش و خـدایم کـرده غافـل

در تفسیر آیه‌ی: «الا ان اولیاءالله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون»

از کــلام حــق محقــق ایــن ســخن　　کاولیــا را نیســت خــوف و نــه حــزن

غزل

از ظهــور یوســف مــا مــه نهــان گردیــده اســت
زیبـد ار گـویم زمـین هـم آسـمان گردیـده اسـت
دیــده‌ی خورشــید چــون تــو نــازنینی را ندیــد
جانــب مغــرب ز مشــرق تــا روان گردیــده اســت
ای دل افســرده بــادا بــر تــو ایــن مــژده ز حــق
کـابر رحمـت بـر سـر مـا سـایبان گردیـده اسـت
از مــن ای پیــک صــبا غــم‌دیــدگان را مــی‌بگــو
شـام غـم را صـبح خنـدانی عیـان گردیـده اسـت
پــای شمشــاد و صــنوبر در گِــل حســرت بمانــد
ســرو مــا تــا در میــان گلســتان گردیــده اســت
شــــد دمــــاغ دل معطّــــر از نســــیم جــــانفزا
تـا بـه وصـف آن گُـل خوشـبو زبـان‌گردیـده اسـت
از فیوضــاتی کــه حــق بــر خــاک بُرهــان ریختــه
سنگ و خارش لعل و سـنبل،کوه کـان گردیـده اسـت
عــارش از تــاج شــهی آیــد بــه فــرق خویشــتن
زین زمان مخلص به کـویش از سـگان گردیـده اسـت

قصیده

مـی‌بـرد بـر خـاک بُرهـان رشـک چـرخ چـارمین[1]
زانکــه باشــد مطلــع نــور هــدایت شــمس دیــن
مــی‌کنــد سرســبز خــاکش خاکســاران را چنــان
روی صـحرا کـش کنـد سرسـبز مـاه فـر و دیـن[2]
بـر بـه سـنگ خانقـاهش دسـت حـق بنوشـته اسـت
هـــذه جَنّـــاتُ عَـــدْنٍ فَادْخُلُوهَـــا خَالِـــدینْ
هـین مـزن تـا مـی‌تـوانی گـام انکـار آن طـرف
شــرزه شــیرانند آن جــا گــاو در انــدر کمــین
هـر کـه بـا اخـلاص آیـد سـوی آن جـا یـک قـدم
مــی‌برافــرازد عَلَــم در روضــه‌ی خُلــد بــرین
هـر مریـدی یـک زمـان آن سـرزمین پیمـوده اسـت
خیمــه‌ی خــود مــی‌زنــد بــالای چــرخ هفتمــین
تا نپنـداری کـه ایـن عـزّت بـه نفـس خـویش داشـت
عــزّ و تمکــین مکــان را هســت ای دل از مکــین
شــاهباز اوج عرفــان شــاه بــرج مجــد و شــأن
مظهــر انــوار یــزدان صــاحب علــم‌الیقــین
رهبــر راه هــدایت گمرهــان را دســتگیر
مصــدر رحــم و عنایــت شــافع روز پســین

۱- قدما معتقد بودند که خورشید در آسمان چهارم است. با توجه به این موضوع شاعر می‌گوید حال که خورشید در زمین بُرهان طلوع کرده است، آسمان بر زمین بُرهان رشک می‌برد، چون خورشید او دارای فضایل خورشید بُرهان نیست.

۲- اصل: روی صحرا کش کند سرسبز خاک فر و دین.

زندگینامه و آثار

چنانکه در مقدمه اشاره کردم، میرزا احمد کور غیر از احمد کور مشهور است و این دو نفر تقریباً به فاصله‌ی یک قرن از هم زندگی می‌کرده‌اند.

من کوشش فراوان به کار بردم که شرح حالی از این شاعر نابینا به دست بیاورم، متأسفانه در این زمینه ره به جایی نبردم و توفیقی نیافتم.

آن چه مسلّم است ایشان اندکی قبل از سال ۱۳۱۲ هـ.ق فوت کرده و از مهارت‌های شعریش چنان پیدا است که مدتی از عمر خویش را صرف تحصیل علم و کسب معارف نموده و در فنون ادب مراحلی را طی کرده است.

با توجه به این مسأله که در آن زمان برای تحصیل نابینایان امکانات امروز وجود نداشته است، چنین می‌نماید ایشان مدتی از دوران حیاتش از نعمت بینایی برخوردار بوده، بعداً در اثر بیماری یا کهولت چشمانش را از دست داده است.

به هر حال، ارادت و اعتقاد ایشان نسبت به حضرت شیخ فراتر از حدّ متعارف و حاکی از عشق عمیق و علاقه‌ی وافر و زایدالوصفی به آن حضرت است.

اینک دو قطعه شعر از این شاعر نابینا در مدح حضرت شیخ، یکی در قالب غزل و دیگری در قالب قصیده به نظر خوانندگان محترم خواهد رسید و در هر دو مجموعه همین دو قطعه شعر ایشان ضبط شده است.

مانده در دریای عصیان دست و پا گم کرده‌ام
یک نظر سوی من بی‌چاره بهر حق ببین
بر جلالت کسری واقع نخواهد آمدن
گر برآری دست و دستی گیری و باشی معین
نبودت دیگر هراس ای دل ز جرم خویشتن
کان‌جهان اخلاص شمس‌الدّین کفیل است و ضمین[1]
هیچ بر حالت دل دلبر نسوزد مخلصا
چند می‌خواهی کنی زاری و افغان و حنین
بهتر آن است بر دعا بگرای و دیگر کم بگو
ازدیاد عمر و جاهش جوی از جان‌آفرین
تا بود تابنده انجم تا بود رخشنده هور
تا بود گردنده گردون تا بود ساکن زمین[2]
گلشن عمرش همیشه خرّم و سرسبز باد
وز خزان مرگ بادا دایماً حفظ و امین

۱- اصل: کاین‌جهان اخلاص شمس‌الدّین کفیل است و ضمین.
۲- در هیأت قدیم زمین را ساکن و آسمان را متحرک معرفی می‌کردند.

حريق

مخلصـــان را دلنـــواز و منکـــران را جانگـــداز
طالبـــان را کارســـاز و کـــاردان و کـــاربین
مســـت صـــهبای حقیقـــت هوشـــیار و بـــاخبر
دســـت بـــازوی طریقـــت مـــروج شـــرع مبـــین
بنـــده‌ی خـــاک درش کیخســـرو و افراســـیاب
چـــاکر و فرمـــانبرش هـــم قیصـــر و خاقـــان چـــین
مخـــزن ســـرّ و حقـــایق منبـــع فـــیض و کَـــرَم
معـــدن رمـــز و دقـــایق یوســـف مصـــر یقـــین
نایـــب ذی‌النـــور ثـــانی[1] پیـــر امجـــد قطـــب حـــق
بـــر ســـریر حکمرانـــی گشـــته آن جـــا جانشـــین
خـــطّ هـــذا مـــؤمن ار خـــواهی بـــه پیشـــانی جلـــی
رُو به خـــاک عتبـــه‌ی آن شـــاه دیـــن مـــی‌سـای جبـین[2]
همّتـــی ای مـــن بـــه قربانـــت کـــه از نفـــس و هـــوا
لاغـــری پذرفتـــه دیـــنم تـــا شـــود لختـــی ســـمین[3]
بهـــر آن کـــه رحمـــی آری بـــر مـــن مظلـــوم کـــور
بوالوفـــا[4] پیشـــت شـــفیع آریـــم و دو چشـــم نمـــین
مـــر تـــو را ســـوگند بـــه آن شـــه‌زاده‌ی والاتبـــار
مـــی‌دهـــم رحمـــی کنـــی بـــر حـــال ایـــن انـــدوهگین

۱- ذی‌النورین لقب حضرت عثمان (ره) و ذی‌النور ثانی لقب حضرت سراج‌الدّین (قدس سره) است و حضرت شیخ، خلیفه و جانشین او بوده است.

۲- اصل: رو به خاک عتبه‌ی آن شاه دین سای جبین.

۳- سمین: چاق، فربه.

٤- کنیه‌ی حضرت شیخ عبدالرحمان فرزند حضرت شیخ عثمان سراج‌الدّین - قدس سره - است.

تحصیل یقین از خطابه و جدل مدارس طرفی نمی‌بندد و آن را سفسطه‌ای بیش نمی‌داند، در پی تحصیل مقدمات دیگر برمی‌آید و به «برهان» راه می‌یابد.[1]

بدین ترتیب این بلبل خوشنوای گلزار شعر و ادب به چنگ شهباز جهان حقیقت می‌افتد و از او طریقت می‌گیرد و این جریان به قراین باید قبل از سال ۱۲۹۶ هـ.ق، سال بازگشت حضرت شیخ از سفر حجاز، بوده باشد زیرا حریق برای مراجعت آن حضرت غزلی سروده بود که در زندگینامەی حضرت شیخ درج گردیده است.

به هر تقدیر، حریق پس از تمسک، زندگی صوفیانه اختیار نمود و چون در همەی علوم عقلی و نقلی به درجەی استادی رسیده و تحصیلاتش را به پایان برده بود، در یکی از روستاهای اطراف سقز که به قرینەی این بیتش:

گەر دەچمەوە «ساحێب» نیە هیچ مونیس و ساحیب
گەر دەچمە سەقز ناری سەقەڕ وا لە جگەرما

باید قریەی «صاحب» در چند کیلومتری شرق آن شهر بوده باشد، به تدریس پرداخت و همان اوان هم ازدواج نمود. پس از مدتی از «صاحب» به روستای «قاراوا» در اطراف بوکان نقل مکان نمود و کار تدریس را از سر گرفت. در آن روستا به خاطر قطعه شعری که در آن به دفاع از حقیقت پرداخته بود و واقعیت را بیان کرده بود، ناجوانمردانه از طرف اعظام‌الملک ریش آن شاعر گرانمایه و درویش‌مسلک قیچی شد.[2]

۱- اشاره به این بیت حریق است:

خەتابات و جەدەل ئەمڕۆ یەقینە سەفسەتەی مەحزە — نەتیجەی ئەوەڵی فکرم قیاسی کەوتە بورهانی

لازم به توضیح است که خطابه و جدل از صناعات پنجگانەی منطقی هستند که مانند برهان منتج به نتیجەی یقینی نیستند.

۲- برای توضیح این مطلب به بخش حواشی و تعلیقات مراجعه شود.

زندگینامه و آثار

حریق نام خودش صالح و نام پدرش ملا نصرالله بود. ملا نصرالله که خود اهل «کاشتر» - روستایی در فاصله‌ی بین اورامان لهون و جوانرود - بود در دوران طلبگی گذارش به کُردستان عراق می‌افتد و پس از اتمام تحصیلات در روستای «زیویه» از منطقه‌ی «سرداش» سلیمانیه واقع در شرق کوه «پیره مه‌گرون» به عنوان پیشنماز اهالی، سکونت می‌گزیند و همان جا ازدواج می‌کند.

حریق در همان روستا از مادر متولد می‌شود و مقدمات صرف و نحو عربی را در نزد پدرش فرامی‌گیرد. سپس برای ادامه‌ی تحصیل به شهر سلیمانیه می‌رود و مدتی در مسجد شیخ محمد برزنجی می‌ماند. از آن جا هم به چندین حوزه‌ی علمیه‌ی دیگر سر می‌زند. از جمله در «بیاره» قسمتی از کتاب منهاج امام نووی را پیش شیخ حیدر می‌خواند و بار دیگر به سلیمانیه بازمی‌گردد. بعداً در سال ۱۲۸٤ ه.ق به قصبه‌ی «پنجوین» می‌رود و کتاب «کلنبوی برهان» را پیش مدرس مشهور آن دوره، استاد ملا عبدالرحمان پنجوینی، فرامی‌گیرد.

سرانجام رهسپار منطقه‌ی مُکریان می‌گردد و پس از مدتی گشت‌وگذار مدارس آن ناحیه، جاذبه‌ی باطنی حضرت شیخ او را به برهان می‌کشد یا به تعبیر دیگر چون برای

سپس اضافه می‌کند: «پابەندی مەولەوی کە بوو بە پەپوولەی «شێخ سیراجەددین»، خۆی کرد ئەمیش بە گولەبەڕۆژە لە دەوری «شەمسەددین»»[1]. باز ایشان در همان کتاب چند صفحه بعد می‌افزاید:

«حەریق لە سەرەتاوە شێعرەکانی ئەوەندە بە جۆش نەبوون و زۆر بە گرانیش بۆی هاتووە، لەپاشا کە مۆمی خۆی ئەبینێتەوە - کە شێخی بورهانە - سەرچاوەی شێعری وەکوو کانیاوی بەهار هەڵئەقوڵێ، لە دەوری ئاخردا سۆزی عەشقی «شەمسەددین» وای لێ کردبوو هەر کە قسەی ئەکرد، قسەکانی شێعر بوون.».

کُردی مریوانی نیز در مقدمه‌ی دیوان حریق می‌نویسد:

«حەریق وەکوو مەلایانی کوردستان بۆ تەحسیلی سەرف و نەحوی عەرەبی بە فەقێیەتی زۆر جێگای کوردستان گەڕاوە. لە تیۆلۆژیدا (لاهوت) زۆر سەرکەوتووە و ئوستاد بووە لە زمانی فارسیدا. حەریق کە تەحسیلی تەواو ئەکا ئەچێتە موکریان لای شێخی بورهان کە خەلیفەی شێخ وەسمانی تەوێڵە بووە تۆبە ئەکا و تەریقەت وەرئەگەرێ.»[2].

آری، در حقیقت تمسک حریق مسیر اندیشه‌ی او را تغییر داد و به تمام معنی در خط عرفان افتاد. شعرش حال و هوای صوفیانه یافت و تعابیرش عمیق‌تر گردید. وی به پیروی از شعرای دیگر این مکتب، شعر را از خدمت باده و ساده به در آورد و آن را مقامی ارجمندتر بخشید. در غزل زیر که آن را به زبان فارسی سروده است به روشنی این حقیقت مشهود است.

خیز ای زیباپسر دستی به جام زر زنیم	بی تأمل جام زر بر فتوی آذر زنیم
جام بر کف، کام در بر، شور در سر یک رهه	بیخود از عالم ره آن عالم دیگر زنیم

۱- مێژووی ئەدەبی کوردی، ص ۳۸۶، ناشر کتابفروشی معارف.

۲- مقدمه‌ی دیوان حریق، چاپ کتابخانه‌ی مریوانی، بغداد، سال ۱۹۳۸ میلادی.

گر حریفان را به مسجد ره نماید شیخ شهر　　ما که در میخانه راهش در سر کوثر زنیم
او بـه تهدیـدات مـبهم راه مـا در مـی‌زنـد　　ما به تمهیدات محکم راهش از کوثر زنیم
قطره‌سان بی پا و سر رو جانب دریا نهیم　　غوطه‌ور گرداب اندر پای پهناور زنیم
قطره مشتق آمد از دریا بـه وصف قطرگی　　وصف برداریم مشتق را و در مصدر زنیم
در مقام لی مع الله در حریم کبریا　　دست رد بر سینه‌ی هر کهتر و مهتر زنیم
رخت را جایی فراداریم کانجا جبرئیل　　گر زند پر آتشش یکباره بر شهپر زنیم
پای عزت بر فراز عرش و آن سوتر نهیم　　سر بـه سنگ آستان پاک پیغمبر زنیم[1]

این جا بود که حریق از شعرای دیگری که مسیری غیر از این مسیر می‌پیمودند فاصله گرفت و کار آنان را کودکانه می‌دانست. چنانکه در غزلی از «ملا خضر نالی» سخت انتقاد نموده و یکی از غزل‌های مشهور او را پاسخ گفته است.[2] نالی در این غزل به توصیف عشق مجازی پرداخته و آن را ستوده است. حریق به مقابله با او برخاسته و با همه‌ی شهرت و معروفیت و قدر و منزلتی که نالی در میان شعرای کُرد داشت، از او چنین یاد می‌کند:

سەد حەیفە کە تۆ نالی بەو پیری‌یە مندالی
بەم تەرزە لە عیشق ئەدوێی زیبا کچ و دیبا کوڕ

و در دو بیت دیگر می‌گوید:

۱- گلزار شاعران کُردستان، تألیف سیّد عبدالحمید حیرت سجادی، چاپ تهران.
۲- غزل نالی مطلعش این است:
عیشقت کە مەجازی بێ خواهیش مەکە لەیلا کچ　　شیرین کچ و لەیلا کچ سەلما کچ و عەزرا کچ

لەم تەبعە کەچە لادە، عومرت هەموو بەربادە
خۆی ساقی و چا و بادە، مەزبووت و موهەییا کوڕ
ئەم عیشقە مەجازاتە، ئەنجامی موجازاتە
غەوواسی حەقیقەت بە، دوڕدانەیی دەریا کوڕ

اما بخت با این شاعر صاحبدل که زیباترین غزل را با مضمون عرفانی در زبان کُردی سروده و علاوه بر هنر شاعری در همه‌ی علوم زمان نیز استاد بوده است،[1] چندان یار نبود و در تمام دوران زندگی با سختی و دشواری و فقر و تنگدستی دست‌به‌گریبان بود. ابتدا برای ادامه‌ی تحصیل از خانه و کاشانه‌ی خود برید و تمام دوران طلبگی را در غربت و آوارگی به سر برد. در پایان تحصیلاتش هم در منطقه‌ی مُکریان باقی ماند و برای همیشه از دیدار یار و دیارش محروم گردید. با اشاره به همین مطلب می‌گوید:

ئەگەرچی ساکینی مڵکی عەجەم بووم دوور لە ڕۆم کەوتم[2]
لە سایەی پەرچەمی تۆوە ڕەییسی مڵکی شاماتم

سپس در سال‌های اوایل تدریسش از طرف قدرتمندان وقت مورد اهانت قرار گرفت و بر عاطفه و احساس این شاعر نازک‌خیال، زخم عمیق گذاشت و اثر آن تا پایان حیاتش باقی ماند. علاوه بر این، در تمام دوران زندگی با عسرت و تنگدستی مواجه بود و به زحمت از عهده‌ی تحصیل ضروریات زندگی برمی‌آمد.

به دلایل فوق، غم و اندوهی که بر فضای خیال این شاعر نامی سایه انداخته و در ضمن سروده‌هایی از این قبیل ابیات بیان می‌دارد:

شادی بێگانەیە خزمم غەمە گەر مردیشم
ئەوە واریس لە حیسابی حەق و گۆڕ و کەفەنم

۱- راجع به پایه‌ی علمی حریق به حکایتی که در قسمت حواشی و تعلیقات آمده است، مراجعه شود.

۲- در آن روزگار ناحیه‌ی کُردستان عراق تحت سلطه‌ی امپراتوری عثمانی اداره می‌شد.

ناچار همراه خانواده‌ی خود به شرفکند کوچ نمود و موقتاً در آن جا سکونت گزید. وی در مدت اقامتش در شرفکند ضمن تدریس، تربیت تعدادی از فرزندان حضرت شیخ را نیز به عهده گرفت. پس از چندی به اجازه‌ی آن حضرت عازم منطقه‌ی «شهرویران» در شمال شهر مهاباد گردید و مدتی هم در روستاهای آن منطقه به وظیفه‌ی پیشنمازی و تدریس پرداخت. سپس به شهر مهاباد کوچ کرد و در مسجد حاج سیّد حسن به عنوان مدرس و امام جماعت، بقیه‌ی دوران حیاتش را سپری نمود.

سرانجام این سخن‌سرای بزرگ در سال ۱۳۲۷ هـ.ق پس از عمری توأم با سختی و مرارت، این جهان فانی را وداع گفت و جنازه‌اش را در قبرستان ملا جامی به خاک سپردند.[۱]

از حریق پسری به نام عبدالله و دختری به نام خدیجه باقی ماند که پسرش در بلدیه‌ی شهر مهاباد به کار اشتغال داشت و دخترش در نکاح ملا عبدالرحمان حاج‌علی‌کندی بود.

آن‌چه در زندگی حریق بیش از هر چیز توجه تذکره‌نویسان را به خود جلب نموده و اشعارش هم از آن حکایت می‌کند، همان توجه و اقبال او به تصوف و انتخاب روش صوفیانه در زندگی است.

استاد علاءالدّین سجادی در کتاب «مێژووی ئەدەبی کورد» در این زمینه چنین می‌نویسد:

«کڕیاری کالای بازاڕی بوێژان، سووتاوی بالای دەستەبرای کیژان، دڵی بولبولی دەوری گوڵی «تیۆلۆژی»، زمانی پاسەبانی باخچەسەرای وشەی خۆش‌بێژی، فکری بووکێکی ڕازاوە بە ئارایيشی هەمەڕەنگە، وێنەی دەتاوە بە شێعری تەڕی تا پێی‌بڵێین قەشەنگە. گاهێ لە سۆزی عەشقی مەجازی‌دا زمان‌پاراوێکی بێ‌وێنە، گاهێ لە یادی «پیری بورهانی»دا ستایشخوانێکی دڵ‌خوێنە.»

۱- به توضیحات بخش حواشی و تعلیقات مراجعه شود.

کەسێ فیترەت بڵند بێ بۆ ڕەواجی سککەیی دینی
خەڕاجی میسری قەلبی خۆی بە حوسنی یۆسفی داوە
لەسەر سەودای قوماری شاهی خووبان پیری بورهانی
بە چەوگانی ئیرادەت گۆی سەرم بۆ بازی داناوە

از جانب دیگر حریق «از فصل تزویر درسی نخوانده و از باب ریا ورقی نگشوده بود»، مخصوصاً به گندم‌نمایان جوفروش و عوام‌فریبان خرقه‌بەدوش که در میان مردم ساده‌لوح نفوذ فراوان داشتند، سخت می‌تازید و در اشعارش از آنان به تحقیر یاد می‌کرد:

هاودەرس بووم من لەگەڵ زاهید لە دیباچەی کیتاب
من نەگەیمە فەسڵی تەزویر، ئەو چووبووە بابی ڕیا!

در نتیجه‌ی این‌گونه برخورد قاطع با ارباب تشیّخ و انزجار از تزویر و تملق بود که به هر کجا می‌رفت با عداوت و دشمنی کوردلان خشک‌مغز مواجه می‌گردید و مورد بی‌مهری توده‌ی عوام قرار می‌گرفت. حریق خود نیز به خوبی از این واقعیت آگاه بود و از ساده‌اندیشی مردم و این که اکثریت افراد اجتماع توانایی درک افکار بلند او را نداشتند عمیقاً رنج می‌برد و احساس خود را در قالب این نوع ابیات ابراز می‌داشت:

بازاڕی جەهل گەرم و هونەر ساردە ڕەواجی
عەسری خەزەفە حەیفە گوهەر بێنیە مەیدان
هەر یەک پەلی فرزەندی دەژی شێعری حەریقی
تۆ بۆچی لەکیس خۆتی دەدەی موشتەری نادان

و در غزلی دیگر می‌گوید:

گەوهەری نەزم و دوڕی مەعنی و لەفزی سەدەفم
بردە بازاڕی نەزەر، موشتەری نادانم دی

گەنجی فکرم کە لە نێـو کـونجی غـەما دیوەتـەوە
ملکی شادیم هەیە تـا سـاکینی «بەیتولحـەزەنم»

یا غزلی که آن را با این ابیات شروع می‌کند:

هـەوری خەفەتـە بـەفری غـەمی داوە بـە سـەرما
یا سەرسەرِی دووریتـە کـە لێـی‌کردوومـە سـەرما
گاهێ بە شەرارەی غەم و گەهـ سەرسەرِی هیجران
خۆشی نەبوو بۆ مـن نـە بـە گـەرما نـە بـە سـەرما
کەوتۆتـە سـەرم ئەشـک و غوبـاری ئەلـەمی دڵ
یەعنی کە قـورِی میحنەتـە کردوومـە بـە سـەرما

نباید از قبیل مغازله‌ی عاشقانه یا مبالغه‌ی شاعرانه تلقی گردد، بلکه گوشه‌ای از واقعیات تلخ زندگی شاعر است که آن را در صحنه‌ی شعرش به نمایش کشیده است.

متأسفانه نه هنر شاعری برای حریق نان‌آور بود و نه دانش و فضیلت بی‌شمارش برای او مقام و موقعیتی به وجود آورد که شایسته‌ی شأنش باشد، زیرا طبع والا و همت عارفانه‌اش به وی اجازه نمی‌داد گوهر شعرش را به پای خوکان بریزد و از طریق مدیحه‌سرایی و ستایش ارباب دنیا امرار معاش نماید.

وی حاضر نبود دینش را در گرو دنیا بگذارد و عواطف پاکش را فدای مطامع دنیوی کند. او درس جنونش را در سوره‌ی یوسف نوشته بودند و برای رواج سکه‌ی دینش همه‌ی خراج مصر اندیشه را به حُسن یوسف بخشیده بود:

کتێبی عیشـقی مـەجنوون ئایـەتی ڕوخسـاری لەیلایـە
لە سـوورەی یۆسـفا دەرسـی جنـوونی ئێمـە نووسـراوە[1]

۱- در یک مصاحبه‌ی تلویزیونی در مهاباد یکی از شعرای معاصر در تفسیر این بیت یوسف را به معنای یوسف پیامبر (ع) می‌گرفت که قطعاً نادرست است و منظور حریق به طریق ایهام حضرت شیخ است که اسمش یوسف بود.

جدید این روزنه‌ی امید نیز به رویش بسته شد و به غم و اندوه عمیق فرو رفت. در نامه‌ای خطاب به مرحوم سیّد رشید که از اوضاع نابسامان خود شکایت نموده است، با اشاره به همین موضوع و ابتلا به درد کوری می‌گوید:

ڕۆژ و شەو غەرقی خەیالم، بێ ئەنیس و بێ نەدیم
چاو نەماوە تا بلێم قەت خەو لە چاوم ناکەوێ
خەڵکی گەر دەستی بڕا من چاوی ڕێی دەستم بڕا
یەعنی چاو مەبڕە لە دەست کەس ڕزقی دەست و پێت نەوێ
گەر هەزارپێ بی و چوار چاو بی بە قووەی باز وی
غەیری مەقسوومی نسیبی کەس وەدەست کەس ناکەوێ

و در موارد دیگری از غزلیاتش باز به این موضوع اشاره می‌کند، از جمله:

کەسێ «سالح» بێ بۆ زیکر و دوعاگۆییت بە بێ چاوی
هەزار چاوساغی وا دینێ بە چاو زیندوو بە دڵ مەیتە

سرورم شیخ محمد فرمودند: در اواخر روزهای حیاتش که مدت‌ها بود زمین‌گیر شده و در نتیجه‌ی طول استراحت در بستر، زخمی بزرگ در ناحیه‌ی کمرش به وجود آمده بود، طبیبی جراح می‌خواست زخمش را درمان کند. حین مداوا به او گفت: «حەریق وەرگەڕێ». حریق هم پاسخ داد: «حەکیم! ئەوەندەم دەرد و بەلا دیوە هەر ئەوەندەم ماوە وەرگەڕێم!».

متأسفانه حریق پس از مرگش هم در مقایسه با شعرای بزرگ کُرد همچنان ناشناخته باقی ماند و آنچنانکه در شأن این گوینده‌ی پایه‌بلند بود معرفی نگردید. گواین‌که روزگار با حریق آنچنان سر ناسازگاری داشت که پس از مرگ هم گریبان او را رها نکرد، زیرا نه خودش در حال حیات چنین فرصتی یافت که نسبت به جمع‌آوری اشعار و تدوین دیوانش اقدامی کند و نه دیگران پس از وفاتش توجهی به این امر مهم مبذول داشتند.

تنها در سال ۱۹۳۸ میلادی بود که «کُردی مریوانی» اولین قدم را در این زمینه برداشت و به جمع‌آوری اشعار و طبع دیوانش در چاپخانه‌ی مریوانی در بغداد همت گماشت. گرچه کارش از این جهت که توانسته بود مقداری از غزلیات خوب حریق را از خطر نیستی و نسیان نجات دهد، درخور تمجید و تقدیر بود، منتهی چون به همه‌ی اشعار و نسخه‌ی صحیح آن‌ها دسترسی نداشته و در کیفیت چاپ هم دقت کافی ملحوظ نشده بود، کارش خالی از عیب و نقص نیست و اگر ناقدی از اهل فن به دقت آن را مورد ارزیابی قرار دهد، با غلط‌های فراوان برخورد می‌کند. به عنوان مثال در اولین غزل از دیوانش که با این مطلع شروع می‌گردد:

عاشقی سەروی قەدت قومری سفەت زاری ئەکا
ڕووی گوڵی تۆ بولبولی دڵ فێری غەمخواری ئەکا

و در مقطعش می‌گوید:

بێرە مەیدانی فەساحەت ئەسپی خۆت لینگدە حەریق
تا بزانم کێ بە شێعرت سوحبەت و یاری ئەکا

کلمه‌ی «یاری» را در بیت اخیر که در زبان کُردی به معنی «بازی» آمده است، بدون توجه به قوافی سایر ابیات به شکل «بازی» نوشته‌اند.

جالب این‌جا است که استاد علاءالدّین سجادی نیز در تاریخ ادبیاتش این کلمه را به همان صورت نادرست ضبط کرده و در پی تصحیح آن برنیامده است.

در موارد دیگر می‌بینیم یک مصرع از قلم افتاده و در بعضی از غزلیات جای مطلع با ابیات دیگر پس و پیش شده و مجموعه‌ی این اشتباهات استفاده از کتاب را مشکل نموده است. همچنین در آخر دیوانش یکی از رباعیات مرحوم سیّد رشید را به نام حریق ثبت کرده‌اند که این موضوع را در قسمت رباعیات سیّد رشید یادآوری می‌نماییم.

لــه قەباڵــەی کــەرەمی ئــەهلی هونــەر تــێفکــریم
وەکــوو ئەشــعاری حــەریقی خــەتی بــوتلانم دی

با توجه به این مسایل حریق جامعه‌ی خود را این‌چنین به تصویر می‌کشد:

عالەمێکــە پــڕ شــەڕ و شــووڕ و نیــزاع و ئیرتیهــاش[1]
ڕۆژگارێکــە سەراســەر میحنــەت و پڕئیغتیشــاش
کەس نیە بـۆ ئیستیڕاحەت سـەر بنێتـە سـەر سـەرین
کەس نیـە ئاسـوودە بـێ پاڵـووی لـە خـاری ئیفـتیراش
تالبـێ ئیمسـاکی دەرخسـت ڕووبـەڕوو هاتۆتـە پـێش
ساحیبی عیرفان و دانـیش سـەر بـە زانـوو چۆتـە پـاش
بـۆ سـلووکی ڕێـی مـەعاریف پاڵـەوانیش ناتـەوان
بـۆ تـەریقی جـەزبی جیفـە وەک یەکـە ورد و هـەراش
نان و ئاوی ئەهلی دڵ هەر غوسسـەیە و خـوێنی جگـەر
دەسـتی بـەرداوە لـە عـورزە تـالبی نـانی بـەلاش
هــەر کەسـێ دانگـێ شـعووری بـێ شـەعیرێکی هەیـە
ئەبلە بێ‌دەنگ بۆتە ساحیب‌ملکی شەش‌دانگ و مەعاش

علاوه بر همه‌ی این ناملایمات، حریق در سال‌های آخر حیاتش چشمان خـود را از دست داد و درد دیگری بر مجموعه دردهـایش افـزوده شـد. او کـه در مقابـل همـه‌ی ناکامی‌های زندگی تنها وسیله‌ی تسلی خاطرش مطالعه و تدریس بود، با این عارضـه‌ی

۱- ئیرتیهاش: با هم جنگیدن.

می‌نماید که دیگر لازم نمی‌دانند هر بار کتاب را به کتابفروش بازپس دهند، بلکه خود به یکدیگر امانت می‌دهند. بدین نحو در نتیجه‌ی وسواس علمی کتابفروش، نسخه‌ی اصلی دیوان مدتی در دست این و آن می‌گردد تا این که یکی از همین پژوهشگرانِ باانصاف که هنوز حسب و نصبش برای کسی مشخص نشده است، دل رقیقش به حالِ این ورق‌پاره‌های بخت برگشته می‌سوزد و آن‌ها را در پشت قفسه‌ی کتابخانه‌اش مخفی می‌سازد تا برای همیشه از این کشمکش‌ها نجات دهد.

القصه، آن‌چه در این تحقیقات نصیب این ناچیز گردید این چند سطر از کتاب «پاشەرۆک» استاد «هێمن» بود که می‌گوید:

«چەند ساڵ لەوەی پێش لاوێکی بەزەوق و شێعردۆست و زانا بەشی زۆری شێعرەکانی حەریقی کۆکردبووە. دەتوانم بڵێم رێکوپێک بوون و یەکێک لە شاگردەکانی هەرەزانای حەریقیش کە هێشتا مابوو بارمەتی دابوو. منیش تەماشام کرد و لێی‌رازی بووم و حەریقیشم ناسی و پێموابوو باشترین شاگردی نالی‌یە. وەک بزانم نەیتوانی چاپی بکا. بەڵکوو لەنێویش چووە.»[1]

و آن‌چه هم نصیب حریق گردید داستانی است که استاد در همان کتاب راجع به این شاعر دردآشنا نوشته است. گرچه همه‌ی مطلعان و منسوبان قدیمی حضرت شیخ، چنانکه در قسمت حواشی و تعلیقات زندگینامه‌ی حضرت شیخ بدان اشاره نموده‌ایم، به اتفاق این داستان را به ملا حسین سقزی نسبت می‌دهند، ولی از اقبال بد حریق دور نمی‌دانم نظیر این حادثه برای ایشان هم اتفاق افتاده باشد.

گمان می‌کنم آن‌چه موجب گردیده که استاد این داستان را به حریق نسبت دهد اشاره‌ای است که در این بیت از یکی از غزل‌های زیبای حریق آمده است:

بولبولێکی خۆش‌نەوا بووم بۆ نەوای دەوری گوڵت
کێ وەکوو هودهود حیکایاتی سەبای گێڕایەوە؟

۱- پاشەرۆک، ص ۱۰۷، چاپ کتابفروشی سیدیان، مهاباد.

ولی آن‌چه مسلم است حریق مدت کمی در خانقاه سکونت گزید و آن هم هنگامی بود که از جانب «اعظام‌الملک» مورد اهانت قرار گرفت و همراه خانواده‌ی خود که سال‌ها قبل انتخاب همسر نموده بود، به حضرت شیخ متوسل گردید تا در جوار پیر دستگیرش از سنگینی بار خاطر بکاهد و خاطره‌ی تلخ این بی‌حرمتی را به ساحت مقدس روحانیت فراموش کند و چنانکه قبلاً شرح دادیم پس از چندی از «شرفکند» نیز رهسپار منطقه‌ی «شهرویران» گردید و از آن جا هم به مهاباد عزیمت نمود و تا پایان حیاتش در همان شهر باقی ماند.

ضمناً حضرت شیخ در خارج خانقاه نیز اعمال مریدان را زیر نظر داشت و اگر احیاناً بر خلاف اصول طریقت کاری از آنان سرمی‌زد، فوراً مورد بازخواست قرار می‌گرفتند. احتمال دارد نظیر همان ماجرایی که برای مرحوم سیّد رشید اتفاق افتاده و ما در بخش حواشی و تعلیقات به شرح آن می‌پردازیم، برای حریق نیز پیش آمده و به پیروی از آن جناب غزلی سروده باشد تا به وسیله‌ی ایشان در محضر آن حضرت قرائت گردد و مورد عفو قرار گیرد.

باری، در این کتاب مجالی برای شرح حال کامل این شاعر و تجزیه و تحلیل دقیق اشعار ایشان وجود ندارد. با این وصف، برای این که به میزان قدرت و توانایی این استاد در حرفه‌ی خود پی‌ببریم لازم است این نکته را یادآوری کنم که اگر حریق برای معرفی خود تنها چند غزل از غزل‌هایش را که در غالب آن‌ها هنر خود را به نمایش گذاشته و فصاحت لفظ و لطافت معنی را به مرحله‌ی کمال رسانیده است، به عنوان نمونه به بازار شعر و ادب عرضه کرده بود کافی بود در میان غزل‌سرایان مشهور مقام رفیع به خود اختصاص دهد و در صدر شعرای بزرگ کُرد قرار گیرد. مانند این غزل:

چاوەکەم ئەمڕۆ لە گولشەن گوڵ بە عیشوە خۆی نواند
نەک نمەک‌گیر بم بە مەرگی تۆ قەسەم هیچ نەمدواند
گوڵ بە تۆزی پێتەوە لاف و گەزافی لێ‌دەدا
وا شوکر سۆزەی نەسیمت هات ئەویشی لێ‌ستاند

چاپ دوم دیوانش هم که در سال ۱۹۶۹ میلادی مطابق ۱۳۸۹ هـ.ق توسط «محمود خاکی» در چاپخانه‌ی «الجمهوریه» شهر کرکوک عراق صورت گرفت چون عیناً از روی چاپ اول نسخه‌برداری شده و قبل از تصحیح اغلاط موجود اقدام به چاپ آن نموده بودند، این‌بار هم آن طور که انتظار می‌رفت کیفیت مطلوبی نداشت، زیرا علاوه بر اغلاط سابق خود نیز اشتباهات فراوان دربر داشت و بیش از پیش بر آشفتگی و نابسامانی کتاب افزوده بود.

با توجه به این نقایص، حقیر که نسخه‌ی صحیح مقداری از غزلیات این سخنور پرمایه را در دست داشتم، چند سال قبل درصدد تصحیح دیوانش برآمدم و مقداری از اشعار خوب ایشان را نیز که از اطراف جمع‌آوری نموده بودم و در هیچ یک از نسخ خطی و چاپی دیوانش وجود نداشتند، بدان افزودم.

خوشبختانه در آن ایام سرورم شیخ محمد در قید حیات بودند و با توجه به شناخت و سابقه‌ی آشنایی چندین‌ساله‌ی ایشان با حریق و اطلاعات دقیقی که از اوضاع وی داشتند، توانستم با استفاده از محضر آن حضرت و پرس‌وجو از افراد مطلع دیگر، شرح حال نسبتاً جامعی از این شاعر زنده‌دل تهیه کنم.

بدین ترتیب، دیوان آماده‌ی چاپ گردید و طبق قرار قبلی نسخه‌ی منحصر به فرد آن را به یکی از کتابفروشی‌های محلی سپردم تا نسبت به چاپ آن اقدام کند. وی نیز همان نسخه را برای استاد زنده‌یاد، محمدامین شیخ‌الاسلامی «هێمن» فرستاده بود تا ضمن مطالعه، نظر خود را درباره‌ی آن اعلام دارد. استاد هم طبق اظهار خودش پس از این که مدتی دیوان را پهلوی خود نگهداشته و تقریظی مناسب بر مقدمه‌ی آن نوشته بود، دوباره برای مشارالیه ارسال داشته بود. در این میان نگارنده را به خاطر تحصیلات دانشگاهی این ضرورت پیش آمد که چند سالی از منطقه دور باشم و در فاصله‌ی این مدت یکی دو بار که فرصت یافتم از نتیجه‌ی کار پرسش نمایم، هر بار اظهار می‌داشتند: «برای فلان محقق فرستاده‌ام تا درباره‌ی آن اظهار نظر نماید!»

از بخت بدِ حریق، گویا هم اشعار و هم مقدمه‌ی حقیر بر دیوان و تقریظ استاد «هێمن» مطبوع طبع محققان قرار می‌گیرد و چنان نظر عالمانه‌ی آنان را به خود جلب

ئەگـــەر ڕاســـتت دەوێ ســـەروی بلـــندبالا درۆ ناکـــەم
لـــەپاش فـــەوتی حەیاتیشـــم بـــە ئومێـــدی مولاقـــاتم
نەوای نالەی حەزینم ڕاستە وەک قافلـەی حیجـازێ دێ
وەرە ســـەر ســـەیری بـــەزم و ســـۆزش و شـــۆری مـــەقاماتم
دەڵـێن فەرموویـە یـار بێتـە موتـالای خـەتتی ڕەیحـانی
بڵـێن بـا شـەمعی ڕوخسـاری هەلایسـێنێ ئـەوا هـاتم
بـە شـیرینی مـەزی لێـو و خـەتی سـەبزت دڵـم خۆشـە
لە مەیخانەی غەمی عیشقت کە وا سەرمەسـتی سـەهباتم
بە یادی مەدرەسەی عیشقت گەلێ عیلمم کەسب کـردن
ئەوێســـتاکە لەبـــەر چـــاوت شـــەڕابخواری خـــەراباتم
قـڕانی عاشـقانە، کـەس نـەما دەرچێـت و سـەر دەر کـا
مەگەر بـۆ موفلیسـی وەک مـن کـە بـێ قـڕان و پـەناباتم
کە وا پارچەی غەزەل دەبڕێ حـەریق ئەمـڕۆ لـە دیوانـت
دەڵـێ هـەر چاوەڕێی دەسـتە خەیاتـەی زولفـی تاتـاتم

اینک در این جا به درج چند نمونه‌ای دیگر از اشعار زیبای ایشان اکتفا می‌کنم که در آن‌ها عاشقانه با ممدوح خود به مغازله پرداخته و سرودمایه‌ی همه‌ی آن‌ها عشق و علاقه‌ی پیر بزرگوارش حضرت شیخ بوده است.

ابتدا به این قصیده می‌پردازم که در آن به شیوه‌ی قصیده‌سرایان بزرگ فارس و عرب موضوع را با تشبیب و تغزلی زیبا و دلنشین آغاز نموده و با مهارت و استادی و حُسن تخلص به مدح حضرت شیخ پرداخته است، سپس با وصف طبیعت، تشبیب و تغزل دیگری آغاز کرده و با ستایش حضرت سراج‌الدّین - قدس سره - و اولاد و احفادش قصیده را تجدید مطلع نموده و به نام همین بزرگان حُسن ختام بخشیده است. قصیده این است:

نەشتەری موژگانی تۆ هاتۆتە سەر سەفحەی دڵم
هەر خەتێ بوو غەیری خەتتی سەبزی تۆ، پاکی کڕاند
لەشکری ئاهم لەگەڵ جەیشی حەبەش دەعوا دەکا
حیرەتم ماوە کە چۆن ئەو دڵبەرە دڵمی ڕفاند
بۆ گوڵی ڕووت ماتەمی پەرچەم دەبینێ بۆیە وا
ماهی نەورۆزم بە شیوەن وەک محەڕڕەم خۆی نواند
تۆ لە ئەوەڵ گۆی وەفات هێنایە نێو مەیدانەوە
ئێستە چەوگانی خیلافت پشتی سەد وەعدەی شکاند
تۆ خودا قەت غیرەتە بۆ تۆ ئەرێ سەروی ڕەوان
گوڵ بە بێ تۆ وا لە باغا خێوەتی خۆی لێ چەقاند
با وجوود ئینساف بدەم چاکە گوڵیش موشتاقتە
هەر لە شەوقی تۆیە سەرپۆش و گریبانی دڕاند
هەر کەسێ مایل بە پیرێکە و تەریقێکی هەیە
تۆ بە شۆعلەی غەم حەریقی وا وەجاغت هەڵگڕاند

و مانند این غزل:

هەموو کەس با بزانێ من کە سەودای زولفی دووتاتم
لە خانەی کۆڵدا کۆڵم بە فەرزی شای ڕوخت ماتم
ئەگەرچی ساکینی ملکی عەجەم بووم دوور لە ڕۆم کەوتم
لە سایەی پەرچەمی تۆوە ڕەییسی ملکی شاماتم
دڵم هەر وەک ڕەعییەت خۆش‌نشینی ملکی ئەعزاتە
لە هەر جێ دادەنیشێ لێی گەڕێ قوربانی بالاتم
موتالای حاشیەی زولفت لەسەر سەفحەی ڕوخت سەعبە
لەبۆم چابوو بە مندالی لە دەرسی عیشق ڕاهاتم

لە دەنگی ڕەعد و ڕەنگی بەرق و نالەی هەور و گرمەی با
کەڕ و کوێر بەفری تایین[1] مەڕ هەناسەی سەردی پێمابێ
لە شەوقی گوڵ، لە زەوقی مول، عەجەب سەرخۆشن ئەهلی دڵ
دەوێژن تاییفەی خووبان مەگەر جەننەت بە دنیا بێ
حەجەر هەر وەک شەجەر ناتیق بە سیرڕی قودرەتی حەق بوو
کەسێ حاڵی بێ حاڵی دەبێ گەر ئەهلی بینا بێ
نیشانەی نیعمەتی عوقبا لە دنیادا هووەیدا بوو
کەسێ باوەڕ بە من ناکا لە ڕەنگی سەوزە جوویا بێ
عەتای موتلەق بە غەیری خالقی حەق بۆ درەختی ڕەق
بە کێ دەکرێ هەموو ساڵێ شکۆفەی سەبزی پێدابێ؟
نەباتاتی زەمین نەوخیز و جامی کەیفی گوڵ لەبریز
لە خەو بێدار بوو نەرگس بەخێر بێ ماڵی ئاوا بێ
بە عەزمی دەستبۆسی دەستە دەستە هاتە خدمەت شا
هەموو مەخمووری نیسبەت وەک کەسێ سەرمەستی سەهبا بێ
بنەوشە بۆ غولامی خاڵی خووبان گەردنی کەج کرد
بە وەجهە وەجهی وەک موئمین لەبەر سوجدە بە سیما بێ
سەفینەی فیکرەتم ڕۆچوو دەفینەی حیکمەتێ تووش بوو
سەلەف حیرزی خەلەف هەر وەک سەدەف بۆ دوڕ موهەیا بێ
نموونەی ئینقیاد و سەرکەشی بوو سەردی و گەرمی
کە موخلیس حاڵی گەرم و مونکیریش دڵسەردە تا مابێ

---

[1] - تایین: یارو، فلانی، چیزی که برای شنونده و گوینده شناخته شده است.

«سراجەددین» بە نووری حەق بـە هـەر شەخسـێ بـەهای دابـێ
بـە شەمسـی ڕووی «حسـامەددین» وەفـا کـا، بـێ زیـا نابـێ
بــە ســەر خــاکی وجــوودی تالبــان ئیکسـیری ئــەلتافت
مسـی قەڵـبی قـەلب خـالیس دەکـا گـەر عەکسـی تـێدا بـێ
لــە دیباچــەی کیتــابی حوســنی عالــەم هــەر وەرەق لادەم
دەبینم مەبحەسـی وەسفت لـە هـەر فەسـڵ و لـە هـەر بـا بـێ
لەگــەڵ نەفســی یەزیــد وەک بایەزیــد هــەر دڵـێ بـۆ تـۆ
موتیــع و ئــەهل و دانــا بــێ ســەری تەسـلیمی دانابـێ
بــە نــەحوی ســەرفی دڵ تــا زولفــەقارت گرتــە نێـو چـەنگت
وەکــوو حەیــدەر لــە فــەتحی خەیبــەرا شمشـیری کێشـابێ
بــە عیشــقی شــای «سـراجەددین» و شـەوقی «بولوەفـا» جانـا
کــەڕەم فــەرموو وەکــوو دیــژن نەزانســتم بــە زانــا بــێ
حــەریقی ڕیشــتەیی جانــت فتیلــەی شــەمعی جانانــە
لــە بــەزمی پـیری مەیخانــە کـزەی دڵ بــێ مــەزە نابــێ

در قصیده‌ای دیگر که قلعـه‌ی دل را تاریـک و نامـه‌ی اعمـالش را سیاه مـی‌یابـد، مظلومانه به درگاه آن پادشاه ملک ولایت شکایت می‌برد و در مصاف با شیاطین هـوا و هوس از او مدد می‌جوید. ابتدا در پیشگاهش متواضعانه جبین بر خاک مذلت می‌ساید و می‌کوشد نظر مرحمت‌آمیز حضرتش را به خود جلب کند، سپس زبـان بـه سـتایش می‌گشاید و او را جامع چنان صفاتی می‌داند کـه عقـول از درک عجایـب آن عـاجز و ناتوانند. صدها نفر از مردان خدا را چون منصور و هزاران نفر چون شبلی را در صـف مریدانش می‌بیند که همگی کمر به خدمتش بسته و بـه هـوای درک نسـبت و بـرکتش جاروکش درگاهش هستند. در پایان با صدق و اخلاص تمام سـر در میـدان مریـدانش می‌نهد و کنایتاً خود را در زمره‌ی آنان به شمار می‌آورد. قصیده این است:

قەمـــەر کەوتۆتـــە میزانـــی خەیالـــم موشـــتەری بـــا بـــێ
لـــە عیقـــدی نـــەزم و نەســـرم تـــالبی عیقـــدی ســـوڕەیا بـــێ
جەمالـــی دلـــبەری فکـــرم لـــە خەلـــوەتدا بـــوو تـــا ئێســـتا
بـــلا بـــا دلـــبەرئارا بـــێ قبوولـــی ئـــەهلی ئـــارا بـــێ
لـــە دووکـــانی خەیالـــم بـــۆ عەرووســـی دڵ غـــەزەل دێـــنم
گرانجـــانی بـــە کـــار نایـــێ کەســـێ ســـەودای لـــە ســـەردا بـــێ
لـــە مـــوژدەی نەوبـــەهار و غولغـــولی بولبـــول لـــە دەوری گـــوڵ
وەکـــوو قـــومری دەبـــێ تـــۆقی وەفـــای ســـەروم لـــە مـــلدا بـــێ
نەفـــەس دەم، دیـــدە پڕ ئـــاو و ســـەماوەر ســـینە، جـــەرگ ئاتـــەش
کـــەلامم قەنـــدە گـــەر ســـاقی لەگـــەڵ مـــن ئـــارەزووی چـــا بـــێ
ســـەرم ســـەمتوور و ســـینەم ســـاز و نەشـــکم تـــارە بـــەو شـــەرتە
بـــدا ســـاقی مـــەیی نابـــێ بلـــێ موتریـــب بەلـــێی نـــا بـــێ
لـــە دامێنـــی خەیالـــم دامـــەنێ گـــوڵ بچنـــە ئـــەی شـــاهید
بـــە شـــەرتێ شـــاهی شەمســـەددین، لـــە دلـــما جیلوەئـــارا بـــێ
لـــە گـــەرمی لـــوتفی مـــەولاوە نیـــە ســـاردی لەمـــەولاوە
بـــە ســـەرما ڕۆیـــوە ســـەرما، نیـــە بـــاکم بـــە ســـەرما بـــێ
خـــەلاتی شـــاهی نـــەورۆزی نیشـــانەی ئاتـــەشئـــەفرۆزی
نەســـیم هێنـــای بـــە دلســـۆزی دەلـــێی ســـۆزی جـــەفا نابـــێ
ڕەییســـە هـــەور و تـــۆپچی ڕەعـــد و تـــۆپ بـــەرق و نیـــزام بـــاران
نەســـیم پێشـــڕەو، تەلیعـــە تـــەرزە، فەڕڕاشـــی دەبـــێ بـــا بـــێ
شـــەماڵ ســـەرتیپی تـــەرتیبی غولامانـــەی غولامانـــە
جنـــووبی یـــاوەری فـــەوجی شـــەدە و دەسمالـــی والا بـــێ
بەڵەک بوو کێـو و سـەحرا وەک دەڵـەک خـۆی دزیـوە زسـتان
زەییســـتان ئیتیفاقـــەن چـــون بـــەری خســـت هێـــزی پێـــی نابـــێ

بـێ تۆشـــەم و هاتوومـــە ئـــەدەر ماڵـــی کـــەریمان
هـــەرجارە بـــە بـێ تووشـــە دەچـــن ئـــەهلی ویلایـــەت
«بورهان» وەکوو کەنعان و «شەڕەفکەند» کە میسر بوو
کـــردت بـــە مەدینـــەی ئەمـــەل و کەعبـــەیی غایـــەت
هەم شەمسی بە ئیسنادی و هـەم قـوتبی بـە ئیرشـاد
ئـــەو خەرقـــە بەســـە بـــۆ نـــەزەری ئـــەهلی کیفایـــەت
هەم حـازر و هـەم غاییـب و هـەم جـەمع و پەرێشـان
ئـــەم جـــەمعی نەقیزەینـــە لـــە تـــۆ بـــوو بـــە ڕیوایـــەت
بـــۆ بەحســـی ســـیفاتت چ جـــەلالی چ جەمالـــی
هەر عەقڵێ کە کول بوو هەموو کول بـوو لـە بیدایـەت
سەد هەر وەکـوو مەنسـوور و هـەزاری وەکـوو شـیبلی
جاڕووکەشـی دەرکـن بـە هـەوای دەرک و دیرایـەت
ســـەر دانـــێ لـــە مەیـــدانی مریـــدانی حـــەریقی
بـــۆ گـــۆیی شـــەقێن چاکـــە خۆشـــت وت بـــە کینایـــەت

حریق قصاید و غزلیات دیگرش را نیز اغلب به نـام حضـرت شـیخ آذیـن بسـته و چنانکه گفتیم سرودمایه‌ی عمده‌ی اشعارش مدح و ستایش آن حضـرت و اسـتمداد از نفس قدسیه‌ی ایشان بوده است. منتها در بعضی از این اشعار، درویش‌وار کشکول تمنـا به دست می‌گیرد و فقیرانه از بارگاه پیر دستگیرش کمک مـی‌طلبـد و در بعضـی دیگـر عاشقانه با ممدوحش به مغازله می‌پردازد و رندانه با او نرد عشق می‌بـازد. در مـواردی صراحتاً از آن حضرت نام می‌برد و در موارد دیگر به اشاره و تلمیحی اکتفا می‌کند.

اینک نمونه‌هایی از هر یک از این موارد ذیلاً از نظر ناظران صاحب‌دل می‌گذرد:

ئەی خزری ڕەهی زولمەتی سـەر ئـاوی حـەیاتم
بێ شەمسی ڕوخـت سـاکینی قـەعری زولـوماتم
ئەفسـوردەیی سـەرمایی حـوزووز و شـەهەواتم
ڕەنجیـــدە و ئـــازوردەیی دەســـتی خەتـــەراتم

دڵ بۆتــە پیــادە جلــەوی ئەســپی هەناســەم

بۆ دەوری ڕوخی شاهی جیهـان بەیـدەقی مـاتم

هەر چەند کە هەڵاتم وەکوو بـووم شـوومی وڵاتم

هــەر چــاوەنواڕی کــەڕەمی پــیری هێــراتم

گەرچی وەکـوو سـەردەفتەر و سـالاری عوسـاتم

لـەم خـاکی دەری ڕەحمەتـە مەئمولـە نـەجاتم

قوربانی سـەگت بم شـەهی مەیـدانی هیدایـەت

وەک سالیکی بێ مەسلەکی ڕێـی هـاتونـەهاتم

زەنگی خەتەرە و وەسوەسە وا قەلبی قەلب کـرد

هــەر مونتــەزیری گۆشــەیی میــرئاتی جــەلاتم

حەیران و سەراسیمە وەکـوو بولبـولی بـێ گـوڵ

ئاشــوفتە و گیرۆدەیــی خــاری وەکــەناتم[1]

تــەعمیری دڵــی بــاغی لــە بــاغ چـاترە قوربـان

لـەم چـاوە منـیش مونتـەزیری مـائی فـوڕاتم[2]

تـا مەتلـەعی کـەنعانی‌یـە نێـو چـاهی زەمـیرم

سەنگین بـە سـەعادەت بـوو تـەرازووی نیشـاتم

بۆ دیدەیی یەعقووبی خیرەد یـەک نـەزەری تـۆ

خاســییەتی پیراهــەنی کــردووە بــە خــەڵاتم

۱- وکنت: آشیانه، جمع وکنات. در نسخەی چاپی دیوان حریق بە جای «خاری وەکەناتم»، «خالـی دوو گۆنـاتم» نوشته شده است.

۲- سرورم شیخ محمد فرمودند: این بیت حریق اشاره به موقعی است که حضرت شیخ در غرب خانقاه کنـونی باغی احداث نموده و در مجاورت آن قناتی وجود داشت که مشغول لایروبی و تعمیر آن بودند.

تاریکــە دڵــم ڕەوشــەنیێ شەمســی هیدایــەت
نوقتــەی دڵــەکەم مەبــدەئی هاتۆتــە نیهایــەت
ڕۆژم وەکــوو شــەو وایــە بــە بــێ شەمســی جەماڵــت
ســوبحی ئەمــەلم چــاوەنوارە لــە عینایــەت
نامــەی عەمــەلم ڕوو ڕەشــە وەک ســەفحەیی قــەلبم
غــەیری ڕەشــی ڕەنگــی نیــە خۆشــحاڵ و حیکایــەت
ئــاهێکی جگەرســۆز و نیگــاهێکی دڵئــەفرووز
بــا بــێ لــە تــەرەف تــۆوە بــە تەئســیر و ســیڕایەت
بــەڕقی بــەڕقی دوژمنــی دیــن مــونکیری بــەدبین
کەی دێتە ئەســەر خەرمــەنی هەســتیم بــە ڕیعایــەت؟
عیســیان بــە ئیزاعــەی دڵ و نیســیان بــە ئیتاعــەت
وەک جووتــە بــرا ســوحبەتیان گەیوەتــە غایــەت
ســەیید ســەنەدە شــاهیدی ســادیقمە محەممــەد
بــێ ســەیقەلی تــۆ دڵ نیــەتی دەرک و دیرایــەت
ئــەی پادشــەهی مڵــکی ویلایــەت بــە عەداڵــەت
مــەزلوومی شــەڕی نەفســم و هاتوومــە شــکایەت
کەوتوومەتــە ژێــر دەســتی شــەیاتینی نفووســم
دەســتێ بــدەرە دەســتی شکەســتەم بــە عینایــەت
قوربــان بــە فیــدای قــاپی ســەگی قاپیەکــەت بم
وەبزانــە ســەگم ڕامگــرە بــۆ حیفــز و حیمایــەت
وەک تازی لــە دووی ســەیدەوە مــن دەبمــە توفــەیلی
بەو شــەرتە کــە واپــەس‌نیگــەریت بــێ بــە عینایــەت
حەیفــە ســەگی قاپیــەت لــە زیانــا بــێ زمــانی[1]
بــێ‌بــاکم ئەگــەر نــا لــە هــەزار جــورم و جینایــەت

۱- در نسخەی مرحوم سیّد رشید به جای «زمانی»، «زبانی» نوشته شده است.

گوێ مەگرە لە ئیهرار و لە ئیسراری ڕەقیبان
من سەد غەزەبت بێ لە عەفووت چاوەنوارم
تا دیومە لە نێو مەسحەفی ڕووت سوورەیی یۆسف
بۆ ئایەتی حوسنت لە هەموو ڕەسمێ کەنارم
تاووس کە لەسەر زینەتی باڵی سەری دانا
ئەمنیش بە پەڕی فکرەوە بێ سەبر و قەرارم
پەروانەیی شەوقت مەخەرە ئاگری میحنەت
شەمعی دڵەکەت هەڵکە لەبۆ بەزمی نیگارم
مۆرەی دڵی برد زوڵفی لەبۆ تەختەیی سینە
لەم نەردە مەڵێن وا مەیە دێم فێری قومارم
گەر باڵ و پەڕی بەخت نەسووتایە حەریقی!
بۆ سەیدی مەعانی بە مەسەل بازی شکارم

●

لە ئەم عیدە بەعیدم من لە دیداری ڕەفیقانم
خودا سا تۆ قەریبم کەی لە خوانی وەسڵی یارانم
لە لایێ عیشرەت و شادی، لە لایێ گەردنئازادی
ئەمن کەوتوومە نێو داوی حەریقی ناری هیجرانم
سەرم قوربانت ئەی ساقی کە تۆ سادەی وەرە سا دەی
فیداتم دەستوبردێ کە ئەجەل نەک بێ بە میوانم
دڵم کەوتۆتە زوڵمات و دەڵێ پێمخۆشە تاریکی
بە تاریکی سەری زوڵفت ئومێدم ماوە وەبزانم
خودا عومرت بدا باقی، وەرە ساقی، بدە ڕاقی
کە تۆ هەمڕازمی مەی بینە بۆ دەرمانی دەردانم

هەتا کـوفری سـەری زولفـت ببیـنم وا لـە نێـو کـوفرام
کە دیتم شەمعی ڕوخسـارت ئەلـێم ئۆخـەی موسلـمانم
بە ڕەنگی ئەشکی خوێنینم کە ڕووسوورم لە قاپی حـەق
لــە فــەیزی تۆوەیــە ســاقی بەجۆشــە تــاوی گریــانم
بــە خوێنــاوی دلــی زارم وەرە کــاکۆڵ حــەنایی کــە
مەلــێ ڕاوەســتە تــا قوربــان لــە عیــدەینا بــەقوربانم[1]
لــە نێــو ئاتەشــکەدەی غــەمدا کــەبابی دڵ ئــەوە بــرژا
شــەراب بێنــە بــە پەیمانــە تــەواوە عەهــد و پــەیمانم
شوکر وەسلم هەیە ئەمڕۆ لەگـەڵ پـەیکان و تیغـی تـۆ
کە کوشتەی تیری موژگانم، کە چـاکی تیغـی حیرمـانم
وتــت دانــەی خەیالــت بێنــەرە نێــو داوی زولفیــنم
ئەگـەر دەیکـەم پەرێشـانم، ئەگـەر نەیکـەم پەشـیمانم
سەفی تابووری موژگانت کە جێگر بـوو لـە قەلعـەی دڵ
هــەتیوی دڵ نــەما جێگــەی لــەبۆ کـوێ ڕۆیـی نـازانم
حەریقی تەرکی یار ناکەم سـەرم ببـڕن ئەگـەر فـەرزەن
نیــە بــاکم لەبــەر تەعنــەی مریــدی پـیری ڕەنــدانم

هێنــــدە بێــــزاری کــــە زانیومــــە بــــە زاری نایــــەوە
دوور لــــە بالاکــــەت ســــەرینی نائومێــــدیم نایــــەوە

۱- از اشارەی این بیت چنین برمی‌آید که غزل فوق را به مناسبت عید ماه مبارک رمضان سروده است.

بولبولێکی خۆش‌نەوا بووم بۆ نەوای دەوری گوڵت
کێ وەکوو هودهود حیکایاتی سەبای گێڕایەوە
بۆ پیالەی مەیلی لەیلا قەلبی مەجنوون قابیلە
شۆرشی شیرین لە نالەی کۆهکەن فامایەوە
حەیفێ هێندەت دەربەدەر کرد دڵ لە ئیقلیمی ویسال
شیری منداڵیت بە زەهری هیجر پێ‌هێنایەوە
بۆ کەناری سەوزەیی دەوری گوڵی ڕووت شین دەکەم
خاکی کووی عیشقت بە بێژنگی سەرم بێژایەوە
کەوتە سەر خرمانی عومرم ئاگری تووڵی ئەمەل
سەد کەرەت بارانی وەعزی لێ‌درا نەکوژایەوە
شیری ئەبرۆ، تیری موژگان، تاق و جووت دەنوێنێ‌پێم
تا بزانم ڕووحی شیرینت چلۆن کێشایەوە
جێی نەزەر بوو حاشیەی زولفت لەسەر نایاتی ڕووت
زۆر موتالام کرد، وەکوو دەور و تەسەلسول مایەوە
تاقی میحرابی بڕۆت جێی نازە بۆ ئەهلی نیاز
سۆفی وەیزانی کەچە، هێند کەر بوو خۆی گێڕایەوە
شەمعی خووبان پەرتەوێکی شەمسی ڕووی تۆی لێ‌کەوت
هێند حەیا و شەرمی بە خۆی‌دا هات بە جارێ توایەوە
گوڵبژێرێکی زەریفم کرد لە نێو باغی خەیاڵ
خۆزگە مەردێکی ڕەشید بۆ شێخی بخوێندایەوە

بەنی ئادەم خودا وای کردووە ڕۆژێکی تا ماوە
سەراسەر عومری سەرفی سەرف و نەحوی زەرفی تا ماوە

زانیومە کە سووئی ئەدەبە شیکوە لە ئەحواڵ
چ بکەم دەسەڵاتم نیە بێ سەبر و سوباتم
تۆ شەمس و منیش زەڕەیی بێ جیلوە بە قوربان
نیسبەت هەیە عەیبی چیە جۆیایی بەراتم
با وەسفی هەموو زیللەت و ئەحواڵی ڕەزیلم
چون مونکیری تۆ نیم وەکوو سوڵتانی وڵاتم
بەم تەبڵەیی عەتتاری خەیاڵاتە حەریقی
هەر بانگ کە وەرە موشتەری بۆ شەهد و نەباتم

کەی دێیەوە سەر ڕەحمی دڵی زار و نەزارم؟
کەی دێ قەدەمی خێرت ئەسەر خاکی مەزارم؟
تا کەی لە تەوافی حەرەمی قیبلەیی ئەبرۆت
وەک پەرچەمی پێشانی سەرئەفکەندە و خوارم
جارێ نەبوو جاری نەبێ فرمێسکی نەدامەت
بارێ نەبوو بارێ نەیەنێ بۆ دڵی زارم
قوربەت سەبەبی بوعدە لە یار و لە دیارم
ڕازیم بە جەفا گەر بە وەفا بێیە دیارم
بۆ لەززەتی عەفوت کە جەریئم لە مەعاسی
مەدرێنە دەخیل پەردەیی ڕوخسارەیی کارم
چێتداوە لە ڕووترشی و سرکەدەمی ئەغیار
قەندی لەبە شیرین بە دەمی تاڵی خومارم
ئەی عەرعەری بوستانی هیدایەت وەرە باغان
داغانی قیامەت کە قەدی سەرو و چنارم

لە دارولحوزنی میحنـەت نـاجی‌یـە وەک پـیری کـەنعانی
بـە بـۆی پیراهــەنی یۆسـف کەسـێ چـاوی هەڵـێناوە
حزووری تۆ بەهەشت، ئادەم دڵ و ئەهلی حەسەد شەیتان
بـە بـۆی دانـەی تەمـەع کێشـاویەتە نـاو دامـی دنیـاوە
شەڕابی سـوحبەتت ئیکسـیری خـاکی مەعـدەنی ڕووحـە
لـە کارخانـەی سـەعادەت لوقمـەیی لوقمـانی هێنـاوە
عەدوو با هەر وەکوو عەقرەب بە کلکی نیشی خـۆی دانـێ
شـوکر تـۆزێ حـەیای بـوو وا بـە چاویـا دیـارە داینـاوە
هەتا گـوێی پێوەبـوو مـونکیر لـە زەلکـاوی حەسـادەتدا
هـەزارێ کلکـی بگـری کەلـکێ نـاگرێ تـازە خنکـاوە
وەکوو پەروانـە بـۆ شـەمعی جەمالـی تـۆ حـەریق ئەمشـۆ
چـرای شـۆقی بـە کبریتـی تەبیعـەت خـۆش هەلایسـاوە

•

خـــۆفم لـــە خـــودا چونکـــە لەبـــەر غـــەیری خودایـــە
ئـــەمنم بـــە درۆ ســـووڕەتی وەک خـــۆف و ڕەجایـــە
پاڵـــی ڕەحـــەتی داوەتـــەوە نەفســـی خەسیســـم
یـــا ئـــەمنی غـــەنا یـــا ئەســـەری یـــەئس و هەوایـــە
گـــەر تـــالبی بـــۆ یۆســـفی خـــۆت نەفســـی عـــەجووزە
زوو بێنـــە دە زوو بێنـــە دەڵـــێن ئـــەهلی وەفایـــە
ئینکـــاری ســـیڕایەت مەکـــە ئـــەی مـــونکیری مـــوفلیس
بـــێ ســـەیری قەمـــەر کـــە چ بـــە شـــۆق و بـــە زیبایـــە
مـــونکیر بـــە مەســـەل شـــەبپـــەڕە بـــێ نـــووری هیدایـــەت
خـــۆی تـــالبی زوڵـــمەت بـــوو خـــوا نـــووری نەدایـــە

هەر مەزبە لە هەر مەشعەلە جێی پەرتەوی شەمسە
یەک جێگەیی فەزلە یەکێ جێگەی فوزەلایە
بارانی بە ڕەحمەت لە تەرەف مەبدەئی فەییاز
قەترێ ئەسەری سونبول و یەک چقڵ و گیایە
تێ‌فکرە لە ئەجزایی عەناسیر بە تەبیعەت
یەک مایلی مەرکەز یەکێ مایل بە هەوایە
نوقسان لە تەرەف قابیلە نەک فاعیلی موختار
ئەم قەولی منە ڕەئیسی جەمیعی حوکەمایە
بورهانە لەسەر جەهلی عەدوو و شەمسی حەقیقەت
تالیع بووە، ئەو ئەحمەقە جوویایی چرایە
چاوی بە تەمەع پڕ بووە قەلبی بە حەسادەت
وەک تەبعی بەهایم ڕەحەتی هەر لە شەوایە
هیندوو نیە ئایینی لە ئایینە تەعن دا
ئایینە چ سووچی هەیە ئەو ڕوویی سیایە
پەروانەیی هەر جەمعێ نەبی چاکە حەریقی
خۆت بێنەرە نێو زومرەیی ئەم شەمسی هودایە

●

لە گۆشەی گوڵخەنی تەن تا بە کەی ئیمانی حیسبانی[1]
بە ئیمانی شهوودی بێرە نێو ئەسراری سوبحانی
مەڵێ تاریکە ڕێگەم پەرچەمی پرخەم دەبەستێ تەم

١- حسبان: پندار، گمان. ایمان حسبانی مقابل ایمان شهودی و یقینی است.

مــەداری تــوولی ئومێــدم خەیالــی گــەردن و زولفــە
بەڵێ سەودای سـەری عاشـق لەسـەر هەودایـەکی خـاوە
بـە سـانی پەرچـەمی ئاشـوفتە سـەرگەردان و ژوولیـدە
بە میسـلی زولفـی سـونبول دڵ هەمیشـە حالـی شێواوە
هەوای نافەی غەزالە ڕێی خوتـەن تووشـی خـەتای کـردم
بە یادی میشکی زولفـی ڕووم لـە چینـی پەرچـەمی نـاوە
چراغی عومری عاشق بـای فـەنای هیجرانـی لێ‌هەڵـبوو
لە فانووسی ئەدەبدا حیفزی کە یەک دوو نەفـەس مـاوە
دەمێکـە چـاوەڕێی سـورمەی غوبـاری مەقـدەمی یـارم
لــە کـۆی خووبانــەوە ئەمــڕۆ نەسـیم تــۆزێکی هێنــاوە
کیتـابی عیشـقی مـەجنوون ئایـەتی ڕوخسـاری لەیلایـە
لــە سـوورەی یۆسـفا دەرسـی جنـوونی ئێمـە نووسـراوە
سەرم کاسـی شـەڕابی سـوحبەتی کاسـەی دڵـی غـەیرە
لــە دەردی دوردی ئــەم جامــە پــەنام بـۆ سـاقی هێنـاوە
کەسێ فیتـرەت بڵـند بێ بۆ ڕەواجـی سـککەیی دینـی
خەڕاجی میسری قەڵبی خـۆی بـە حوسـنی یۆسـفی داوە
لەسەر سەودای قومـاری شـاهی خووبـان پـیری بورهـانی
بـە چـەوگانی ئـیرادەت گـۆی سـەرم بـۆ بـازی دانـاوە
نمای ڕووح و حـەیاتی مـن بـە جیلـوەی ساقی‌یـە بـاقی
نەوەک وەک سپلە بۆ سفرە لەدووی نـان چـاوی پـڕ ئـاوە
بـە قوربانـت بم ئـەی پـیری خـەراباتی جیهـان ئاباد
بە شاهید بـە کـە وا ڕووحـم لـە ڕەهنـی قـوربی تـۆ نـاوە
شەهی ملکی یەقین شاهەنشەهی دیـن پـیری باتـەمکین
ڕەییسـی ئـەولیا ڕەحمـێ هــەتا دڵ ڕێـی نەبەسـراوە

خـودا کـەی بـێ مونـەووەر بم بـە نـووری مـاهی تابـانی

حریق در مکاتبات و نامه‌نگاری هم اغلب به قریحه‌ی شاعرانه‌اش متوسل می‌گردید و نامه‌ی دیگران را نیز به شعر پاسخ می‌داد. به ویژه در نامه‌هایی که به سیّد رشید، شاگرد سابقش می‌نوشت معمولاً طی آن قطعه شعری ارسال می‌داشت که در آن از حضرت شیخ استمداد می‌نمود و از سیّد تقاضا می‌کرد در محضر آن حضرت قرائت کند. بیش‌تر اشعاری که حریق به یاد آن حضرت سروده است به همین طریق به سمع مبارکش می‌رسید. چنانکه در مقطع غزلی که قبلاً از نظر خوانندگان عزیز گذشت بدین مطلب صراحت دارد و می‌گوید:

گـوڵبژێرێکـی زەریفـم کـرد لـە نێـو بـاغی خـەیاڵ
خۆزگـە مـەردێکی ڕەشـید بـۆ شـێخی بخوێندایـەوە

غرل زیر هم جزو همان غزل‌هایی است که برای جناب سیّد رشید ارسال داشته و در مطلع آن صراحتاً از ایشان نام برده است:

لـە لام وا بـوو کـە تـۆ سـەیید ڕەشـید یـاری لـەبۆ یـاری
لــە ملــکی میهرەبــانی‌دا لــە یــارانی وەفــاداری
لەگـەڵ هـەر زەڕڕە بـۆ جیلـوەی جـەلای میهـری جیهـان‌ئارا
لـە شـۆقی موشـتەری، نـووری قەمـەر وەک زوهـرە سـەیاری
جیواری ڕەحمـەت و دەسـتگاه و پێشـگای عـەدڵ و ئینسـافی
لـە دەربـاری فـەقیران ڕاسـت ئـەمینی ئـەهلی دەربـاری
لـە زومـرەی چاوەشـانی بارەگـای بـاری سـەلای عـامی
لە حەلقەی مەهوەشان سەرخۆشی و هـەر مەسـت و هوشـیاری
تەلیعـەی فـەوجی ئـەوج و یـاوەری سولـتان و سـەرهەنگی
لــە ســەربازانی مومتــازی لەســەر عەســکەر قومانــداری
چ خێر بوو دەوری بەزمت بێ سەدای شاباشی «چـاوەش» چـوو
نەوای تارت چەنەی تـار بـوو دەمـی پیـک ساز نـەهات بـاری

شوکر وەک ڕۆژی ڕووناکە سفیدەی سوبحی پێشانی
دەمێکە هەر وەکوو بولبول لەسەر چڵ سەرچڵی شێتی
زەمانێکیش وەرە سەیری نەمامی باغی عوسمانی
خوتوورت ڕێی حوزووری بەستووە بۆ مەجلیسی باقی
دەترسم قەت نەبی لاقی کە وا تاقی دڵەی فانی
هەتا کەی تۆ لە غەفلەتدا دەنۆشی ژەهری خامۆشی
ئەگەر عەقڵت ببێ بەسیە زەمانی جەهل و نادانی
وەکوو شانە هەتا جەمعە خەیاڵت بۆ پەریشانی
بە دیدارت قەسەم ئاخر پەریشان و پەشیمانی
ئەبینم هەر کەسێ توحفەی خولوسییەت لەگەڵ تاعەت
ئەبا بۆ خدمەتی مورشید بە قەلبی پاکی نوورانی
منیش باری خەجالەت وا لەسەر شانم کە ناتوانم
لە ژێریا بێ‌لەبەرێ نیم خودا هەر تۆی کە ڕەحمانی
خەتابات و جەدەل ئەمڕۆ یەقینە سەفسەتەی مەحزە
نەتیجەی ئەوەڵی فکرم قیاسی کەوتە بورهانی
ئەڵێن هاتۆتەوە شەخسی سەمیی ئەشرەفی عالەم
جەنابی سەیدی ئەکرەم شەفیعی قاسی و دانی
لە کەعبەی عاریفان ئەمڕۆ[1] لەبۆ زومرەی مریدانی
فیوزاتی نسیبی عالەمی موشتاقی خۆی هانی

بچین بۆ خدمەتی چاکە بە ئیخلاسێکی مەردانە
دوعامان بۆ بکا بەڵکە لە شەڕی نەفسی زوڵمانی
وەکوو پەروانە هەر لەحزە حەریقی شەمعی جەمعێکم

۱- در نسخەی چاپی بە جای کلمەی «ئەمڕۆ»، «هەر ئەو» آمده است.

خواهم شد. گویا اشاره به وقت فنا و وحدت‌الوجود بوده و یا ایما بـه مقـام فزع اکبر نموده است. به هر صورت در یوم موعـود امیـد بـه مـدد همـت حضرت ایشان موجود است.

باری از شرح هذیانات ناسازی پاره‌ای به عرض خواهد رسانید مرحمتاً از عالم شوخی محسوب گردانید:

ئـەی جـەنابی سـەییدی عـالی نەسـەب کـەی ڕەهـڕەوێ
عـــەرزە و دەردی دەوام و بـــێ‌دەوام دێنێتـــە وێ
بـۆ حـوزووری پـیری کامیـل عـاریفی دانـایی ڕاز
شەمسی ئەفلاکی هیدایـەت نـەجمی ڕێـی هـەر شـەبڕەوێ
خـۆ موسـەللەم گـەر لـە غاییـب دەسـتی پیر کۆتـا نیـە
کـەی دەبـێ دەسـت و دڵـی پـیرێ لـەبۆ مـن ڕێ‌کـەوێ
ڕۆژ و شـەو غـەرقی خەیاڵـم، بـێ ئـەنیس و بـێ نـەدیم
چـاو نـەماوە تـا بڵـێم قـەت خـەو لـە چـاوم ناکـەوێ
خەڵـکی گـەر دەسـتی بـڕا مـن چاوی ڕێـی دەستم بـڕا
یەعنی چاو مەبڕە لە دەست کەس ڕزقی دەست و پێت نەوێ
گـەر هـەزارپێ بـی و چـوار چـاو بـی بـە قـووەی بـازوی
غەیری مەقسوومی نسیبی کەس وەدەسـت کـەس ناکـەوێ
وەمـدەزانی تـۆ لـە خدمـەت شـێخ و قـازی لێـرەدا
مەلجـەئن بـۆ موسـتەمەندی دەربـەدەر لێـرە و لـەوێ
بـۆ قـەزای حاجـەت لـە تەنگانـەی زەرووری بـۆ کەسـێ
لێـیبقـەومێ ئێـوە داڵـدەن گـەر زەرووری هەڵـکەوێ
ئێستە وەک زانیومـە هـەر کـەس ڕوو لـە داڵـدەی ئێوە کـا
خەرمـەنی هەسـتی بـە بـا چـوو ڕۆژێ سـەد داڵـیەی دەوێ
پار لە پشتەپ واشـەکی بـوو دەفعـی سـەد وەهمـی دەکـرد

زەننی ئەو ساڵ بۆ یەقین چوو ڕەفعی شـەککیش بـوو لـەوێ
پـار و پێـرار بەحسـی فیتـرەی بەردەسـپیانیان دەکـرد
بـە قسـە ڕابـرد و قسـەش مـەعلووم زەکـاتی ناکـەوێ
تـا مـەلا حوسـێن بـوو خەیاڵـی پشکەڵـێکم لـێدەکـرد
نەمـدەزانی دەوڵـەمەند بـۆ شـیاکە ڕووحـی ناسـرەوێ
ئێسـتە گـەر موڵـلا مەجیـد سورباشـە لـەو دەوروبـەرە
وەک دەڵـێن بـێ دەوڵـەتە ئـەو پشکەڵـی ڕێناکـەوێ[1]
ڕەسمـی ناسـازی وەیـە هـەزیانی ناسـازی هەیـە
گـەر لـەبی تـامی لـە تـام و خـوێی قسـەت دڵ هەڵگوێ
سـائیلی لامەزهـەبی بـێ ڕێ قسـەی بـێجـێ دەکـا
وەک ئـەمیر فـەرمووی زبـانی ببـڕە تـا لـە زبـان کـەوێ
نوقتـەیی شـەک بـۆ بـەیانی پشکەڵـی مـوللا حوسـێن
چونکـە ئیشـکاله بـە ئـەم فەحوایـە کوشـتی دەرکـەوێ

اینک در پایان این بحث به درج قطعه شعر دیگری از ایشان در قالب مثنوی مبادرت می‌ورزم که در آن به شیوه‌ی قصاید با بیانی گرم و گیرا و تعـابیری زیبـا و دلنشـین بـا ممدوحش تغزل نموده و مقطعش را به نام خورشید برج ولایت صفای مطلع بخشـیده است:

پیر بـووم و ژێـر نـەبووم بـۆ تەجرەبـەی کـاران
بـارانی فرمێسـکم بارانـد لـەدووی یـاران

۱- سرورم شیخ محمد در تفسیر این دو بیت می‌فرمودند ملا حسین شخصی کوتەقد ولی ملا مجید قـوی‌هیکـل بود که پس از ملا حسین اداره‌ی «پشت‌تەپ» و «بەردەسپیان» از جانب حضرت شیخ به او واگذار شده بود. ضمناً ملا حسین وعده‌ی یک گوسفند (شەک) و زکات فطره را به حریق داده ولی به وعده ی خود وفا نکرده بود.

نـە وەک مـن دوورە ڕێ بـێ چـاوەڕێ مـاوم لەبـەر چـاوان
لە دەس چووم و لە پێ کـەوتم بـە سـەر زینـدووم بـە بیمـاری
نە قورعەی من لـە جیبـی جامەخانـەی مەڕحەمـەت دەرهـات
نـە ڕوقعـەی تـۆ بـە ڕەسمـی توحفـە دیـداری بـووە دیـاری
دەڕاهـیم سـەرفی مـەمنووع و ئیزافـەی جـەڕڕی مەقتووعـە
لە بەختی ڕەشمەوە کەوتم بە ڕووی سوور زەرد دەدەم دیـاری[1]
کە تۆ هیچ بـووی وەکـوو مـن بـا لەمـەولا ڕوو لـە مـەولا کـەم
بـە خـوا غـەیری مـن و تـۆ وەک مـن و تـۆ بـوو مـەدەدکاری

در مطلـع یکـی دیگـر از غـزل‌هـایش در پاسـخ بـه نامـه‌ی میـرزا حسـن قاضـی (سیف‌القضات) که از حریق خواسته بود کتاب «قاضی و لاری» - یکی از کتب فلسـفی قدیم - را برایش ارسال دارد، می‌گوید:

لە خدمەت قازیـا لاریم نیـە بـۆ سـەر چ جـای مالـم
چ حیکمەت بوو ئیشاڕاتی نەفەرموو بۆ شیفای حالـم[2]

این هم نامه‌ای است که در سال‌های آخر حیاتش، در بستر بیماری، به مرحوم سیّد رشید نوشته و قطعه شعری نیز بدان افزوده است که خالی از لطف و ظرافت نیست:

جناب سیّدی و سندی!

دور نیست در خیال باشد بارها حضرت مولا روحنـا فـداه در مجـالس متعدده می‌فرمودند فلانی (حریـق) را در وقـت بـی کسـی، مـنش کـس

۱- چون غزل فوق را در نسخه‌ی خطی نیافتم و این بیت هم در نسخه‌ی چاپی بدون قافیه ضبط شده بود، ناچار به قرینه اصلاح گردید.

۲- «اشارات» و «شفا» هر یک نام یکی از کتاب‌های ابوعلی سینا هستند که به مناسبت موضوع با تلمیحی زیبا بدان‌ها اشاره نموده است.

سەرتاپام شین کرد بە سەوزەی ڕووی گولزاری
ئاوی چاوم سوور بوو بۆ سەروی جوویباری
لە خەوی غەفلەتا هاتمەوە بێداری
دیسان ئەوە چوومە سەر شیوەن و زاری
تۆ وەنۆشی سوحبەت و ڕازی شەوی وەسلت
تۆ وەنیش فیرقەت و زاری ڕۆژی فەسلت
بە پەیکانی موژەت چەند جارت پێکاوم
لە میحرابی بڕۆت بەستیم و گیراوم
تۆ ئەگریجەیی خاوت تۆ زولفی لاولاوت
بە بێ دانەیی خالت مەمخەرە نێو داوت
بە پەرژینی زولفت ڕووی گولت شاردەوە
دلم ناردە دیاری تۆ بۆچت ناردەوە
یاخودا بێ قەزا بێ لوتفی تۆ هەر وایە
درێغم لێدەکەی بۆ تاقە هەودایە
تۆ جامی لەبریزت تۆ غەمزەیی خونریزت
تۆ دەست و پاریزت با بەس بێ گوریزت
تۆ ڕیزەکەی ڕازت تۆ چاوەکەی بازت
تۆ تیرەکەی نازت بەس بێ گیر و گازت
لەبەر جیلوەت مرم نیقابی ڕووت لادە
لەبەر عیشوەت مرم چاو پیالەی بادە
ئاورێکم لێوەدە حەیاتم تازە کە
جەرگت پارە کردم بەو تیرە تازەکە
بە وەعدەی خیلافت گۆی سەرت شکاندم
بە چەوگانی زولفت دلت لێڕفاندم
تۆ تاریکە شەوی هیجرانی چەند سالم
تۆ ڕۆژی ڕووناک کۆچی مالەومالم

حریق

فغان از دوری آن یار جانی
ز یاری بود یکسر مهربانی
تو گویی زین جهان جانی به در شد
جنانش کالبد شد جاودانی
ز بستان معارف سرو آزاد
درخت باغ عیش خسروانی
جلیس مجلس بزم حریفان
انیس روح و راح زندگانی
نه گویم نوجوانی بود زیراک
جوانان را بود جان جوانی
چو نازش را سبک دانستی اغیار
شهید ناز خود شد از گرانی
سزد در ماتمش سلطان خوبان
شود غرقاب اشک ارغوانی
بهار عمر یاران را بدل ساخت
به برگ و ابر سامان خزانی
طفیل احمد از ذوق شهادت
کفن سازد قبای زندگانی
شدم جویا ز تاریخ وفاتش
سروش آمد به گوشم از نهانی
ز «رستاخیزم»[1] این تاریخ را پرس
شهیدان را در آن جا نامه خوانی

۱- به حساب ابجد ۱۳۱۸ هـ.ق است.

تـۆ بـالای عەرعـەرت زولفـت لاولاو کـە
تـۆ نیگـای دلـبەرت جـارێ لـێم لاو کـە
تـۆ دەروونـی گـەرم و تـۆ هەناسـەی سـەردم
تـۆ دلـەی پـڕ دەرد و تـۆ ڕوخسـارەیی زەردم
لەسـەر شـانی دڵـم بـاری غـەم خـوار مەکـە
تـۆ ڕاسـتی بـالات شـەدەکەت لار مەکـە
ئـەمجا نۆبـەی عەکسـی تەجـەللای سـیفاتە
ئەمجا نۆبەی جیلـوەی جـامی خـۆش سـەفاتە
وەک خـەتی میشـکینت تـا کـەی پەرێشـانی
وەک پەرگاری زولفـت تـا کـەی سـەرگەردانی
ڕوو زەردی ئیشـراقی خورشـیدی جەمالـم
شەرمەندەی بارەگـای زولـف و خـەت و خالـم
ئـاوارەی وەتـەن و غـەریبی کـۆی یـارم
میحنـەتزەدەی دەسـتی ڕەقیـب و ئـەغیارم
تـۆ کەعبـەی مـرادت قیبلـەی دنیـا و دیـنم
جـارێ وەدەرکـەوە بـا بـالات ببیـنم
مـەقامی عاشـقان سـەدای قـەد قامەتـە
بـە نـەوای حـەزینم ڕاسـتی قیامەتـە
بە شێوەی شیرینت سەد فـەرهادی دڵ کەیلـە
هەزاری وەک مەجنوون سەودای زولفـی لەیلـە
بۆچ هەر من مـەخمووری بـادەی دیدەمەسـتم
یا هـەر مـن سەرمەسـتی جامەکـەی ئەلەسـتم
لە لای خۆی حەریقی شـەمعی ڕووی خووبـانم
گیـرۆدەی زنجـیری پیرەکـەی بورهـانم

این هم یک غزل فارسی ایشان است که در رثای یکی از دوستانش سروده و فقط در مجموعه‌ی دوم آمده است:

و این هم چند بیت از غزل دیگر ایشان به زبان فارسی که در وصف میرزا ابوالحسن سیف‌القضات سروده است:

ای وجـــودت را ز جـــود حـــق زَمَـــنْ
ضـــامن هـــر فضـــل و اخـــلاق حَسَـــنْ
ای چـــو ســـیف قـــاطع از قطـــع عُـــدی
وی قضـــایای مـــرا تـــو بوالحســـن[1]
خســـروان طبـــع را نظمـــت روان
جـــان شـــیرین را چـــو شـــیر انـــدر بـــدن
دوســـتان را داســـتانی غمگســـار
شـــمع هـــر جمعـــیّ و نـــور هـــر انجمـــن
گلشـــن راز و ریـــاض عاشـــقان
بـــی نســـیم روی تـــو بیـــت‌الحـــزن
گـــر میّســـر نیســـت تشـــریف قـــدوم
عـــذر خواهنـــدم غـــم و رنـــج و مِحَـــنْ
در مقـــام بـــی‌نـــوایی گفتـــه شـــد
ایـــن نـــوا بایـــد ســـفر انـــدر وطـــن

۱- اشاره به این مثل معروف است: «قضیة و لا ابا حسنٍ لها» (موضوعی است که هیچ ابوالحسنی برای آن نیست). این مثل را در مواردی به کار می‌بردند که راه چاره‌ای برای آن وجود نداشت و ابوالحسن هم کنیه‌ی حضرت علی (ع) است.

زندگینامه و آثار

میرزا سلیم یکی از ادبای بزرگ منطقه‌ی مُکری و یکی از شعرای بزرگ پارسی‌گوی کُرد است که از همه‌ی فنون ادب آگاه و در هنر شاعری استادی توانا و چیره‌دست بود. نگارنده مدت‌ها کوشید شرح حال جامع این گوینده‌ی ارجمند را تهیه کند که متأسفانه چندان توفیق نیافت و آن چه را به دست آورد در ذیل می‌آید.

میرزا سلیم ادیب بی‌نظیر و شاعر بذله‌گو و نکته‌پرداز بود که در اشعارش «سالم» و «سلیم» تخلص می‌نمود. وی ابتدا به عنوان میرزای قادر آقا، فرزند عباس آقا دهبکری (بنیانگذار مسجد عباس آقای مهاباد و چند ابنیه‌ی خیریه‌ی دیگر) در قریه‌ی «اگریقاش» زندگی می‌کرد. سپس هنگامی که امیر نظام گروسی از طرف دولت مرکزی به حکومت مهاباد گماشته شد (۱۲۹۸ هـ.ق)، میرزا سلیم را به شهر دعوت نمود و از او خواست همان جا سکونت گزیند. میرزا سلیم این درخواست را پذیرفت. امیر نظام که خود از منشیان مشهور دوره‌ی قاجار و در ترسل و نامه‌نگاری ادیبی بی‌همتا و صاحب سبک بود، با آگاهی از مراتب فضل و کمال میرزا، لقب «ملک‌الشعرایی» به او عطا کرد، سپس خانه‌ای در نزدیکی محکمه‌ی سابق برایش خریداری نمود. میرزا سلیم در آن جا سکنی گزید و تا مدتی که امیر نظام در مهاباد بود، در مکاتبات دیوانی به او کمک می‌کرد.

میرزا سلیم مکری

پس از این جریان چندان اطلاعی از زندگی این شاعر در دست نیست. استاد علاءالدّین سجادی در کتاب «مێژووی ئەدەبی کوردی» تاریخ فوت ایشان را بین سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۰ میلادی نوشته است که معادل ۱۲۸٤ تا ۱۲۸۹ هـ.ش و ۱۳۲۳ تا ۱۳۲۸ هـ.ق است. از مجموعه‌ی اول به خط میرزا محمود شاه‌بندر چنین برمی‌آید که ایشان تا سال۱۳۱۲ هـ.ق زنده بوده است، زیرا دو قطعه شعر از ایشان ضبط شده است و در آغاز این دو قطعه شعر مطابق معمول برای شعرای متوفی در آن مجموعه کلمه‌ی «مرحوم» برای ایشان به کار برده نشده است. به هر حال آن چه از اشعار ایشان به دست حقیر رسیده «میمیه»ای است در مدح رسول اکرم (ص) که در سرتاسر قصیده یک حرف منقوط را به کار نبرده است. ابیات زیر منتخبی از آن قصیده است:

لعل مُل آلود او کام امل را مدام
طرّه‌ی طرار او عطر دل و دام‌دام
روی ورا کرده دل همسر سوری و گل
سرو ورا داده دل صلصل و سار و حمام
مهر دم کام او کرده دلم را گرو
آری مگس را عسل دام ره آمد مدام
در سحر و در مسا روی وی و موی وی
کام دل هر کسی دام ره هر عوام
عکس در و لعل او کاسد لعل و گهر
درگه مدح و سمر، در دم مدح و کلام
داده سهی سرو او سرو ارم را درود
داده گل روی او ماه حرم را سلام
سرور کل رُسُل احمد مرسل که او
مُلک مَلک را سر او کل امم را امام

مرکـــب آز و طمــع چــون ســائلان | بهــر دو نــان بــر دونــان مــران
امهـــات خـــاک و آبـــاء اثیـــر | مــی‌دهنــدت زهــر جــای شــهد و شـیر
ره مــده در دل گــرت رأی اســت و هُــش | مهــر آن زیبــا عــروس شــوی‌کُــش
رشــته‌ی مهــرت ببــر زیــن همرهــان | تــازه کــن پیونــد بــا کارآگهــان
دل بــه صــورت‌هــا مبنــد ای همنشــین | جــان بــده در راه صــورت‌آفــرین
بــا غــم او انــس گیــر و جــان فشــان | در ره پروردگـــار انـــس و جـــان
آن کــه زیــب بوســتان داد از ســمن | مهــر بــت افکنــد در جــان شــمن
آدم از گــل آفریـــد، از خـــار گـــل | جــزء و کــل را بهــره داد از عقــل کــل
دســتگیر هــر ز پــا افتــاده اوســت | زنــدگانی‌بخــش هــر جــان داده اوســت
خــالق اســت و بــی شــریک و کارســاز | حاجــت جملــه بــه او، وی بــی نیــاز
بیــز و ریــز ار عشــق او داری بــه ســر | خــاک غــم بــر تــارک و اشــک بصــر
از جــدال نفــس و دیــو پُــر ســتیز | در پنــاه احمـــد مرســـل گریـــز
آن کــه شــد انــدر کفــش گویــا حجــر | شــق شــد از انگشــت اعجــازش قمــر
آن کــه حــق ز اســرار آگــاهیش داد | پایگــاه لـــی مـــع‌اللهـــیش داد
بــال همــت چــون ســوی بــالا گشــاد | رخــت انــدر بــزم او ادنـــی نهــاد
بــود بــی ســایه ولــی در ســایه‌اش | هــر دو عــالم یافــت فــر از پایــه‌اش
خســرو ملــت شــهی ختمــی‌مــآب | داور دیـــن، شـــافع یـــوم‌الحســـاب
بـــاد از درگـــاه خـــلاق ودود | بـــر روان پـــاک او هـــر دم درود
بعـــد نعـــت و اســـتعانت از نبـــی | اکتســـاب فـــیض کـــن از هـــر ولـــی
روی امیـــد از در مـــردم بتـــاب | رو بجـــو از پیـــر کامـــل فـــتح بـــاب
پیـــر دانـــا قطـــب‌الاقطـــاب زمـــین | یوســـف مصـــر هـــدایت شـــمس دیـــن
قبلـــه‌ی اربـــاب وجـــد و اهـــل حـــال | پیـــر گـــردون‌قـــدر، کروبـــی‌خصـــال
خســـرو ملـــک کمـــال از فـــیض درک | بـــر ســـرش تـــاج جـــلال از تـــرک تـــرک
یافتـــه بـــویی ز خلـــق او بهـــار | پرورانـــد زان ریـــاحین در کنـــار

راهـــرو راه او اهـــل صـــلاح و ســـداد
ســدّه‌ی درگـــاه او مـــأوی اهـــل لمـــام
کاســـه‌ی مـــولای او مملـــو مـــاورد و گـــل
کلّـــه اعـــدای او مطـــرح لای و رمـــام
مهـــر وی و آل هـــم هـــادی راه امـــم
درگـــه مـــرگ و الـــم دردم آلام و ســـام[1]
ســوی دَرَک کــی رود «ســالم» عاصــی کــه او
در ســـر دل داده ره مهـــر ده و دو امـــام

همچنین قطعه شعری است زیبا که در قالب مثنوی و در مدح حضرت شیخ سروده و در آن با بیان شاعرانه و نظم استوار، نهایت اخلاص و اعتقاد خـود را نسبت بـه آن حضـرت ابـراز داشـته و در ضـمن نشـان داده اسـت کـه حقیقتـاً برازنـده‌ی لقب «ملک‌الشعرا»یی بوده است.

مثنویش این است که آن را با ستایش خدا و نعت رسول اکرم (ص) آغاز مـی‌کنـد، سپس به مدح حضرت شیخ می‌پردازد:

ای دل شـــوریده تـــا کـــی از هـــوا / دمزنـــی دم زن ز تـــرک ماســـوی
بســته کــن بــر خــود در آز و نیــاز / تـــا در امیـــد گـــردد بـــر تـــو بـــاز
وارهـــان خـــود را کـــه تـــا یـــابی نجـــات / از قیـــود چـــار خصـــم و شـــش جهـــات
مغنـو امشـب اشـک ریـز از چشـم پـاک / زانکـه خسـبی سـال‌هـا در زیـر خـاک
آتـش فسـقت شـود گـر شـعله‌خیـز / بـر وی از اشـک نـدامت آب ریـز

---

[1] - سام: درد، ورم، هذیان.

ملّا حاجی (محزون)

از دمش خندان قلوب اتقیا ‌‌ همچو اوراق گل از باد صبا

مطلع نور هدی همچون خور است ‌‌ مظهر فیض خدا چون مظهر است

در وجودش فیض خلاق انام ‌‌ همچو شام قدر پنهان در صیام

نیست جز در ذات آن والاگهر ‌‌ سیرت و خُلق ملایک در بشر

افکند بر سنگ خارا یک نظر ‌‌ سنگ‌ها سازد عقیق و خاک زر

ز آه گرم او بود خارا چو موم ‌‌ حامی مردم ز شر نفس شوم

گر بیندازد نظر بر زنگبار ‌‌ می‌شود خاک حبش کافوروار

شغل غازی گر جهاد اصغر است ‌‌ کار او هر دم جهاد اکبر است

در دل او جز رضای دوست نیست ‌‌ کیست جز او بر مراد دوست زیست

از مریدان درش دیو مرید ‌‌ در هزیمت چون بلیس از بایزید

آب خضر ار هست در ظلمت نهان ‌‌ در شب از اشک مریدانش عیان

فارغ است از لوم لایم آن بزرگ ‌‌ بود ایمن «یوسف» از آسیب گرگ

بر درش ز اخلاص آن کو سر نهاد ‌‌ بر سرش ظلَ هما افسر نهاد

هر که رو گرداند از خاک درش ‌‌ آسمان سنگ بلا زد بر سرش

او ولی خاص درگاه جلیل ‌‌ یک نظر افکن به حال این ذلیل

در کف دیو ستمکار محیل ‌‌ عاجزم چون مور اندر پای پیل

یا به آهی یا نگاهی ای کریم ‌‌ بنده را ز آسیب دوران کن «سلیم»

زندگینامه و آثار

یکی دیگر از شعرای مجموعه‌ی دوم کـه نتوانسـتم معلومـات مـوثقی از زنـدگی و دوره‌ی حیات وی به دست آورم، شـاعری اسـت بـه نـام «مـلاّ حـاجی» مـتخلّص بـه «محزون». کاتب در عنوان اشعارش فقط این عبارت را نوشته: «مـن کـلام مـلاّ حـاجی بلاحج» و حتی به تخلّصش هم اشاره ننموده است و مـن در ضـمن اشـعارش متوجـه تخلّصش شدم.

دوست محقق و فاضلم جناب آقای محمد صمدی هـم بـرای شـناخت ایـن شـاعر کوشش فراوان مبذول داشتند و سه نفر شاعر را با تخلّص محزون به اینجانـب معرفـی کردند که هیچ‌کدام از آنان از لحاظ زمانی با این شاعر همخوانی نداشتند زیرا این شاعر مربوط به اواخر قرن سیزده و اوایل قرن چهارده هجری قمری اسـت، در صـورتی کـه شعرای مذکور در سال‌های اخیر زندگی می‌کرده‌اند.

نگارنده ابتدا که با این عنوان مواجه شدم می‌گفتم احتمال دارد ایـن شـخص همـان میرزا حاجی (عبدالقادر) پسر ارشد حاج غفور باشد که از خانواده‌های اصیل مهاباد و از شخصیّت‌های برجسته و سرشناس شهر بود. پسرش میـرزا حـاجی عـلاوه بـر داشـتن بهره‌ی کافی از علوم متداول آن زمان، خود از تجّار معروف منطقه بود که در بین مهاباد و مسکو تردد می‌کرد و به همین دلیل زبان روسی را بـه خـوبی یـاد گرفتـه بـود و در

شـــد پایمـــال از نفـــس بـــاد صـــبحدم
اعـــدای دولـــت گـــل و لالـــه بـــه هـــم رسـید
بـــه رسـم قاصـدان سـبک‌خیـز تیزسـیر
رفتـــه بـــه نـــزد بلبـــل بـــا مـــژده و نویـــد
از مقـــدم مبـــارک گـــل شـــاد شـــد در چمـــن
بـــر تخـــت خـــویش همچـــو ســـلیمان پاکدیـــد
سوســـن و نســـترن بـــه چمـــن درفکنـــده‌انـــد
بهـــر نثـــار مقـــدم گـــل در هـــم ســـپید
قمـــری و بـــوملیح و چکـــاوک و عنـــدلیب
زیـــر و لســـان مَثلّـــث[1] و بـــم را بـــه هـــم تنیـــد
مِزمـــار و نـــای و دفّ و صُـــراحیّ و بـــزم جشـــن
ریحـــان و زنبـــق و گـــل نعمـــان و مشـــک بیـــد
شمشـــاد و کـــاج و صـــندل و عـــود ایســـتاده‌انـــد
ســـرو ســـهی ز خـــدمت گـــل قـــامتش خمیـــد
غلمـــان و حـــور جمـــع شـــده در ســـر قصـــور
از بـــام عـــرش خوانـــده بـــه گوشـــم همـــین نویـــد
وقـــت شـــراب و نقـــل مهنّـــا رســـیده اســـت
غافـــل مبـــاش عمـــر عزیـــزت بـــه بـــاد دهیـــد
ســـاقی بیـــار بـــاده و هنگـــام عـــیش بـــین
مســـت صـــبوح کـــن ز الســـتم خبـــر دهیـــد

۱- مَثلّث: نام تاری از چهار تار بربط که بعد از بم آید. «لغت‌نامه‌ی دهخدا».

بـــر رغـــم منکـــران و حســـودان دیـــن‌فـــروش
جشـــنی بســـاز و ســـاغر مینـــا بـــه ســـر کشـــید
خنیـــاگر چمـــن شـــده بلبـــل ز عشـــق گـــل
ناهیـــد چـــرخ! دســـت تأسّـــف بـــه ســـر زنیـــد
گشـــته چمـــن ز یمـــن قـــدوم مبـــارکش
پـــاک از فســـاد هـــم چـــو دل ســـالک و مریـــد
گـــردن کـــج ایســـتاده بنفشـــه بـــه پـــیش گـــل
نـــرگس فکنـــده بـــر ســـر درّاعـــه‌ی[1] ســـفید
گـــویی کـــه در حضـــور شـــه دیـــن شـــمس دیـــن
بهـــر اکتســـاب فـــیض بـــه‌پاخاســـته مریـــد
قطـــب مـــراد[2] شـــاه ولایـــت امـــام عهـــد
از محـــض لطـــف خـــویش خداونـــد برگزیـــد
آن یوســـفی کـــه وارث عثمـــان ثـــانی[3] اســـت
مختـــار ایـــزد اســـت و پیـــام‌آور مجیـــد[4]
از فـــیض ایـــزد اســـت مریـــدش رســـیده‌انـــد
در یـــک نفـــس بـــه مرتبـــه منصـــور و بایزیـــد
گشـــته پنـــاه عاصـــی و شـــافع بـــه روز حشـــر
وقـــت غنیمـــت اســـت بـــه پابوســـیش رســـید
«محـــزون» غریـــق بحـــر گنـــاهی و معصـــیت

۱- درّاعه: جبّه، بالاپوش فراخ.
۲- ظ: مدار.
۳- منظور از عثمان ثانی حضرت شیخ عثمان سراج‌الدّین استاد و مرشد حضرت شیخ است.
٤- اصل: مختار ایزده پیغمبر مجید.

جریان جنگ جهانی اول که روس‌ها شهر مهاباد را اشغال کردند و به شیوه‌ای فجیع مردم را از دم تیغ گذراندند، با توجه به آشنایی ایشان به زبان روسی و تماس با فرماندهان آنان توانست خوی درندگی آن‌ها را تعدیل و به مردم خدمات شایان نماید.

آن چه باعث شد این تصوّر برایم پیش بیاید که این ملاّ حاجی همان میرزا حاجی است، دوستی بسیار نزدیک ایشان با مرحوم سیّد رشید بود که مجموعه‌ی دوم هم مانند مجموعه‌ی اول به دستور ایشان جمع‌آوری شده است. لیکن وقتی در این زمینه از خانواده‌ی ایشان سؤال کردم، همگی درباره‌ی سرودن شعر و داشتن عنوان ملاّ حاجی و تخلّص وی به محزون اظهار بی‌اطلاعی کردند.

به هر صورت آن‌چه مسلّم است ایشان در اوایل قرن سیزده هـ.ق تا سال ۱۳۱۳ در قید حیات بوده و تقریباً با میرزا سلیم مُکری معاصر بوده است. به همین دلیل معرفی خود و اشعارش بعد از این شاعر صورت گرفت.

در مجموعه‌ی دوم سه قصیده از اشعار این شاعر در مدح حضرت شیخ ثبت شده است که نشان می‌دهد وی پیرو شاعران دوره‌ی بازگشت ادبی بوده و شعرش، تغزّل‌ها و تشبیب‌های شعرای قرن چهارم و پنجم چون منوچهری دامغانی و شعرای دوره‌ی قاجار چون قاآنی شیرازی را به یاد می‌آورد. با این وصف به قول ادبا و کارشناسان این فن شعرش خالی از غثّ و سمین نیست. اینک توجه خوانندگان محترم را به قصیده‌های ایشان جلب می‌کنم.

قصیده‌ی اول

ای ترک می بیار که هنگام گل رسید
نسرین شکوفه کرد و سمن پیرهن درید
سلطان دی که خطّه‌ی گلشن گرفته بود
افواج جُند[1] نامیه قلبش ز هم درید

۱- نامیه: بالنده و رشدکننده، نیروی بالنده‌ی طبیعت بهاری.

بـر طـرف جـوی سـاکن و در بـاغ شـو مقـیم
بـا عنـدلیب همـدم و بـا گـل مقـام کـن
بـر رغـم منکـران ریاکـار دیـن‌فـروش[1]
از مـی وضـو بگیـر و بـه مطـرب سـلام کـن
زخـم حوادثـات ندارنـد چـاره‌ای
برخیـز ز آب مـی قَـدَری التیـام کـن
بـاد صـبا بگـوی کـه ای پیـک تیزگـام
برخیـز تیـز رو بَـرِ یـاران پیـام کـن
ای حـوروش ز دوزخ حجـره بـرون خـرام[2]
گـامی بـزن بـه گلشـن و جنّـت مقـام کـن
در خـدمت صـراحیّ و سـاقی بـه جـان بکـوش
وان پیـر خانقـاه، روان را غـلام کـن
نـی‌نـی غلط شـدم دل و جـان را بـه هـر دمـی[3]
در خـاک مقـدمش بـه صـداقت مقـام کـن
هـی‌هـی چـه هرزگـی کنـی و شـوخی و سـادگی
جسـم و روانِ عـالم خـاکی غـلام کـن
از هـاتفم رسـید خبـر کـه ای شکسـته خیـز
اعمـال حسـن خـویش ز فیضـش تمـام کـن
حبـل‌المتـین لطـف خـدای ممجـد اسـت
دسـت امیـد خـویش بـدو اعتصـام کـن

۱- اصل: بر رغم منکر ریاکار دین‌فروش.
۲- اصل: کی حوروش ز دوزخ حجره برون خرام.
۳- اصل: نی‌نی غلط شدم دل و جان به هر دمی.

دست تـو است و دامـن آن قطـب پاکدیـد
بـر طـاق عـرش خوانـده ملایـک ثنـای او
سـبّوحیان عـالم بـالا! دعـا کنیـد
تـا شـمس شـرق عـزم سـفر مـی‌کنـد مـدام
هـر صـبحگاه بـر سـر ایـن طـارم خمیـد
یـارب تـو شـمس دیـن مـرا برقـرار دار
بـر خـاص و عـام سـایه‌ی احسـانش بـر مزیـد

قصیده‌ی دوم

خیـز ای نگـار بـاده‌ی صـافی بـه جـام کـن
زان آب پختـه پختگـی کـار خـام کـن
ایـام گـل رسـید و بـه آخـر رسـید دی
سـاز چمـن بسـاز و سـبو پـر مـدام کـن
چنـگ و چغانـه و نـی و طَنْبُـوْر[1] و عـود سـاز
غـنج و دلال و جعـد سـیه مشـک‌فـام کـن
بـر سـبزه‌زار تکیـه و بـر لالـه پـای کـوب
در پـای سـرو راکـع و بـر گـل قیـام کـن
ایـن چنـد روزه نوبـت عـیش مـوفّر اسـت
از هـر چـه غیـر عـیش بـود زو صـیام کـن[2]
گـل پـرده‌اش دریـده شـد و لالـه داغـدار
سوسـن زبـان گشـاد کـه عـیش مـدام کـن

۱- طنبور: تنبور.
۲- اصل: ز هر چه غیر عیش بود زو صیام کن.

هــر لحظــه ز آســمان رســدش فــیض ایــزدی
بهــر نطــاق طاعــت لطفــش خــدام[1] کــن

خامــه چــو قاصــر اســت ز تحریــر وصــف او
ادعیــــه‌ی بقــــای وجــــودش کــــلام کــــن

تــا اُسْــطُقُسّ و عنصــر خــاکی بــود بــه پــا
یــارب تــو شــمس دیــن خــدا مســتدام کــن

حُسّــاد و منکــران درش را بــه فضــل خــود
در زیــر حمــل طاعــت آر و لجــام کــن

هــر کــس کــه خــاطرش پــی آزار او رود
در روز بازخواســت رخــش را ظــلام[2] کــن

قصیده‌ی سوم

قصیده‌ی سوم را با توجه بـه ترتیـب حـروف آخـر قـوافی مـی‌بایسـت قبـل از دو قصیده‌ی قبلی بنویسم، لیکن به علت تصرّفات فراوان کاتب در ثبت کلمات و مخدوش بودن متن بسیاری از اشعار، ابتدا تصمیمم این بود که از آوردن این قصیده صـرف نظـر کنم ولی چون بعضی از اشعار آن تا حدودی خوانا و مفهـوم بـود، بـه مفـاد ایـن مثـل مشهور عربی: «ما لا یدرک کلّه لا یترک کلّه»[3] حیفم آمد از همه‌ی اشـعار بگـذرم و بـه انتخاب تعدادی از ابیات آن که متن سالم‌تر و مفهوم واضح‌تـری داشـتند اکتفـا نمـودم. اینک نظر عزیزان خواننده را به این ابیات جلب می‌کنم:

۱- خدام: جمع خَدَمه، حلقه‌ها، خلخال‌ها.
۲- ظلام: به فتح حرف اول تاریکی و به کسر آن تاریکی‌ها.
۳- چیزی که به تمامش نرسی نباید تمامش را رها کنی.

آن شـمس دیـن و قطـب ولایـت کـه فـیض حـق
از ســـایه‌ی مبـــارک او اقتســـام[1] کـــن
ز انفـــاس عیســـی‌وش آن پیـــر پاکـــدین
دل را بـــه مُهـــر ایـــزد داور ختـــام کـــن
گشـــتند ریـــزه‌خـــواره‌ای در فـــیض و مکـــرمش
شـمس و جنیـد و بشـر سـخن را تمـام کـن
از بهـــر قتـــل نفـــس و شـــیاطین راه حـــق
انفـاس پیـر و مرشـد دیـن را حسـام[2] کـن
خـــواهی تـــو رســـتگار شـــوی روز آخـــرت[3]
خـاک درش بـه چشـم کـش وزو طعـام کـن
بهـــر صـــفای خـــاطر و فیضـــان نـــور حـــق
از خـــاک خانقـــاه و قـــدومش ادام[4] کـــن
شـــافع بـــه روز حشـــر و روزگـــاه کبریـــا
فیضـــان نـــور حـــق رســـد او را ســـلام کـــن
محـزون اگـر چـه قاصـر خـدمت بـوده‌ای و لیـک
از دســـت نفـــس راه رخـــش را عصـــام[5] کـــن
نـــه بـــود پنـــاه و ملجـــأ عاصـــی بـــه جـــز درت
شـــیطان شـــوم بـــدم را ســـقام کـــن[6]

۱- اقتسام: سهم خود را گرفتن.
۲- حسام: شمشیر.
۳- اصل: خواهی رستگار شوی روز آخرت.
٤- ادام: نان‌خورش.
٥- عصام: دستاویز، بند، دستگیره.
٦- سقام: سقیم، ناتوان.

ساقی بـه پـا خیـز و ببـین جـام نشـاط‌انگیـز بـین[1]
لعـل فـرح‌آمیـز بـین مفتـون آن شـاه و گـدا
بـر رغـم حاسـدان دیـن در روی یـار نـازنین[2]
بزمی چو فـردوس بـرین از نقـل و مـی آور بـه جا
یـک دو قـدح را ازنبیـد از رغـم منکـر سـر زنیـد
بـر یـاد آن شـاه مجیـد پیـر طریـق و باخـدا
شمسی که در هر شـامگاه مـاه از ضـیایش نورخـوا
خبط است قـول منطقـی نـورش ز خورشـید سـما
شیخی ملایک پاسبان قطبی است در روی جهـان
بر درگهش چون خادمـان منصـور و سـبحانی بپـا[3]
یوسف چو یوسف بام و شام دارد به امـر حـق قیـام
محتاج در از خاص و عـام بـر فـیض او کـرده دعـا
شـد مظهـر لطـف خـدا شـد مبـدأ فـیض و عطـا
بهـر فقیـر و بینـوا در راه حـق گشـته فنـا
شـد پاکبـاز راهبـر شـد شـاهباز تیزپـر
در خلـد عَـدْنْ پـرواز گـر قـایم بـه امـر ذی‌البقـا
تـا تـاق چـرخ نیلگـون قـایم بـه امـر کـن‌یکـن[4]
مـیخ و طنـاب بـا سـتون بـر فـرق سـلطان و گـدا
یارب تـو شـمس‌الـدّین مـا عمـرش بـود دایـم بقـا
از محـض لطـف جـا نمـا در سـایه‌ی عـرش رضـا

۱- اصل: ساقی بیا و خیز بین جام نشاط‌انگیز بین.
۲- اصل: بر رغم حسّاد زمین در روی یار نازنین.
۳- منظور از سبحانی حضرت بایزید بسطامی است که در حالت فنا و بی‌خودی، حق بر زبان وی فرموده بود: «سبحانی ما اعظم شأنی» یعنی: پاک و منزهم چقدر باعظمت است شأن من.
٤- اصل: تا تاق چرخ نیلگون قایم به امر کن‌فیکن.

عیـد آمـد و خـرّم صـبا جشـن همـایون‌فـر بـه پـا
روی زمین شد مشک‌سا چون چین‌وماچین و خطـا[1]
نوروز نـو را هـان رسـید بـر جـوی‌هـا سـبزه دمیـد
صحن دمن سرخ و سفید گلشن چـو مینـو دلگشـا[2]
جُنـد زمسـتان منهـزم بـزم نشـاطش منخـرم[3]
صـور و حصـارش منهـدم از طـیش[4] افـواج صـبا
بـوم و زغـن شـد منـزوی از بـیم دراّج و شـهی
قمـری بـه بانـگ پهلـوی از عشـق بنمـوده صـدا
هنگـام جشـن نوبهـار الحـان دراّج و هـزار[5]
از دشـت و راغ و کوهسـار سـر بـرزده انـدر هـوا
بستان ز روی گلرخان گشته چـو فـردوس و جنـان[6]
سنبل چـو زلـف مهوشـان از خویشـتن گشـته رهـا
گل‌گشت چون خلد برین فردوس شـده روی زمـین
فرّاش آن شـد حـور عـین، جـاروب‌کـش بـاد صـبا
سنبل چو زلف مهوشان شد عطربیـز و مشـک‌سـان
کبک دری چون بـی‌هوشـان افکنـده بانـگ قهقهـا
پیمانـه‌هـا لبریـز شـد بـاده طـرب‌انگیـز شـد
مخموریـان را تیـز شـد مـی در سـر و از خـود رهـا

۱- اصل: روی زمین شد مشک‌سا چون چین‌وماچین خطا.
۲- اصل: صحن و دمن سرخ و سفید گلشن چو مینو دلگشا.
۳- منخرم: شکافته شده، بریده.
٤- طیش: خشم، غضب.
٥- اصل: هنگام جشن نوبهار الحان دراّج هزار.
٦- اصل: بستان ز روی گلرخان گشته چو فردوس جنان.

زندگینامه و آثار

ملا عبدالله مولوی فرزند ملا عبدالقادر مولوی از دودمان «ملا ابوبکر کـویی» اسـت. ملا عبدالقادر تحصیلات خود را ابتدا در زادگاهش شهر «کوی» عراق آغاز نمود. سپس به ایران آمد و در یکی از مدارس شهر سنندج تحصیلات خود را دنبال کرد.

اتفاقاً در همان اوان یکی از اکابر شهر بیمار گردید و برای معالجه‌ی او طبیبـی را از اصفهان به سنندج دعوت نمودنـد. هنگـامی کـه طبیـب بـدانجا رسـید، فـرد زیـرک و هوشیاری را جهت دستیاری خود و پرستاری از بیمار طلب کرد. به همین مناسبت مـلا عبدالقادر را که در میان طلاب به لیاقت و شایسـتگی شـهرت داشـت، بـه وی معرفـی کردند. پزشک مدتی به مداوای بیمار پرداخت و ملا عبدالقادر توانست در این مدت، با فراست و ذکاوت خود تجارب زیادی در این حرفه به دست آورد.

پس از معالجه‌ی بیمار، پزشک اصفهانی که سخت مجـذوب مهـارت و لیاقـت مـلا عبدالقادر شده بود، به او پیشنهاد نمود همراه وی به اصفهان برود و در آن جا به تکمیل دانش خود در زمینه‌ی طبابت بپردازد. ملا عبدالقادر این پیشنهاد را پذیرفت و در معیت او رهسپار اصفهان گردید و در آن جا مدتی عملاً به تحصیل دانش پزشکی پرداخـت و پس از چندی به اخذ گواهی‌نامه‌ی کحالی (چشم‌پزشکی) نایل آمـد. سـپس بـه تهـران

مولوی

رفت و از یک پزشک روسی نیز اجازه‌ی طبابت گرفت. از آن جا هم به قزوین مسافرت نمود و در آن جا نیز پیش پزشک دیگری مدتی تجربه اندوخت و به معلومات خود افزود. سرانجام با تجارب فراوان به منطقه‌ی کُردستان مراجعت نمود و در مهاباد سکونت گزید.

فرزندش ملا عبدالله در حوالی سال ۱۲۵۷ ه.ق در همان شهر دیده به جهان گشود و تحصیلات خود را همان جا شروع نمود. وی ضمن تحصیل علوم دینی توانست به خوبی دانش پزشکی را نیز از پدرش یاد بگیرد و در این فن مهارت فراوان به دست آورد.

ملا عبدالله با معلومات سرشاری که از پدر خود آموخته و تجارب ارزشمندی که خود در زمینه‌ی طبابت کسب کرده بود، در آینده سرپرستی صحیه (بهداری) مهاباد به وی واگذار گردید و حدوداً مدت سی سال در این سمت باقی ماند.

ایشان علاوه بر طبابت، داروخانه‌ای نیز در شهر دایر نموده بود که در آن جا دوای لازم در اختیار مراجعین قرار می‌داد و بعداً این داروخانه به نام داروخانه‌ی «شفاییه» به وسیله‌ی پسرش میرزا محمد (پدر دکتر علی و دکتر عبدالله مولوی) اداره می‌شد.

ملا عبدالله علاوه بر مهارت‌های پزشکی، در شاعری و خطاطی نیز استاد چیره‌دست و هنرمند ماهری بود. در شعر «شکیب» تخلص می‌کرد و به زبان فارسی و کُردی شعر می‌سرود. ایشان از اشعار خود دیوانی ترتیب داده بودند که متأسفانه نتوانستم بدان دسترسی یابم. منتها به زحمت زیاد توفیق یافتم مقدار کمی از سروده‌هایش را به دست آورم که همین اندازه هم از پختگی و توانایی کامل او در این فن حکایت می‌کند.

چنانکه گفتیم ایشان در زمینه‌ی انواع خط نیز مهارت فراوانی داشت و از استادان بنام آن دوران به‌شمار می‌آمد. آثار خطی که از وی به جا مانده است سه نسخه قرآن کریم است که هریک را در سی جزو جداگانه نوشته است. یکی از نسخ این قرآن‌ها در مسجد رستم‌بیگ مهاباد به نظر حقیر رسید که با خط نسخ بسیار زیبایی آن را نوشته و در تاریخ ۱۳۳۱ ه.ق کتابت آن را به اتمام رسانیده است.

باری، این پزشک هنرمند پس از سال‌ها خدمت صادقانه به مردم منطقه‌ی مهاباد، در سال ۱۳۳٤ هـ.ق در سن ۷۵ سالگی در همان شهر به رحمت حق پیوست و جنازه‌اش همان جا مدفون گردید.

مولوی یکی از منسوبان قدیم حضرت شیخ در مهاباد بود که از ابتدای ارشاد آن حضرت در برهان به خدمتش شرفیاب گردید و از او طریقت گرفت. در آن موقع ایشان جزو افراد معدودی بودند که نسبت به آن حضرت اظهار اخلاص و ارادت می‌نمودند و به ولایتش اعتراف داشتند. به همین دلیل داروخانه‌ی مولوی صورت محکمه‌ای به خود گرفته بود که در آن جا مخالفان ارشاد حضرت شیخ اجتماع می‌نمودند و با او مباحثه می‌کردند. مولوی به تنهایی در مقابل آنان مقاومت می‌کرد و با منطق قوی و دلایل محکم همه را الزام می‌داد.

در آینده که شمار منسوبان حضرت شیخ رو به افزایش نهاد و اغلب علمای شهر «به ویژه خانواده‌ی قضات مهاباد همگی در سلک مریدان آن حضرت قرار گرفتند، موقعیت مولوی بیش از پیش تحکیم شد و همه‌ی منسوبان آن حضرت به دیده‌ی احترام بدو می‌نگریستند و فوق‌العاده او را احترام می‌گذاشتند.

مولوی در مدح حضرت شیخ اشعار فراوان دارد ولی چنانکه قبلاً گفتیم مقدار کمی از آن اشعار در قالب غزل، قصیده، تخمیس، قطعه و رباعی به دست نگارنده رسیده است. یکی از غزلیاتش این است:

با دم مشک‌فشان می‌وزی ای باد سحر
مگر از یوسف گم‌گشته،دهی باز خبر
دل بی رحم تو از سنگ بود سنگین‌تر
سوز دل، آه نفس، در تو نکرده است اثر
هر زمان دود نفس حلقه زند در عالم
عالم از زلزله‌ی آخ شود زیر و زبر

زر خـــالص بشـــود خـــاک ســـیه از اثـــرش
مرده را جـان بـه تـن آیـد بـه یکـی از نظـرش
از مقیمـــان درش پـــرس رفیقـــان خبـــرش
«کیست دردی‌کش این میکده یـا رب کـه درش
قبلـه‌ی حاجـت و محـراب دعـا مـی‌بیـنم»

در ازل راه دل افتــاد بــدان محفــل مینــو
محفــل پــاک و منــزه همگــی عرفــان‌جــو
گــر نــیم معکتــف ایــن در و افتــاده‌ی آن کــو
«عشوه بر من مفروش ای ملـک‌الحـاج کـه تـو
خانـه مـی‌بینـی و مـن خانـه‌خـدا مـی‌بیـنم»

در جـــوارش بجـــو اخـــلاص و نگـــه‌دار ادب
در حـــریم حـــرمش مرحمـــت خـــاص طلـــب
گـــر بـــود مـــورد الطـــاف الهـــی چـــه عجـــب
«ســوز دل، اشـک روان، آه سـحر، نالـه‌ی شـب
ایـــن همـــه از نظـــر لطـــف شـــما مـــی‌بیـــنم»

خــورده از راح محبــت قــدحی رفتــه ز خــویش
وانــدر آن رفتگــی خــویش شــده از همــه پــیش
گر زنی طعنه زنـی بـر دل خـود نـاوک و نـیش
«نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بـیش
که من ایـن مسـأله بـی چـون چـرا مـی‌بیـنم»

سـرو آزاده از آن قامـت رعنـا اسـت خجـل
گـل حمـرا اسـت از آن عـارض رنگـین اصـفر
شـمس دیـن قافلـه‌سـالار گـروه عشـاق
تـا سـر کـوثر و تسـلیم بـرد روز حشـر
چو شود شاه ولایت که کنی لطف و «شکیب»
بـه کـرم از تـو بـود درخـور یـک لمحـه نظـر

این هم ابیاتی از غزل دیگر ایشان:

ز مژگانم چکد خونی شرابش مـی‌تـوان گفـتن
ز سوز دل کشم آهـی ربـابش مـی‌تـوان گفـتن
ز فیض شمس دین عالم زهی زیبـا زهـی خـرم
به نام ایزد تعـالی‌الله سـحابش مـی‌تـوان گفـتن
میـان ظلمـت گیسـو چـو آن مـه روی بنمایـد
شـود گیتـی منـور آفتـابش مـی‌تـوان گفـتن
شـکیبی را دل از هجـرش میـان مجمـر سـینه
همی سوزد به هر ساعت کبابش می‌توان گفـتن

و این هم تخمیسی از ایشان بر غزل حافظ:

در سر کـوی تـو ای «شـمس» ضـیا مـی‌بیـنم
ذره از پرتـو مهـرت چـو سـها مـی‌بیـنم
نسـبت مشـک مـن از بـاد صـبا مـی‌بیـنم
«در خرابـات مغـان نـور خـدا مـی‌بیـنم
وین عجب بین که چه نوری ز کجـا مـی‌بیـنم»

درگه «شمس» که فرد است در این عالم ناسوت
سـالک مسـلک دیـن قائـد راه جبـروت
زده از غیـر خـدا بـر لـب خـود مهـر سـکوت
«همچو جم جرعه‌ی می کش که ز سر ملکـوت
پرتـو جـام جهـان‌بـین دهـدت آگـاهی»

در حـریم حـرمش پـاس ادب دار نگـاه
نشـوی منکـر و افتـی بـه غلـط انـدر چـاه
وانـدر آن مهلکـه مـی‌بـاش ز وسـواس آگـاه
«بـا گـدایان در میکـده ای سـالک راه
بـا ادب بـاش گـر از سـر خـدا آگـاهی»

سـالکانی همگـی رهـرو و رهبـر باشـند
در تـوی پرتـو انـوار سـمندر باشـند
محیـی سـنت و آداب پیمبـر باشـند
«بـر در میکـده رنـدان قلنـدر باشـند
کـه سـتانند و دهنـد افسـر شاهنشـاهی»

این قطعه موسوم به «قسم‌نامه» هم از آن اوست[1]:
یـارب بـه حـق جملـه امامـان راشـدین
یـارب بـه حـق فرقـه‌ی انصـار و هـم مهـاجرا

۱- آن چه از این قطعه به دست نگارنده رسید همگی در این جا درج گردید، ولی احتمال دارد ابیاتی از ابتدای آن افتاده باشد.

کـرده احیـای جهـان از اثـر شـرع متـین
سـعی مشـکور نگـر فـاش در اقطـار زمـین
نسـبتی داده بـه بـاد سـحری آن شـه دیـن
«کس ندیده است ز مشک ختن و نافـه‌ی چین
آن چـه مـن هـر سـحر از بـاد صبا مـی‌بیـنم»

خواهمت جان و تـن ای دوسـت فـدایی کـردن
پـیش خورشـید رخـت ذره‌نمـایی کـردن
کـار سـخت اسـت ز کـوی تـو جـدایی کـردن
«خـواهم از زلـف بتـان نافـه‌گشـایی کـردن
فکـر دور اسـت همانـا کـه خطـا مـی‌بیـنم»

گر «شکیب» اسـت خرابـات‌نشـین ظـن نبریـد
ور بـه بـر خرقـه‌ی سـالوس ازو دل نکنیـد
بـه خداونـد کـریم اسـت ورا روی امیـد
«دوسـتان عیـب نظربـازی حـافظ نکنیـد
کـه مـن او را زمحبـان خـدا مـی‌بیـنم»

این ابیات هم قسمتی از تخمیس ایشان بر غزل دیگر خواجه حافظ می‌باشد که باز به مدح حضرت شیخ اختصاص دارد.

چـون زدودنـد ز اوراق فلـک خـط سـیاهی
شـه خورشـید برآمـد بـه سـرش افسـر شـاهی
لطـف حـق کـرد بـدین ذره‌ی نـابود نگـاهی
«سـحرم هـاتف میخانـه بـه دولـت‌خـواهی
گفـت بـازآی کـه دیرینـه‌ی ایـن درگـاهی»

غزل

ماه و خور پرنور شمس‌الدّین گرفت
روی غبرا[1] نور شمس‌الدّین گرفت

نه همین ملک از وجودش مستفیض
ملک گیتی فیض شمس‌الدّین گرفت

با عصایی فوج شیطان را شکست
یا کمندی دیو شمس‌الدّین گرفت

شهر شب‌خیزیّ و حصن شرع را
در صباحی قلب شمس‌الدّین گرفت

گشت در خرقه نهان و مشتهر
گنج را در غُزل[2] شمس‌الدّین گرفت

تائبان را لطف او گشت راهبر
عاصیان را دست شمس‌الدّین گرفت

شد شکیبا در جهان اکنون «شکیب»
تا به کف دامان شمس‌الدّین گرفت[3]

۱- غبرا: خاک، زمین.
۲- غزل: عزلت.
۳- استاد در این غزل ردیف را به جای قافیه گرفته است. شاید در هنگام سرودن آن در حال و هوای این بیت مولانا بوده است:

قافیه اندیشم و دلدار من　　　گویدم مندیش جز دیدار من

نظم من کو ز نکته عریان است
کی سزاوار شمس برهان است
لیک از وجد می‌کشم نفسی
نظم آشفتگان پریشان است[1]
ورنه بر کوه قاف اوصافش
کی مجال عقابِ پرّان است
حامی شرع ناصر ملّت
ابر فیّاض و نور عرفان است
هست ساکن به عالم امکان
همّتش ماورای امکان است
خضر تنها کشید آب حیات[2]
خواجه فیّاض جمع یاران است
هر یکی در لباس فقر شهی
پای بر تاج و تخت شاهان است
گشته ظاهر به ژنده قانع
وز درون پر ز نور رخشان است
ابر لطفش که بی دریغ بود
گاه احسان چو ابر نیسان است
من نه حیران به گاه وصف ویم
عقل کل قاصر است و حیران است
از توکّل کلاه‌خود به سر
وز تهلّل به تن که خفتان[3] است

۱- اصل: نظم آشفته کان پریشان است.
۲- ظ: خضر تنها چشید آب حیات.
۳- خفتان: نوعی لباس رزم، گزاگند.

یـــارب بـــه حـــق جملـــه اصـــحاب و تـــابعین
کایشـــان نجـــوم در شـــب تارنـــد و رهبـــرا
یـــارب بـــه حـــق پیـــر بخـــارا و بایزیـــد
یـــارب بـــه حـــق غـــوث کـــه او بـــود ســـرورا
یارب به حـق قطـب زمـان شـیخ شـمس دیـن
یـــارب بـــه حـــق پیـــروی آن شـــمس اظهـــرا
یـــارب بـــه حـــق حرمـــت پیـــران نقشـــبند
کـه انفاسشـان بـد اسـت چـو گـوگرد احمـرا
یارب به حق شکیب بنده عاصی است دستگیر
روزی کـــه هســـت لغـــزش پاهـــا بـــه معبـــرا
از دوزخـش رهـان تـو بـه الطـاف خویشـتن
در جنـتش چشـان تـو بـه فضـلت ز کـوثرا

این رباعی زیبا هم که زینت‌بخش صفحه‌ی نخست کتاب زنـدگی‌نامـه‌ی حضـرت شیخ است، از سروده‌های ایشان می‌باشد.

در دین چـو اعتصـام بـه حبـل متـین کننـد	آن به که مطلع سخنش شـمس دیـن کننـد
نـازم بـه پیـروان وی انـدر طریـق عشـق	بـا یـاد دوسـت طـیّ شـهور و سـنین کننـد

لازم است این جا یادآوری کنم آن چه در مجموعه‌ی اول از اشعار ایشان آمده است فقط دو بند از تخمیس آن جناب بـر غـزل خواجـه حـافظ اسـت. بقیـه‌ی اشـعار را از مکاتبات و یادداشت‌های مختلف اشخاص به دست آوردم. خوشبختانه مجموعه‌ی دوم بسیار غنی‌تر و پربارتر از مجموعه‌ی اول اسـت و قطعـاتی بسـیار ارزشـمند از غـزل و قصیده و مثنوی و مخمّس ترکیب در مدح حضرت شیخ دربردارد که حاکی از خلوص نیّت و صدق ارادت ایشان نسبت به آن حضرت و معرّف پایه‌ی بلند آن جناب در هنـر شاعری و فنون ادبی است. اینک نظر خوانندگان محترم را به هر یک از موارد فوق بـه ترتیب جلب می‌کنم.

یا نسبت شمس‌العرفایست به گیتی
که نسبت او عطرفزای چمن آمد
آن مطلع انوار الهی که وجودش
فیّاض به هر ذرّه که اندر زمن آمد
بس جسم که از جهل بود قالب بی روح
از فیض ویَش روحِ دگر در بدن آمد
ای دیو بتازید که اقبال تو برگشت
بر قهر تو از لطف یل تهمتن آمد
زیباست که با فرّ تو دارالفرحش خواند[1]
این ملک که بی عون تو بیت‌الحزن آمد
شب‌خیزتر از جمله‌ی خلقی به عبادات
زان روست که گویند که محیی سُنن[2] آمد

قصیده

قوام مذهب و نظام ملت و ایمان
ملاذ اهل خلوص است خواجه‌ی برهان
شبیه اوست به گردون ماه تابنده
نظیر اوست بر افلاک چشمه‌ی رخشان
خلاف ماه منوّر که منزل او زمین[3]
خلاف مهر درخشان که مطلعش برهان
به نزد تربیتش خاک تیره گردد زر

۱- اصل: زیباست که با فرّ تو دارالفرحش خوانند.
۲- محیی سُنن: احیاکننده‌ی راه و روش‌های پیامبر (ص).
۳- اصل: خلاف ماه منوّر که منزلش زمین.

نیـــزه از ذکـــر حـــق گرفتـــه بـــه دســـت
دائمــــاً در مصــــاف شــــیطان اســـت
بنــــده‌ات را ز خــــاک‌بوســــی تــــو
هــــر نفــس کــو اســیر حرمــان اســت
وارهـــــانش بـــــه پرتـــــو لطفـــــی
شــمس را قــرب و بُعــد یکســان اســت
گـــر قبـــولش کنـــی زهـــی اســـت شـــرف
ور کنـــی رد وه چـــه خـــزلان اســـت
تـــا کـــه شـــمس فلـــک بـــه بهمـــن و دی
گـــاه در شـــرق و غـــرب تابـــان اســـت
ابـــر لطفـــت جهـــان کنـــد زنـــده
تـــا کـــه دی مـــاه اســـت و نیســـان اســـت

مـــژده کـــه دگربـــار گـــل انـــدر چمـــن آمـــد[1]
بلبـــل ز نـــوا لحـــن‌سُـــرا نغمـــه‌زن آمـــد
شـــد مشـــک‌فشـــان بـــاد بـــه اطـــراف تـــو گـــویی
صـــد قافلـــه آهـــوی خطـــا از خُـــتَن آمـــد
لالـــه ز دمـــن بـــا دل پُـــرداغ بـــه‌پاخاســـت[2]
نـــرگس ز چمـــن بـــا نِگـــهِ پُـــر فِـــتَن آمـــد
اکنون که همـه تـوده‌ی مُشـک است بـه تحقیـق
مانـــا کـــه بـــه گلـــزار گـــل و یاســـمن آمـــد

۱- اصل: مژده که دگر گل اندر چمن آمد.
۲- اصل: لاله ز دامن با دل پُرداغ به‌پاخاست.

چـو شـد خـاک درونـم جلـوه‌گـاه روی جانانـه
جواهر سرمه شـد دل از تجلّـی‌هـای شـمس‌الـدّین
هــزاران دیــده‌ی یعقــوب مهجــوران از یوســف
جـلا شـد از شـمیم جامـه‌ی بویـای شـمس‌الـدّین
اَلا ای حاجیــان آســتانش بــاخبر باشــید
کزین درگه همـه روحانیـان جویـای شـمس‌الـدّین
بــه بیــداریش کــی یــابم ز پیــران ســعادتمند
مـرا آن چـه میّسـر گشـت از رؤیـای شـمس‌الـدّین
مــرا شــیرینی شــهد و شــکر از ذوق شـد حنظـل
بخــوابم ار چشــانیدند از حلــوای شــمس‌الــدّین
نخواهد آب حیوان هر کـه نوشـد جرعـه‌ی جـامش
هزاران جان فـدای نشئه‌ی صـهبای شـمس‌الـدّین
بحمــدالله ز ارض شــرق تــا مغــرب زمــین امــروز
نبیند جز به احول[1] هیچ کس همتـای شـمس‌الـدّین
متـــاع تقـــوا و بـــرد ســـعادت دربـــرش گویـــا
به بالا دوختند ایـن جامـه بـر بـالای شـمس‌الـدّین
سـزد گـر مهـر تابـان بـر زمـین خـود را بینـدازد
که شاید بوسه گرداند به خـاک پـای شـمس‌الـدّین
سـبیل قدسـیان گـم گشـته در بیـدای[2] عرفـانش
فلک شد واله و سرگشـته از سـودای شـمس‌الـدّین
عــدو از همّــت علیــاش گــر انکــار اندیشــد
چه باک از شب‌پره مهـر جهـان‌آرای شـمس‌الـدّین

۱- احول: کژچشم، کسی که یک چیز را دو می‌بیند.
۲- بیدا: بیابان، صحرا.

صدی چون بوعلی‌سینا و بطلمیوس در کویش
بتابند از ضمیر روشن مینای شمس‌الدّین
به راهش سالکان اندر جهاد نفس دیو خود
اساس ظلمت از بن برکنده حسب‌الخواه شمس‌الدّین
بسی چون قطب خرقانی و طیفور است در کویش
هزاران بر درش مانند مولانای شمس‌الدّین
چو روز اندر میان افتاد گردش حلقه‌ی انجم
همه عنقای فضل و دانش و حربای[1] شمس‌الدّین
سفر اندر وطن کار مقیمان درش باشد
زغاله[2] آمد این معنی پی طغرای شمس‌الدّین
عقاب فکرت از بیدای وصفش ماند از پرواز
بدین قطره قناعت سازم از دریای شمس‌الدّین
بیا رندانه در بزم محبّت‌هاش افکن دل
نفهمیدی ز حلو امر، اشارت‌های شمس‌الدّین
مرا گر چشم دل از بار عصیان گشته نابینا
بحمدالله که دارم هم ید بیضای شمس‌الدّین
خدایا تا که بر چرخ فلک خورشید انور شد
روا داری به ما ظلّ همآسای شمس‌الدّین

مثنوی

خسرو بارگاه صدق و یقین
شمس این نه رواق شمس‌الدّین

۱- حربا: آفتاب‌پرست.
۲- اصل: زخاله. زغاله: نوعی مرکب است.

به پیش همت او خاک و زر بود یکسان
به بارگاش که برتر ز اوج کیوان است
به یک حساب رود هم گدا و هم سلطان
زنند آب‌زنی خانقاهش کروبی
کنند رُفت ز مژگان خویشتن حوران
چه حاجت است به تخجیل مدعی به دلیل
که اظهر است من‌الشمس تو را برهان
برای کسر حسودان خود ید بیضا
ز جَیب خویش برآور چو موسی عمران
چو دل به مهر تو دارم چه خوف ز اهریمن
چو با ولای تو باشم چه باک از شیطان
هماره که برِ افلاک شمس در گردش
همیشه تا که به غبر است کوه در اسکان
ثبات باد تو را همچو کوه در عالم
ضیاء باد تو را همچو شمس در ازمان[1]

این هم یکی از قصاید غرّا و استوار ایشان است که در این قصیده قاطعانه قدم به قدمگاه بزرگان قصیده‌سرای فارسی گذاشته و نهایت اخلاص و ارادت را نسبت به آن سرخیل ارباب ولایت ابراز داشته است:

به یاد آمد نهال قامت رعنای شمس‌الدّین
فتاد از مجمر دل، سوزش سودای شمس‌الدّین
به جای نفحه‌های نافه‌ی تاتار شد یعنی
صبا زد بر مشامم نسبت غرّای شمس‌الدّین

۱- اصل: ضیاء باد همچو شمس در ازمان.

مخمّس ترکیب به زبان کُردی

نیگــاری مــن لــه حوســن و دلــبەری وەک مــاهی تابانــە[1]
لەســەر لێــوی بلــی خالــی مــوقیمی گــەنجی حەیوانــە[2]
لەســەر گــوڵ ســونبولی وەقتــێ دەداتــن ئــەو بــە دم شــانە[3]
نەســیمی خولــدە دێــتن یــا لــە دم بــا گــوڵ پەرێشــانە
دەمــاغی دەهــر وا پــڕ بــوو لــە بێنــی موشــک و ڕیحانــە

لــە تــەرفی چینــی پــڕچینی دەبــا بێنــێ ســەبا بێنــی
نەســیمی عــەتری بــانم[4] هــەر نەفــەس بــۆ چینــە بــۆم بێنــی
کە موشــک و عەنبــەر و بــانیش لــە لایــی خــۆی چیــە بێنــی
نەوەڵــلا عــەتری گــوڵ وا نابــێ خولــدیش وا نیــە بێنــی
ئەگــەر بــاوەڕ بکــەی بێنــی هەناســەی شەمســی بورهانــە

١- اصل: نیگارەم له حوسن و دلبەری وەک ماهی تابانە.
٢- اصل: لەسەر لێو بلی خالی موقیمی گەنجی حەیوانە.
٣- اصل: لەسەر گوڵ سونبول وەقتێ دەداتن ئەو به دم شانە.
٤- بانم: درخت خوشبو.

آن کــه ذاتــش چــو شــمس نــورانی
منبـــع واردات ســـبحانی
نزنــد دم بــه جــز بــه یــاد خــدا
در دلــش ثبــت نقــش الاّ الله
هســت اصــحاب او نجــوم هُــدا
در شــب تــار مــی‌دهنــد ضــیاء
چــون ســحابند و خواجــه‌ی بحــر محــیط[1]
فــیض گیرنــد و فــیض ده بــه بســیط
او نگــین اســت خــاتم عرفــان
حلقــه بســته بــه گــرد او یــاران
رســته از حالــت پریشــانی
جمــع بــا هــم بــه یــاد یزدانــی
تهــی ز خــود چــو حلقــه‌ی خــاتم
پــر ز یــاد حقنــد جملــه بــه هــم[2]
غایــب از خــویش و حاضــرند بــه حــق
مــلأ فــی الشــهود و مســتغرق
از پــی یــاد حــق چــو مســتانند
حبّــذا محفلــی کــه ایشــانند
چــون بــه پاشــان نمــی‌رســد دســتم
کمــر طــاعتش بــه جــان بســتم

۱- اصل: او سحابند و خواجه‌ی بحر محیط.
۲- اصل: پر از یاد حقند جمله به هم.

لە جورعەی ڕاحی لاهووتی پەیاپەی مەست و مەخموورە
لە شوربی جامی ناسووتی مودام شێواو و مەستوورە
خەرابەی گەنجی عوزلەت خۆ لەوێ وەک گەنجی مەعموورە
لە خەرقەی فەقری فەخری وا عەجەب مەستوور و مەشهوورە[1]
لەسەر ملکی حەقیقەت وا حەقیقەت شا و سولتانە

مریدانی هەموویان خۆ عەدووی نەفسی شەیتانن
لە جورعەی جامی عیشقیدا هەموو مەست و پەرێشانن[2]
لە نێو خەرقە بە زاهیردا بە باتین ماهی تابانن
موقیمی خانەقاکەی ئەو موقیمی عەینی عیرفانن
حەریمی بارەگاکەی پڕ لە نووری فەیزی سوبحانە

١- اشاره به این حدیث نبوی است که می‌فرماید: «الفقر فخری» یعنی فقر افتخار من است.
٢- اصل: لە جورعەی جامی عیشقش هەموو مەست و پەریشانن.

زندگینامه و آثار

عبدالله‌بیگ ملقب به «مصباح‌الدیوان» و متخلص به «ادب» فرزند ارشد مرحوم احمدبیگ نواده‌ی رستم‌بیگ «بانی مسجد رستم‌بیگ مهاباد» است که به چند واسطه نسبتش به بداق‌سلطان مشهور (بانی مسجد سرخ و پل سرخ و دیگر ابنیه‌ی تاریخی مهاباد) می‌رسد. عبدالله‌بیگ در قریه‌ی «ارمنی‌بلاغی» واقع در شرق جاده‌ی آسفالته‌ی میاندواب - بوکان دیده به جهان گشود و همان جا نشأت یافت.[۱] پدرش احمدبیگ مرد متدین و ادب‌دوست و دانش‌پرور بود و در چندین روستا از جمله ارمنی‌بلاغی برای طلاب مدرسه‌ی علوم دینی ساخته بود و استادانی بنام در آن مدارس مشغول تدریس بودند.

عبدالله‌بیگ با استفاده از این موقعیت، مقدمات صرف و نحو عربی را در همان روستا تحصیل نمود و زبان و ادب فارسی را نیز پیش میرزایی که پدرش برای تعلیم و تربیت او و برادر کهترش، علی‌بیگ[۲] استخدام نموده بود، فراگرفت.[۳]

۱- استاد علاءالدین سجادی سال تولد مصباح را ۱۸۵۹ میلادی نوشته است که مطابق سال ۱۲۳۷ هـ.ش و حوالی سال ۱۲۷۵ هـ.ق خواهد بود.

۲- در همین کتاب در جای خود به ترجمه‌ی احوال ایشان خواهم پرداخت.

۳- گویا این میرزا، بهار شیروانی بوده که از شعرا و ادبای معروف تهران به‌شمار می‌آمد.

ادب

متأسفانه در سال‌های آخر حیاتش دوباره بیماری ایشان عود نمود و این‌بار به کلی او را زمین‌گیر کرد. علاوه بر این مصیبت، در جریان جنگ جهانی اول، درد دوری و آوارگی از خانه و کاشانه‌اش نیز بدان افزوده گشت و قبل از این که قریه‌ی ارمنی‌بلاغی به اشغال روس‌ها درآید، به منطقه‌ی فیض‌الله‌بیگی در اطراف سقز و بوکان کوچ نمود.

سرانجام در حوالی سال ۱۹۱۸ میلادی مطابق با ۱۲۹۷ ه.ش یعنی در اواخر جنگ جهانی اول در حالی که طول دوران بیماری و آوارگی از وطن مألوف و مصایب دیگر، پیکرش را فرسوده و ناتوان نموده بود و از این مجموعه‌ی ذوق و هنر و استعداد جز مشتی استخوان باقی نگذاشته بود، در قریه‌ی باغچه‌ی فیض‌الله‌بیگی در ۲۵ کیلومتری شمال شرقی سقز رخ در نقاب خاک کشید و جنازه‌اش نیز همان جا دفن گردید.[1]

بی‌شک «ادب» یکی از نوابغ روزگار و ستاره‌ی درخشانی بر آسمان ادب منطقه‌ی مُکریان بود که با نظم محکم و استوار و فصاحت بیان و عذوبت کلامش توانست در تاریخ ادب کُردی جایی رفیع به خود اختصاص دهد. چنانکه استاد علاءالدّین سجادی در کتاب «مێژووی ئەدەبی کوردی» می‌گوید:

«مصباح اگر بزرگ‌ترین شاعر غنایی در زبان کُردی نباشد، قطعاً در سلک بزرگ‌ترین سرایندگان این میدان قرار دارد، چون پیدا کردن این همه معانی پر نشاط و باطراوت که کسی بدان پی نبرده و بیان آن به وسیله‌ی کلمات و عبارات آهنگین و دلنوازی که نه تنها برای زنده‌دلان شادی‌بخش و فرح‌افزا باشد، بلکه به دل دلمردگان نیز حیات تازه بخشد، تنها از دست مصباح ساخته بود و بس...»

۱- استاد علاءالدین سجادی در تاریخ ادبیاتش سال فوت ایشان را سال ۱۹۱۲ میلادی و محل دفنش را قریه‌ی ارمنی‌بلاغی نوشته است و این نشان می‌دهد که اطلاعات دقیقی در این زمینه در اختیار نداشته، زیرا به اتفاق همه‌ی خویشان و نزدیکان مصباح، وی تا اواخر جنگ جهانی اول در قید حیات بوده و مقبره‌اش هم چنان‌که گفتیم قریه‌ی باغچه می‌باشد.

بدین ترتیب، عبدالله‌بیگ اطلاعات وسیع در زمینه‌ی ادب فارسی و عربی به دست آورد و در نتیجه‌ی نبوغ و استعداد ذاتی در علوم و فنون دیگر نیز از قبیل: شعر، نقاشی، خطاطی و موسیقی مهارت فوق‌العاده یافت. مخصوصاً ذوق و قریحه‌ی شعری وی چنان شکوفا گردید که در این میدان از نظر فصاحت و بلاغت به آسانی از همه‌ی گویندگان معاصر خود گوی سبقت ربود و بعدها صیت شهرتش به سرعت خاک ایران و عراق را پیمود. همچنین در جوانی چند بار همراه پدرش به شهر تبریز که تازه با پیشرفت‌های علمی و صنعتی اروپا آشنا شده بود، مسافرت کرد و پدرش او را به ولیعهد ایران که خود از مقربان او به‌شمار می‌آمد، معرفی نمود و از جانب ولیعهد، لقب «مصباح‌الدیوان» به او عطا شد.

مصباح با استفاده از این موقعیت و نیز امکانات مالی پدرش، برای ادامه‌ی تحصیل روانه‌ی روسیه شد. در آن جا ابتدا زبان روسی را به خوبی فراگرفت. سپس به تحصیل علوم و فنون مختلفی که در مدارس آن بلاد تدریس می‌شد، پرداخت. مخصوصاً دانش پزشکی را به خوبی یاد گرفت و با مبانی طب جدید آشنایی یافت.

وی پس از مدتی توقف در روسیه دوباره به ایران مراجعت نمود و در روستای ارمنی‌بلاغی سکونت گزید و در آن روستا بود که با استفاده از خلاقیت‌های هنری و ذوق و سلیقه‌ی شخصی ساختمان باشکوه و مجللی بنا نهاد و به شیوه‌ی استادانه‌ای آن را تزیین و نقاشی نمود و با توجه به طبیعت زیباپرست خود و امکانات وسیع مالی، زندگی ایده‌آل و شاعرانه‌ای آغاز کرد. اما همه‌ی این امکانات و رفاه و آسایش کاخ امل و دولت مستعجل بود، زیرا در حدود سی و پنج سالگی به بیماری فلج مبتلا گردید و تمام ثروت و دارایی خود را در راه معالجه و سفر به کشورهای خارج، مخصوصاً کشور روسیه صرف نمود.

گرچه در نتیجه‌ی مداوای ممتد، بیماریش اندکی تخفیف یافت ولی به کلی ریشه‌کن نگردید منتها در طول این معالجه با استفاده از مایه‌های قبلی توانست تجارب ارزشمندی در زمینه‌ی طبابت به دست آورد و در مداوای بیماران از آن بهره جوید.

متأسفانه از این سروده‌های ارزشمند به جز قطعه شعری که در تاریخ فوت حضرت شیخ و سه قصیده‌ی دیگر که در مدح آن حضرت سروده است، نتوانستم چیز دیگری به دست آورم. قطعه در کتاب زندگینامه‌ی حضرت شیخ در مبحث فوت آن حضرت درج گردیده است و اینک سه قصیده‌ی ایشان که یکی به زبان کُردی و دو دیگر به زبان فارسی هستند و تا آن‌جا که حقیر اطلاع دارم به هیچ‌یک از دیوان‌های چاپی ایشان راه نیافته و برای اولین بار انتشار می‌یابند.

قصیده‌ی کُردی

ئەی عەزیزی حەزرەتی پەروەردگاری بێ ڕەفیق

قوتبی عالەم، پیری دانا، یۆسفی میسری تەریق

خوسرەوی دەروێش کیسوەت سەروەری قەیسەر غولام

ئەفسەری شاهانی عالەم مورشیدی خاقان ڕەفیق

دین نەمابوو بێ وجوودت دین بە تۆوە نەقشی بەست

دین نگین، تۆ بووی بە خاتەم، ئەو موسەجەع تۆ عەقیق

هەر غەریقێ یادی تۆی بێ غیرەتت مەللاحە بۆی

گومڕەهی ساحیل‌نشین بێ یاد و زیکری تۆ غەریق

حەنزەلە بێ شەربەتی میهرت لە مینوو سەلسەبیل

سەلسەبیلە بێ مەزەی قەهرت لە مینادا ڕەحیق

فەیزی تۆ باران و مونکیر کوێر و خوبسی دڵ قوڕاو

هەڵخلیسکێ پێی ئەگەر مەسمووعە پێم عوزری زەلیق

دین و ئیرشاد و تەریقەت هەر بە تۆ شایستەیە

وەک بە شانی حەزرەتی سەیید، ڕیسالەت بوو حەقیق

کەی دەگا قوربان بە پایەی عولوی کاخی هیمەتت

وەهم و فکری هەر دوو عالەم گەر ببێتە مەنجەنیق

وەسفی نووری عەرش‌گیرت دێتە تەشریح و بەیان
گەر لە هاوەن‌دا بە سەنعەت پەڕتەوی مەه بێ سەحیق
نەقشبەندی بێ میسال و قادری قودرەت بەدیع
تۆی لەسەر پەردەی بەقا کێشا بە ئەخلاقی خەلیق
ساحیبی خولقی جەمیل و داوەری حوسن و جەماڵ
میهرەبان و خۆش‌زەبان و ڕەحم‌کردار و شەفیق
کەم‌تەکەببور، بێ‌هەوەس، خاڵی لە نوقسان، پڕکەماڵ
دڵ قەوی، مونکیر نەوی، فیترەت عولا، فیکرەت دەقیق
گەوهەری زاتت سەنای نایێ بە دەریای فیکرەتم
فکری من غەوواسی نادان، بەحری جوودی تۆ عەمیق
دەم‌بەدەم شادان و خوڕڕەم بی، ئیلاهی بێ مەلال
وەک لە ئەبری بەهمەنی خەندانە نەسرین و شەقیق
دوو کەسن قوربان لە مەحشەر ببیە شافیعیان ئەگەر
یەک ئەدەب بەندەی قەدیم و یەک سەناخوانت حەریق

قصاید فارسی

این هم دو قصیده‌ی فارسی ایشان که الحق در هر دو قصیده داد سخن داده و در مسیر استادان بزرگ قصیده‌سرای ایران، محکم و استوار گام نهاده است:

ای دل بهل و بس کن از این باده و ساغر
رو پیچ از این چندی و درپیچ به داور
کش بادیه‌ی وصف دراز وحده و توحید
این مرغ گمان را چه توانا که زند پر

باری، چون تا کنون بارها دیوان این استاد در ایران و عراق به چاپ رسیده و برای همه‌ی ادب‌دوستان و هنرپروران، شخصیت معروف و شناخته‌شده‌ای است، نگارنده در این جا به همین مقدار مختصر از شرح حال ایشان اکتفا می‌کنم.

اما راجع به اعتقاد ایشان نسبت به حضرت شیخ باید اضافه کنم گرچه زندگی اشراف‌گونه‌ی مصباح ظاهراً هیچ‌گونه سنخیتی با دنیای بی‌آلایش تصوف نداشت ولی این قضیه مانع این نبود که شخص دانا و خردمندی چون وی حقایقی را که ویژه‌ی ارشاد آن حضرت بود نادیده بگیرد و از وجود این همه عالم متبحر که همگی در درگاهش کمر به خدمتش بسته و در اکسیر صحبتش کیمیای سعادت یافته بودند غافل بماند و این همه اشخاص سرشناس و مردان مقتدر و گردنکشی که بر آستان مبارکش سر تعظیم فرود آورده و بعضاً به دنیای درویشی و تجرد پیوسته بودند، جلب توجهش نکنند.

از جمله پدر خود مصباح، احمدبیگ وکیل‌الرعایا، که از رجال متنفذ منطقه‌ی مُکریان و در میان بیگ‌زادگان و خوانین منطقه دارای قوت و نفوذ فراوان بود، پس از آگاهی از مراتب کمال و درجات معنوی حضرت شیخ، شخصاً از ایشان دعوت به عمل آورد که در قریه‌ی «برهان» سکونت گزیند و به همه‌ی خویشان و وابستگان خود در منطقه سپرده بود که در خدمتگزاری و توقیر و تعظیم آن حضرت دریغ نورزند.

به علاوه، مصباح که گونه‌های مختلف زندگی اشرافی گذشته را تجربه نموده و در اواخر دوران حیاتش از این همه ناز و نعمت جز روح ملول و خسته و تن نحیف و نزار چیزی برایش باقی نمانده بود، خود از بی‌حاصلی ایام زودگذر کامروایی دنیوی و لذایذمادی، به دیانت و خداپرستی روی آورده و متوجه حقایق پایدار عالم عرفان شده بود.

به دلایل فوق، اشعاری که مصباح در ستایش حضرت شیخ سروده است، همگی از خلوص اعتقاد و ارادت بی‌شایبه‌ی ایشان نسبت به آن حضرت حکایت می‌کند و جایی برای شک و تردید در این زمینه باقی نمی‌گذارد.

پیـــری کـــه ازو پشـــت متـــین دیـــن مبـــین را
بـــر رخنـــه‌ی یـــأجوج‌دلان ســـد ســـکندر
مهـــر همـــه آفـــاق و شـــهاب دل منکـــر
زه بخـــت شـــریعت بـــه طلـــوع چـــون او اختـــر
انـــدر صـــدف بحـــر ولا در یتیمـــی
ز انـــوار جـــلال احـــدی نـــور مصـــور
از گـــوهر آدم ز بنـــی نـــوع مقـــدم
بـــر صـــفحه‌ی صـــاحب‌نظـــران نقطـــه‌ی آخـــر
نـــه از گِلـــش سرشـــت آن تـــن پـــاکش ز شمیســـا[1]
بسرشـــت قـــدر کِلـــک قضـــا خامـــه‌ی شـــیذر[2]
زیـــراش لقـــب شـــمس شـــد آن شـــمس معـــانی
هفـــت اژدر و نُـــه طـــاق بـــه طـــوق رهـــیش در
آغشـــته صـــفاتش بـــه صـــفات ملکـــوتی
تـــاجی ز فنافیـــه نهـــاده اســـت بـــه ســـر بـــر
فرخنـــده امـــامی اســـت ابـــر خطـــه‌ی توحیـــد
مـــوعظ ز حقیقـــت ز طریـــق اســـت بـــه منبـــر
منشـــور ولایـــت بـــه وی از مهـــر شـــریعت
کـــز ثبـــت رضـــایش نـــه بگـــردد دل کـــافر
تـــازه عقیـــق اســـت زمـــام آن دُر یکتـــا
حـــوری جنـــان، مـــام زمـــان، ســـنگ ز گـــوهر
از فخـــر ســـعادت بـــه فلـــک جامـــه‌ی خورشـــید
از بهـــر اطاعـــت بـــه زمـــین خســـرو خـــاور

۱- شمیسا: بر وزن مسیحا به لغت سُریانی به معنی نور باشد که روشنایی معنوی است. (برهان قاطع)
۲- شیذر: یکی از نام‌های خدا است. (برهان قاطع)

ای قطب که از فیض قدومت کره‌ی ارض
بر شد به ثریا و هم از عرش فراتر
در جای پیمبر تو و شاهی به ولایت
اورنگ خلافت به تو زیبد نه به دیگر
در بسط فیوضات طریقت تو مروّج
در بحر رموزات شریعت تو شناور
یادآور دین احمد مختار محمد
در رهبری دین و شریعت تو برادر
نی‌نی که غلط گفتم اگر کُفر نگارند
معنی و صور بینم و اعراض به جوهر
وز منکر تو نقص به تو نیست ازیراک
انکار ابوجهل نبود نقص پیمبر
موسیت بخوانم پس از این مر ید بیضات
این بس که دو گیتی ز تو چون نیّر اکبر
شستی و نهادی اگرش چشم تو دیدی
یعقوب ز عیسی کتب و خاج بر آذر
از جذبه‌ی شوقت به زیارت مه گردون
سیماب به دل گاهی به بام است گهی در
در ظلّ تو بر پرتو خورشید طرازت
سایه‌رو آفاق برقصند چو جوذر[1]
با راه‌نوردان طریقت چه مشابه
آن حضرت عالی است که از عرش فراتر

۱- جوذر: ذره.

معبــــود خداونـــــدی و ذاتـــــی اســــت مبــــرا
کــز هــر چــه بـدل و هــم بــری زان همـه برتــر
بــر حضـــرت او دســـت نیـــاز همـــه آفـــاق
بــر درگـــه او بنــده چـــه خاقـــان و چـــه قیصــر
از صـــنعت دســـت قـــدرش مـــاه بـــه گـــردون
رخشـــنده از او مهـــر بـــر ایـــن گنبـــد اخضــر
گـــرد رهـــش اکسـیر بـــه قلـــب و تـــن پاکـــان
خـــاک درش اورنـــگ بـــه شـــاهان خـــدیور[1]
آن ذات قـــدیم اســـت کـــز الطـــاف وی آتـــش
شـــد روضـــه‌ی فـــردوس بـــرین بـــر بـــن آذر
از رشـــح ســـحاب قدســـیی دُرّ صـــدف کـــون
وز پـــرورش بحـــر ســـخایش بـــه جهـــان در
شـــایان گهـــری، در یتیمـــی چـــو پیمبـــر
دیهـــیم ســـر شـــیردلان را شـــده زیـــور
بـــر تخـــت نبـــوت بنشـــاندش یـــد قـــدرت
در خـــتم رســـل بـــر بنهـــادش بـــه ســـر افســـر
خیرالبشـــــر، آن فضـــل خـــدا، ســـیدالاعراب
کایـــات خـــداییش هویـــدا بـــه جبـــین بـــر
هـــادیّ مضـــل، بـــانی دیـــن، منبـــع‌الانـــوار
کـــز خلـــق گزیـــدش بـــه جهـــان داور مهتـــر
کایـــدونش بجـــا خســـرو دیـــن پیـــر طریقـــت
کافرشـــکن، اهـــرن[2] شـــکن، آن ســـاقی کـــوثر

۱- خدیور: وزیر و خداوندگار و بزرگ و یگانه‌ی عصر باشد. (برهان قاطع)
۲- اهرن: اهریمن.

تـا هسـت بقـا بـر تـن تـو رنـج مبـادا
تـا نیسـت عـدم حنجـر دشـمنت بـه خنجـر

دوشـینه دیـدم هـاتفی بـر مـن صـدا زد بـی‌خبـر
گفتـا چـه داری این‌قـدر در سـر هـوای شـور و شـر
تـا کـی بـه غفلـت انـدری بـر بـاد ده بـاد سـری
بـس کـن تـو از ایـن شـمخری بربنـد طاعـت را کمـر
طاعـت بکـن بهـر خـدا طاعـت ز بهـر او سـزا
از کسـوت صـورت درآ غافـل مشـو از دادگـر
دانـا خـدایی آن‌چنـان کـز صـنعتش بـی اسـطوان
چـون ایسـتاده آسـمان گـردان درو شـمس و قمـر
بـر پادشـاهان او خـدا روزی‌رسـان هـر گـدا
هـم غایـب و هـم بـرملا هـم آفریـده بحـر و بـر
مـا غیـره رب احـد و هـو السـمیع و الصـمد
لا اب لـه هـم بـی ولـد مـا لا لـه کیـف و قـدر
خـالی ز نقصـان اسـت از ایـن او آفریـد آدم ز طـین
او گسـترانیده زمـین همچـون طبـق بـر آب تـر
هـر قطـره‌ای در آب ازو هـر اخگـری در تـاب ازو
هـر خفتـه‌ای در خـواب ازو هـم خـالق دُر از مطـر
او آفریـده از عـدم هـم کرسـی و لـوح و قلـم
مهـر شـریعت را رقـم او بـر زد و دادش ظفـر[1]

۱- اصل: ضفر.

اصلی تو سوی‌المطلق و جز تو همه فرعند
اسمند ز تو مشتق و مشتق ز تو مصدر
فرق است میان تو و خورشید فلک‌ها
کز طلعت خورشید نتابد مه و اختر
لیک از چو تو خورشید که گیتی شده مینو
شمس و فلک و انجم و ماه است منور
بادات خدیوی که ز منشور تو کسری
پرویز ابر تخت فلک خسرو خاور
از تو چه خلل دین تو را یاوه‌ی منکر
دوران زمان را چه ز یالایش اهمر[1]
هر منکرکی کو که نخواهدت بقایت
پیکان به جگر، تیر به دل، جانش بر اخگر
وان بددلکی کو نبرد بار غلامیت
از آتش قهر تو بسوزد چو سمندر
ای کت به جهان داده خداوند دو گیتی
شاهی و خدایی و خدیوی و خدیور
وی قطب که برپاست دو کیهان ز وجودت
وی کنگره‌ی چار خشیجان[2] را پاغر[3]
زیرا به کف آورده «ادب» دامن پاکت
تا این که به عُقبی بویش شافع محشر

۱- اهمر: پُرحرف.

۲- چارخشیجان: چهار عنصر.

۳- پاغر: ستون اصلی خانه.

گـر هــر ســر مویــت زبــان باشــد نــداری تــو تــوان
کــردن ثنــای مســتعان دیگــر مگــو چیــزی دگــر
گـر تـو همـی خـواهی نجـا از دسـت شیطان ایـن نـه جا
بـر بـادهی کبـر و نخـا[1] برخیـز و کـن عـزم سـفر
گفــتم کجــا بایــد ســفر عــزم ســفر دارد خطــر
هــم از ســفر خیــزد و عــر برخیــز گفــت ای بــاد ســر
برهــان بــرو پیــری ببیــن کــز اوســت قــایم شــرع و دیــن
غیــث زمــان غــوث زمــین دیــن نبــی را راهبــر
پیــری بــه ســیما چــون پــری چــون او نــزاده مــادری
یعنــی چــو او نیــکاختــری کــز اوســت برهــان باحشــر
فــرخ همــای لامکــان، در عــرش دارد آشــیان
هــم واقــف ســر نهــان هــم ســینه خــالی از کــدر
از او حصــار دیــن متــین، در عــالم انــدر بــی قــرین
نــام شــریفش شــمس دیــن، از ســر پنهــان بــاخبر
مــثلش نباشــد در جهــان، پیــر زمــین قطــب زمــان
هــر معنــی پیشــش عیــان، هــر علــم در نــزدش ســمر
آســان بــه پیشــش مشــکلی راه خــدا در یکــدلی
نایــب منــاب چــون علــی بــر جــای عثمــان و عمــر
ای بـر همـه عـالم شـهی بخشـا بـه مـن «عبـدالهی»
مـن مـورم و تـو چـون مهـی بـر خـدمتت بسـتم کمـر
دایــم ثنــاخوان تــوأم هــم دســت و دامــان تــوأم
کــمتــر ز دربــان تــوأم ای بــر همــه انجــم تــو خــور
تــا هســت گــل انــدر چمــن نســرین و بلبــل یاســمن
تــا هســت روح انــدر بــدن بــا تــو قــرین باشــد ظفــر

۱- از ریشهی نخوت: خودبزرگبینی.

یعنـــی محمـــد مصـــطفی (ص) کـــز نـــام او یابـــد شـــفا
پنهـــان و ظـــاهر یـــا خفـــی انســـان و حیـــوان بحـــر و بـــر
از بهـــر هـــر درد او دوا، وی را ثنـــا گفتـــه خـــدا
طـــه و یـــس و الضـــحی برتـــر ورا کـــرد از بشـــر
نـــام خـــدا بـــر گـــوهری کـــز کـــل عـــالم برتـــری
دادش خـــدا پیغمبـــری وَالآدَمُ بـــینَ‌المـــدر[1]
مـــرهم ز بهـــر درد او، در نســـل عـــالم فـــرد او
از بهـــر معجـــز کـــرد او بـــه انگشـــت خـــود شـــق‌القمـــر
چـــون اصـــل ذاتـــش پـــاک شـــد زینـــرو شـــه لـــولاک شـــد
از آب او ایـــن خـــاک شـــد افروختـــه چـــون طـــاس زر
ای ســـاقی کـــوثر تـــویی کانـــدر تـــو نبـــود بـــد خـــویی
وز بس جمـال و نیکـویی رخشـان رُخـت چـون مـاه و خـور
گـــر تـــو نبـــودی در کمـــین کـــی مـــی‌شـــدی روح‌الأمـــین
بـــی تـــو خلـــل مـــی‌یافـــت دیـــن ای از تـــو هـــر نـــور بصـــر
معـــراج رفتـــی در دجـــی جبرییـــل مانـــد از منتهـــی
میکـــال بـــودت رهنمـــا او هـــم بمانـــد از عـــرش بـــر
تنهـــا برفتـــی بـــر علـــی ای ســـرور خفـــی و مـــلا
تـــو بـــودی و نـــورش فـــلا انـــدر میـــان بـــوک[2] و مگـــر
هـــاتف بگفـــت اینـــک ورا وصـــف خـــدا کـــردن چـــرا
کـــی مـــی‌رسـد بـــر خـــور ثـــری خـــاموش شـــو ای بـــی بصـــر

۱- اشاره به این حدیث نبوی است که می‌فرماید: «کنت نبیاً و آدم بین الماء و الطین» یعنی: من به پیامبری مبعوث شده بودم در حالی که آدم هنوز بین آب و گل بود.

۲- بوک یا بوکه یعنی شاید، مگر. در فرهنگ عمید این بیت از انوری به عنوان شاهد آمده است:

بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید   خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آید

یـا رب فـزون بـاد و کمـی بـر دشـمنت بـاد و خمـی
دور از تـو هـر رنـج و غمـی بـادت تبـر بـر هـر شـتر[1]
شمسـی و بـر دیـن شـاهی تـو بـی سـر شـود بـدخواه تـو
شمسـی بـود هـر مـاه تـو تـا خـور بـود انـدر قمـر

۱- الشتر: العیب و النقص. (المنجد)

زندگینامه و آثار

یکی از شخصیت‌های برجسته‌ی علمی و ادبی که فقط در مجموعـه‌ی دوم قطعـاتی از اشعار ایشان ضبط شده است، مرحوم میرزا لطیف قاضی است.

نگارنده هنگام آشنایی با اشـعار ایشـان ضـمن اعتـراف بـه مهـارت‌هـای شـعری و توانایی‌های ادبی آن جناب هیچ اطلاعـی از زنـدگی و دوران حیـات وی نداشـتم. لـذا چنانکه در مقدمه‌ی این کتاب اشاره نمودم ناچـار بـه افـراد خـانواده‌ی محتـرم ایشـان مراجعه نمودم. آنان هم آن چه در این زمینه در اختیار داشتند، اعم از اطلاعات شـفاهی و اسناد مکتوب، سخاوتمندانه در اختیار اینجانب گذاشتند. لازم می‌دانم این جا مجـدداً از این ذوات محترم: جناب آقای مصطفی قاضی و دختر ایشان سرکار محترم بانو مریم قاضی و ادیب و نویسنده‌ی محترم جناب آقای احمد قاضی تشکر نمایم.

بـاری، جنـاب آقـای قاضـی عبـداللطیف ملقـب بـه «معـین‌الاسـلام» از خـانواده‌ی جلیل‌القدر قضات مهاباد فرزند میرزا احمد قاضی است. میرزا احمد هشت پسر داشـت که ارشد آنان میرزا قاسم قاضی پدر میرزا علی قاضی (قاضی علی) و میـرزا ابوالحسـن سیف‌القضات و قاضی عسکر بود و کوچک‌ترین آنان میرزا احمد بود که بعـد از مـرگ پدرش به دنیا آمد.

میرزا لطیف قاضی

بود و از سیطره‌ی آنان بر شهر مهاباد جلوگیری می‌نمود. مردم مهاباد با دیده‌ی احترام به او می‌نگریستند و لقب مطلق «آقا» به او داده بودند. بی‌شک همین روحیه‌ی سلحشوری و جسارت و عِرق عمیق دینی بود که ایشان نمی‌توانست تسلّط قوای روسیه را بر شهر مهاباد تحمّل کند و با وجود عدم تعادل مدافعان شهر و قوای تا دندان مسلّح روس‌ها، قاضی فتاح توانست مدتی آن‌ها را پشت دروازه‌های شهر نگه دارد تا مردم بتوانند افراد ناتوان و زن و بچه‌های خود را به جاهای امن منتقل کنند.

چنانکه گفتیم در این جنگ نابرابر جناب قاضی فتاح شهید شد و قوای روسیه شهر مهاباد را اشغال کردند و تعدادی از افراد خانواده‌ی قاضی از جمله میرزا لطیف قاضی را به روسیه تبعید کردند. آنان مدت دو سال در تبعید بودند و با انقلاب اکتبر در روسیه آزاد شدند.

پس از جنگ اول جهانی در حالی که مردم مهاباد هنوز خاطره‌ی بسیار تلخ کشتار فجیع مردم به دست سپاهیان روس را که به حدود نُه هزار نفر می‌رسید، فراموش نکرده بودند و مشغول ترمیم خرابی‌های این جنگ ویرانگر بودند، این بار غایله‌ی لشکرکشی اسماعیل آقای سمیتقو در سال ۱۳۴۰ هـ.ق دامن این مردم رنجدیده را گرفت و به کشت و کشتار و غارت اموال تعداد دیگری از اهالی شهر انجامید. در این میان دستور قتل افراد سرشناسی از خانواده‌ی قضات مهاباد چون مرحوم قاضی علی و برادرش مرحوم سیف‌القضات که با شیوه‌ی عمل اسماعیل آقا موافق نبودند را صادر کرد. افراد مسلّح او چون به اوضاع شهر آشنا نبودند و خانه‌ی مرحوم قاضی لطیف نزدیک خانه‌ی قاضی علی واقع شده بود، اشتباهاً به جای قاضی علی، قاضی لطیف (عموی قاضی علی) را به قتل رساندند و این مرد بسیار فاضل و صاحب‌ذوق را از دست مردم دانش‌دوست و ادب‌پرور مهاباد گرفتند و بنا به وصیت خودش جنازه‌اش به خانقاه شرفکند منتقل گردید و در جوار مرقد مبارک پیر مرادش آرمید.

از طرف دیگر هنگام صدور این دستور از طرف اسماعیل آقا خوشبختانه جناب سیف‌القضات در محل نبودند و جناب قاضی علی هم با ملاقات حضوری با اسماعیل آقا مورد بخشایش قرار گرفت.

میرزا عبداللطیف تحصیلات حوزه‌ای خود را در مهاباد آغاز نمود و با توجه به استعداد ذاتی و موقعیت ممتاز خانوادگیش همه‌ی پایه‌های تحصیلی را با موفقیت به پایان رسانید و به سطوح عالی از علوم معمول آن زمان دست یافت. در سایه‌ی این ویژگی‌ها و امتیازات بود که از طرف حکومت وقت مقام قضاوت در محکمه‌ی مهاباد به ایشان اعطا گردید و چون اسلاف خود به امر قضاوت پرداخت.

مرحوم قاضی لطیف با وجود این که تحصیلات قدیمی و حوزه‌ای داشت، نسبت به پیشرفت‌های علمی و صنعتی دنیای غرب هم بی‌توجه نبود. به همین دلیل به سفری که به قصد انجام فریضه‌ی حج عازم استانبول بود، فرزندش مصطفی قاضی را که بعداً به دکتر «مصطفی شوقی قاضی‌زاده» شهرت یافت و تحصیلات علوم حوزه‌ای را به پایان رسانیده بود، با خود به استانبول برد و همان جا به تحصیل طب پرداخت. سپس برای تکمیل معلوماتش عازم کشور آلمان گردید و پس از رسیدن به درجه‌ی عالی تخصص دوباره به کشور عثمانی برگشت و به ریاست بیمارستان «اسکی شهر» ترکیه رسید.[1]

مرحوم قاضی لطیف پس از بازگشت از این سفر همچنان به کار قضاوت و تحقیق و مطالعه و افاده و استفاده در محافل علمی و ادبی می‌پردازد. با آغاز جنگ جهانی اول و ورود قوای عثمانی و روسیه‌ی تزاری به شمال غرب ایران که شهر مهاباد بین این دو قوای اشغالگر دست به دست می‌شد، افراد خانواده‌ی قاضی بیش از دیگران لطمه دیدند و سختی کشیدند.

به احتمال قوی مقابله‌ی شجاعانه‌ی میرزا فتاح قاضی در مقابل قوای روسیه‌ی تزاری که بعداً هم در همین راه به مقام رفیع شهادت نایل آمد، از علل تلافی‌جویانه‌ی این لطمات و بی‌حرمتی‌ها به این خانواده باشد.

میرزا فتاح قاضی یکی دیگر از پسران میرزا احمد قاضی، فردی بسیار جسور، سلحشور، عاقل و مدبّر بود و با قدرت در مقابل همه‌ی رؤسای بزرگ عشایر ایستاده

۱- علاقه‌مندان به کسب اطلاعات بیش‌تر درباره‌ی این طبیب صاحب‌ذوق و فعالیت‌های اجتماعی ایشان می‌توانند به کتاب «به‌شیک له به‌رهه‌مه‌کانی دوکتور مسته‌فا شه‌وقی قازی‌زاده» اثر آقای احمد شریفی مراجعه کنند.

برای عفو سیف‌القضات هم سرورم شیخ محمد یکی از برادران خود را پیش قسیم افندی فرستاد که از مریدان مقرّب حضرت شیخ و از رجال معروف دینی و عرفانی منطقه‌ی سلماس بود و تمام عشایر شکاک به دیده‌ی تقدیس و احترام به او می‌نگریستند. قسیم افندی شخصاً به ملاقات اسماعیل آقا رفت و به وساطت ایشان از کشتن سیف‌القضات صرف نظر کرد. بعداً که جناب سیف خود عازم محل اقامت ایشان گردید، اسماعیل آقا چنان مجذوب شخصیت ممتاز و حُسن محضر سیف گردید که از تصمیم قبلی خود اظهار پشیمانی کرد و در مواردی از ایشان تقاضای همکاری نمود.

راجع به اعتقاد و ارادت مرحوم قاضی لطیف نسبت به حضرت شیخ باید به این مطلب تصریح کنم که ایشان مانند همه‌ی افراد سرشناس خانواده‌ی خود عشق و علاقه‌ی زایدالوصفی نسبت به حضرت شیخ داشتند و به او چون یکی از عارفان بزرگ تاریخ تصوف و عرفان اسلامی می‌نگریستند.

نگارنده که در کتاب زندگینامه‌ی حضرت شیخ، حدوداً به ارادت و خلوص اعتقاد خانواده‌ی جلیل‌القدر قضات مهاباد نسبت به حضرت شیخ اشاره کرده‌ام؛ دوست دارم خوانندگان عزیز این جا هم علل این ارادت و اخلاص را از دیدگاه یکی از افراد این خانواده که خود هم اهل قلم و هم آشنا به مسایل دینی و اجتماعی است مطالعه فرمایند.

شادروان خلیل فتاح قاضی در کتاب «تاریخچه‌ی خانواده‌ی قاضی در ولایت مُکری»[1] می‌نویسد:

«مرحوم ملاّ یوسف شمس‌الدّین برهانی - قدّس سره‌العزیز - یکی از مشایخ کبار کُرد و خلیفه‌ی حضرت شیخ سراج‌الدّین (متوفی به سال ۱۲۸۳ ه.ق) بوده و قسمت اعظم کُردستان مُکری تا نزدیکی‌های آرارات و خوی و سلماس و طالش از پیروان او هستند و خدمات بسیار گرانبهایی در ارشاد و هدایت مردم به راه راست و تبلیغ

۱- منبع اصلی اطلاعات نگارنده درباره‌ی مرحوم قاضی لطیف همین کتاب است.

شیخ هیچ یک از پسران خود را جانشین خویش قرار نداده و حتی مکرر در محضر عام اظهار داشته که فرزندان من شایسته برای ارشاد و هدایت مردم نمی‌باشند. خود این مسأله بهترین دلیل بر بزرگی و عظمت مقام این شخص است، معذلک با این که اکثر مریدان شیخ از فرمایش حضرت شیخ درباره‌ی فرزندانش مستحضر هستند با وجود این فرزندان شیخ در نزد مریدان شیخ و سایر مردم از احترام فوق‌العاده برخوردار می‌باشند.»[1]

و اما راجع به شعر استاد شهید مرحوم میرزا لطیف قاضی آن چه در مجموعه‌ی دوم به دست نگارنده رسیده است تعدادی قصاید و مثنوی‌ها به زبان‌های فارسی و کُردی است که استاد در قصایدش به تأسی از قصیده‌سرایان بزرگ مطلب را با تشبیب و تغزّل آغاز می‌کند، سپس به مدح حضرت شیخ تخلّص می‌نماید و با توسل به آستان مبارک آن حضرت و استمداد از روحانیت آن شهباز فضای قدس احدیت قصیده را حُسن ختام می‌بخشد.

اینک ابتدا به معرفی چند قصیده‌ی ایشان به زبان فارسی و کُردی می‌پردازم و بعد از قصایدش مثنوی‌های ایشان را به نظر خوانندگان محترم می‌رسانم.

قصاید فارسی

ای زلف! تو مار سیهی یا که شب تار
یا عقرب جرّاره‌ای بر گرد رخ یار[2]
یا کافری یا هندوی خورشیدپرستی
یا لشکر زنگی که بری حمله به تاتار

۱- تاریخچه‌ی خانواده‌ی قاضی در ولایت مُکری، اثر شادروان خلیل فتاح قاضی، چاپ اول، تبریز، سال ۱۳۷۸.
۲- اصل: یا عقرب جرّاره بر گرد رخ یار.

یا خاطر دلدار که از جور رقیبان[1]
تاریک و پریشانی و آشفته و بیمار[2]
یا عاریه از نافه‌ی چین کرده‌ای این رنگ
یا کرده‌ای از گل مگر این بوی خریدار
یا غالیه‌ی مشکی و مشّاطه‌ی قدرت
از روز ازل نقش کشیده‌ست به رخسار
یا سلسله‌ی گردن ماتم‌زدگانی
یا بسته‌ای از جرم شهیدان دو سه طومار
سنبل نیی، ریحان نیی، این بو ز چه داری
یا کرده‌ای پُر جیب پُر از طبله‌ی عطّار
بلبل نیی بر چهره‌ی گل چند خروشی
زاغی تو به گلزار رخ یار چیَت کار
قمری نیی بر شاخ صنوبر چه خرامی
افعی نیی آویخته‌ای همچو سیه‌مار
حربا[3] نیی خورشید جهان از چه پرستی
یلدا نیی، تاریک چرایی چو شب تار
طوطی نیی از چیست که هستی تو شکرخوار
قنبر[4] نیی با شاه ولایت چه سر و کار

۱- اصل: یا خاطر دلدار کز جور رقیبان.
۲- اصل: تاریک پریشانی آشفته و بیمار.
۳- حربا: آفتاب‌پرست.
٤- قنبر: غلام حضرت علی کرم الله وجهه.

شریعت رسول اکرم (ص) نموده و در علم فلاحت و تشویق مردم به کار نیک سرمشق سایرین بوده و فعلاً نیز دارای تکیه و خانقاه در ده شرفکند است و همیشه زوار زیادی از تمام نقاط کُردستان برای زیارت مقبره‌ی او که در یک تپه‌ی مشجّر و باصفا واقع است و مشرف به آبادی شرفکند است، تشرّف حاصل می‌کنند.

شیخ به نظر نگارنده که یکی از منسوبان او هستم و اکثر خانواده‌ی من هم از پیروان او بوده و هستند، مرد خدا بوده است زیرا اکثر مریدان او از اشخاص عالم و فهمیده و عقلا بوده‌اند، بدیهی است طبقه‌ی روحانی و افراد معقول زیاد کنجکاو بوده و کم‌تر تابع مطالب و کارهایی می‌شوند که واقعیت نداشته باشد یعنی اگر این شخص مرد خدا نبود قطعاً این همه مرید از فضلا و علما نداشت.

شیخ مرد سعی و عمل بوده و پیروان خود را به کسب و کار مشروع علی‌الخصوص کشاورزی تشویق و ترغیب نموده و هیچ‌وقت و به هیچ عنوان از اشخاص و مریدان خود توقع مالی نداشته است و اگر کسی هدیه و سوقاتی به آن جا برده به خانقاه تسلیم گردیده است. در دستگاه خانقاه این مرد یک عدّه سالک دایم بوده‌اند که به تدریس علوم دینی و تلاوت قرآن و احیاناً به کسب و کار فلاحتی اشتغال داشته‌اند. غذا و مسکن زوّار از طرف دستگاه شیخ و موقوفه‌های خانقاه از جمله ده «آتابلاغی» مجانی تأمین شده است.

چیزی که فوق‌العاده در دستگاه شیخ در حال حیاتش جالب توجه بوده است، عدم تبعیض و رعایت اصل مساوات درباره‌ی زوّار بوده است، بدین معنی: اگر شاه و یا گدا مهمان او بوده، فقط یک نوع غذای ساده که معمولاً نان گندم و دوغ یا آبگوشت یا آش بلغور بوده به آن‌ها داده می‌شده است. همچنین محل استراحت و رختخواب آن‌ها نیز یکسان بوده است. شیخ به مأمورین و عمّال و یا اشخاص ذی‌نفوذ مطلقاً توجه و اعتنا نداشته و از مراوده با مأمورین دولتی خودداری کرده است. غیر از تبلیغ دین مبین اسلام و هدایت عامّه به راه راست و تشویق مردم به کار و فعالیت مشروع و عبادت خداوند یکتا هدفی نداشته است.

بـــر گـــرد رخـــش بـــس کـــه خـــط حُســـن کشـــیدند
هنـــدو همـــه کردنـــد بـــه حُســـن خطـــش اقـــرار
غیـــر از ســـر زلفـــش کـــه تـــوان یـــار رخـــش کـــرد؟
زیـــرا کـــه بـــه هـــر گـــنج دو مارنـــد نگهـــدار
بـــر گـــردنش از عقـــد گُهـــر رشـــته تـــو گـــویی
از عقـــدهٔ پـــروین نـــه اثـــر مانـــد نـــه آثـــار
بـــر روی تـــو ای دوســـت نگـــاهی نتـــوان کـــرد
ســـینا ز نظـــر کـــردن خـــود ســـوخته شـــد زار
در خـــاطر مـــن گـــر تـــو دمـــی شـــاد نشـــینی
هرگـــز نگـــذارم بـــه رخ غیـــر تـــو دیـــدار
دل را همـــه آیینـــه بـــه صـــد جهـــد نمـــودم
تـــا روی خـــودت بینـــی و معلـــوم کنـــی کـــار
از چیســـت کـــه عـــالم همـــه شـــیدای تـــو گشـــته
ســـنبل ز چـــه آشـــفته و نســـرین ز چـــه بیمـــار
گـــردون همـــه سرگشـــته ز مهـــر تـــو و خورشـــید
از پرتـــو روی تـــو کنـــد عاریـــه انـــوار
از بـــادهٔ صـــهبا نتـــوان یافـــت نشـــاطی
تـــا شیشـــه ز عکـــس تـــو نشـــد آیینـــه‌رخســـار
ایـــن عرصـــهٔ گیتـــی همـــه مـــدّاح تـــو هســـتند[1]
چـــون عرصـــهٔ گـــردون همـــه مـــدّاح جهانـــدار[2]

۱- اصل: این عرصه‌ی گیتی همه ممدوح تو هستند.
۲- اصل: چون عرصه‌ی گردون همه ممدوح جهاندار.

تاتـــایی کــه هــر تـــایی تـــو صـــد سلســـله بـــر دل

تاریـــک درازی چـــو شـــب عاشـــق افگـــار

یـــک گلّـــه پرســـتویی و یـــک بادیـــه مُشـــکی

یـــک قافلـــه‌ســـالاری تـــو از عنبـــر فرخـــار[1]

چـین‌چینـی و در هـر شـکن چـین تـو صـد چـین

هنـــدو بچـــه‌ای چنـــد اســـیرند و گرفتـــار

گـــر مـــاری کجـــا مـــار بـــه فـــردوس نشـــیند

ای تیـــره‌تـــر از خـــاطر مـــردان ربـــاخوار

گـــر کـــافری بـــر روضـــه‌ی رضـــوان ز چرایـــی

ور هنـــدویی و بـــا شَـــمَنَت[2] چیســـت ســـروکار[3]

تاریـــک شـــبی گـــر تـــو چـــرا مـــونس مـــاهی

ســـحری اســـت بـــه روی تـــو کـــه جمعنـــد دو اغیـــار

مـــی‌داد جـــوابم ز ســـر عشـــوه و مـــی‌گفـــت

بیهـــوده مـــران از ســـر جهـــل ایـــن همـــه گفتـــار

مـــن مشـــت مـــویی هـــیچم و در صـــحبت رویـــش

افشـــان کـــنم از مشـــک چـــه خـــروار بـــه خـــروار

رویـــی کـــه بـــر او لالـــه بـــه دل داغ کشـــیده

وز شـــرم لـــبش غنچـــه نخنـــدد بـــه چمـــن‌زار

بـــر نـــار رخـــش خـــال ســـیه از ســـر نخـــوت

چـــون شـــاه حـــبش بـــاج ســـتاند ز دل زار

۱- فرخار: نام شهری که در ادبیات فارسی به داشتن زیبارویان شهرت داشته است.

۲- شَمَن: راهب بودایی.

۳- اصل: ور هندوی با شیم تماست چه سروکار.

منکـــر همـــه از حقـــد تـــو در بوتـــه‌ی نارنـــد
تـــا حـــامی دیـــن گشـــته‌ای از احمـــد مختـــار
یـــک جـــانی کـــه بـــر زمـــره‌ی کـــونین محیطـــی[1]
یـــک جســـمی و موجـــود بـــه هـــر نقطـــه‌ی اقطـــار
بـــر روی زمـــین ســـاکن و بـــر عـــرش مقیمـــی
بـــا خلـــق بـــه گفتـــاری و بـــا هـــیچ نیَـــت کـــار
تـــو ثـــابتی در عشـــق، جهـــان جملـــه چـــو ســـیّار
تـــو قطبـــی و بـــر گـــرد تـــو عـــالم همـــه دوّار
بـــی حکـــم تـــو بـــر ســـر کـــه نهـــد افســـر شـــاهی
بـــی رأی تـــو کـــی لالـــه برویـــد بـــه چمنـــزار[2]
بـــی اذن تـــو کـــی مشـــک ســـر از نافـــه درآورد
بـــی لطـــف تـــو اشـــجار کجـــا مـــی‌دهـــد اثمـــار
بـــی رأی تـــو کـــی ســـبزه ســـر از خـــاک بـــرون کـــرد
بـــی حکـــم تـــو کـــی آب تـــوان رفـــت بـــه انهـــار
هـــر ســـر کـــه بلنـــد از تـــو بـــه گیتـــی نشـــود پســـت
هـــر تـــن کـــه عزیـــز از تـــو بـــه عـــالم نشـــود خـــوار
تـــو فـــردی و عـــالم همـــه افـــراد تـــو هســـتند
زیـــرا کـــه تـــویی نایـــب حـــق در همـــه کـــردار
بیچـــاره لطیـــف آمـــده بـــر درگـــه جـــودت
تقصـــیر فـــزون دارد و خواهـــد ز تـــو زینهـــار

۱- اصل: یک جانی که بر زرّه‌ی کونین محیطی.
۲- اصل: بی رأی تو کی لاله بروید در چمنزار.

آن یوسف ثانی که ز تحریر صفاتش
بر لوحه‌ی مینای ازل خامه شد از کار
شاهی که وی از جود چو ابریست بر آفاق
یک سان[1] ز سحاب کرمش دجله‌ی کوهسار
بر شوره گر از لطف نظر افکند آن شاه
در شوره گل و لاله بروید عوض خار
از ژاله‌ی احسان تو روید به چمن گل
وز مهر رخت تعبیه شد لعل در احجار
از لطف تو دریافت صدف درّ درشتی
وز جود کفت یافت محیط این همه اشهار
محبوب خدا، کانِ وفا، مظهر الطاف
منظور حق و گنج بقا مخزن اسرار
گر معجزه اینست کسی مرده کند حیّ
این شاه کند زنده دل مرده به یک بار
خاک درت از بس که مرا کحل بصر شد[2]
غم نیست که بر چشم عدویانت خَلَد خار
می‌گویم فاش این سخن ار چند بمیرند
بدخواه تو در زیر همین گنبد دوّار
احباب تو دارند همه تاج به سر بر
اعدای تو زارند همه چون سگ انبار

۱- سان: حصّه، پاره.
۲- اصل: خاک درت از بس که مرا کوی بصر شد.

گـه مـؤمن اسـت و متّقـی گـه همـدم رنـد شـقی
گـاهی ز جهـل و احمقـی بـت مـی‌پرسـتد چـون شـمن[1]
گـه قـاری قـرآن شـود گـه مـونس رنـدان شـود
گـه سـاقی آوازه‌خـوان گـه مطـرب اسـت و تـارزن
در هـر گلسـتان گـل بـود آشـفته چـون بلبـل بـود
در هـر کجـا ویرانـه‌ای نالـه‌کنـان همچـون زَغَـن
گـاهی ز عرفـان دم زنـد میخانـه را آتـش زنـد
بـر صـوفیان طعنـه زنـد چـون بایزیـد انـدر زمـن
در هـر کجـا شـد انجمـن گیـرد دلـم آن جـا وطـن
پنهـان و ناپیـدا گهـی همچـون اُوَیْـس انـدر قـرن
گـر عاشـقی از کیسـتی، دیوانـه‌ای از چیسـتی
زیـن هـر دو گـر یـک نیسـتی تـا کـی کشـی رنـج و محـن
گـر عاشـقی پروانـه شـو در صـادقی یگانـه شـو
در راه محبوبـان خـود وارسـته شـو از خویشـتن
کـردم نصـیحت آنچنـان دل را کـه بـا سـیمین‌رخـان
جـان بازگفـت آسـان بـود ایـن قسـمت انـدر نـزد مـن[2]
ای دل اگـر دیوانـه‌ای مجنـون‌صـفت هشـیار شـو
بـر پـود خـاطر رشـته‌ای جـز تـار مهـر او مـتن
بیـزار شـو انـدر جهـان از هـر چـه بینـی ایـن و آن
جـز خلـوت گلچهرگـان مگـذار در هـر جـا وطـن[3]
از دامـن سـنگین‌دلان دسـت تمنّـا بـرمکش
صـد دفعـه گـر گویـد بـه قهـر انـدر جوابـت لا و لـن

۱- شمن: بت‌پرست.
۲- اصل: جان بازگفت آسان بود این قیمت اندر نزد من.
۳- اصل: جز خلعت گلچهرگان مگذار در هر جا وطن.

زلفی که در هر حلقه‌اش چندین هزاران جان بود
بیرون شدن زین سلسله نبود به نزد من حسن
زلف ار به رو افشان شود عالم همه حیران شود
کین مشک‌افشانی ز که آموخته شاه ختن[1]
ای رو تو چندین ساده‌ای یا مست جام باده‌ای
این دزد رهزن را ز چه کردی به رضوان مؤتمن
بر باغ عارض پاسبان کردی تو این تیره روان
کی زاغ شد اندر جنان زینسان رفیق نسترن
این زلف را نشناختی بر خود امینش ساختی
تا گنج گوهر باختی از دست دزد خانه کن
کی دیده‌ای زنگی شود همدم به حوران چمن
با قدسیان صافدل هم جلوه گردد اهرمن
خورشید پنهان کرده‌ای شب را بیرون آورده‌ای
آن یوسف گم‌گشته را افکندی در چاه ذقن
این بوی جان‌پرور ز چه ای زلف پیدا کرده‌ای
مانا غباری عاریت کردی ز کوی شاه من
شاهی که توقیع قضا انگاشت بر حکمش قدر
آراست از مهرش ازل فردوس و جنّات عدن
بر روی چون ماهش عیان عکس جمیع گلرخان
در خاطر صافش نهان اسرار شاه ذوالمنن
صحرای دین شد جلوه‌گر چون عارضش رشک قمر
خرمهره زو شد چون گهر دل‌ها به مهرش مرتهن

۱- اصل: کین مشک‌افشانی ز کس آموخته شاه ختن.

شوریده‌ی پژمرده به صحرای هلاکم
گمراه و سراسیمه به هر کوچه و بازار
گر خوار و نزارم و گر از غصه فگارم
غیر از تو ندارم طلبی هیچ ز دیّار
دنیای دنی گر چه فریبنده‌ی خلق است
در نزد منش نیست بسی پایه و مقدار
خوشنود نگردم ز تو از عالم دنیا
گر صیله‌ی[۱] اشعار دهی گوهر شهوار
در حضرتت ای شمس تو را مسألتی هست
کوتاه کن این رشته‌ی دل از همه اغیار
عصیان من و رحمت تو بر مثل آنند
چون قطره‌ی بی قدر کند جلوه به ابحار
شافع کنم از حضرتت آن احمد صادق
ما را ز سگان در عالیّ خود انگار

دارم دلی آشفته‌تر از زلف حوران خُتن[۲]
گاهی به سر افسر نهد پوشد گهی بر تن کفن
گاهی رود در خانقاه از زهد و سالوس و ریا
گاهی به ما جنگ آورد چون گیو در جنگ پشن[۳]

۱- ظ: صله. شاید برای حفظ وزن اشباع کسره‌ی «ص» را به صورت «ی» نوشته‌اند.
۲- خُتن: نام شهری در ترکستان چین شرقی که در ادبیات فارسی به داشتن زیبارویان شهرت داشته است.
۳- پشن: پشن یا پشنگ از پهلوانان شاهنامه است که در جنگ کیخسرو با افراسیاب، کیخسرو را یاری داد. فرهنگ نام‌های شاهنامه، اثر منصور رستگار فسایی.

ای دل چو یعقوب حزین گر گشته‌ای با غم قرین
بر درگه یوسف نشین منشین تو در بیت‌الحزن
بگذر ز جان خویشتن پای به ترک ترک زن
بیگانه شو از ما و من محرم شوی زین انجمن
از سر برافکن تاج سر وز دل به در کن مهر زر
بر سر برافشان خاک در از درگه شاه زمن
افسر به سر آسان بود در نزد من خوش آن بود
سازی تو خود را تاج سر بر فرق شاه مُقْتَرَن[1]
خود گنج شو نه گنج‌جو گل شو درخت گل مبو
انصاف ده زین هر دو خو خوش‌تر کدامین داشتن
از شهر ناسوتش به در جان کن به لاهوتش ببر
زان جا تو هم خوش‌تر گذر جان را به حیرانی فکن
میل از عناصر پاک کن جان را سوی افلاک کن
بر لوح هستی پاک کن تا خود شوی گنج کهن[2]
دل داد پاسخ گفت من اقرار دارم زین سخن
بر من دگر طعنه مزن توفیق باید خواستن
از که ز شاه شمس دین آن یوسف سردار دین[3]
کو هست با همّت قرین وز لطف بحر موج‌زن
باری پناه آورده‌ام عذر گناه آورده‌ام
لوح سیاه آورده‌ام خطی به روی صفحه زن
دارد لطیف بینوا در حضرتت عفو گناه
آورده‌ام بر تو پناه ای ثانی ویس قرَن

۱- اصل: سازی تو خود را تاج سر بر فرق شاهان مُقْتَرَنْ. مُقْتَرَنْ: یارشونده، دوست، رفیق. «فرهنگ معین».
۲- اصل: بر لوحه هستی پاک کن تا خود شوی گنج کهن.
۳- اصل: از کی ز شاه شمس دین آن یوسف سردار دین.

عیـدی اسـت خـوش فرخنـده‌خو عیدانـه خـواهم مـن ز تـو
در صــــله‌ی اشـــعار خـــود ســـر بـــر فلـــک افـــراختن[1]
ایــن عیــد هــر کــس نــزد خــود از تــو تمنّــایی کنـد
دارم تمنّـــــا مـــــن همـــــین در کـــــوی تـــــو ره داشــــتن
مــال و منــال و گــنج و زر هســتند یــک جــا بــی‌ثمـر
کــافی اســت از تــو یــک نظــر در نــزد اربــاب فطــن[2]
تــا یــادت آوردم بــه دل بیگانــه گشــتم ز آب و گــل
یــاد تــو در صــحرای دل دل را کنــد دور از شــجن[3]
در قلــب دارم حســرتی خــواهم ز تــو یــک رأفتــی
از تــو بــه مــن یــک نکهتــی از مــن بــه تــو جــان بــاختن

قصاید کُردی

بـه‌هار هـات و شـه‌قاییق هاتـه ده‌ر وه‌عـده‌ی ته‌ماشـایه
سـکونی عاشـقان لێـره‌ودوا بـێ وه‌قـع و بـێ جایـه
بنه‌وشـه هـات و خـۆی ڕانـا لـه سـه‌حرایی مه‌لاحـه‌ت‌دا
نیقـابی عیسـمه‌تی لادا کـه مـه‌هڕوو شـێوه‌یان وایـه
چه‌مه‌ن پڕ بوو لـه بـووکی ساده ڕه‌شـکی حـۆری ڕیـزوانن
ده‌مـه‌ن ئاراییشـی خـۆی دا وێنـه‌ی فـیرده‌وس ئاوایـه[4]
له‌نێو خاری جه‌فا گوڵ هاته ده‌ر خه‌ندان ده‌بوو[5] یـه‌کسـه‌ر
سه‌راسـه‌ر لالـه‌یی حـه‌مرا شـه‌بیهی بـووک بـه تارایـه

۱- اصل: در صیله‌ی اشعار خود سر بر فلک افراختن.
۲- اصل: کافی است از تو یک نظر در نزد ارباب خطن. ارباب فطن: صاحبان خرد و ذکاوت.
۳- شجن: اندوه، غم.
٤- اصل: دامن ئارایيشی خۆی دا وێنه‌ی فیرده‌وس ئاوایه.
٥- ظ: ده‌بێ.

آن یوسفی کز لطف او شرع نبی شد تازه‌رو
افکند بر قلب عدو تاریکی کفر و دَرَن[1]
در آب و خاک و بحر و بر داری تو در هر جا مقر
غیر از تو نبود چاره‌گر در صفحه‌ی روی جَهَن[2]
شاهی رییس عالمی نایب ز فخر آدمی
بر سرِّ یزدان محرمی خالی ز فکر و وهم و ظن
بر صخره‌ی صمّا[3] اگر از لطف آری یک نظر
پنهان در او گردد گهر زینسان که گوید کن‌فکن[4]
گاه کرم دریاستی از جود معدن کاستی
عالم به خود آراستی چون خاتم از لعل یمن
جانی تو لیکن جان دهی کافر شوم ایمان دهی[5]
کونین را شاهنشهی از لطف شاه ذوالمنن
شمسی تو بر هر ذرّه‌ای پرتو دهی از جلوه‌ای
در هر کجایی قبله‌ای ای قبله‌گاه مرد و زن
گویند در ظلمات هست آب بقا گر خضر هست
تو خضری گر آیی به دست آسان بقا را یافتن
اندر فنای تو عیان بینم بقا اندر بقا
واندر لقای تو نهان بینم خدای ذوالمنن
شاهی که مظهر گشته است از ذات بی‌چون اله
در شرح اوصافش کجا افهام بتوان زد سخن

۱- دَرَن: چرک، شوخ.
۲- جَهَن: مخفف جهان.
۳- صمّا: سنگ سخت.
٤- فکن: مخفف فکان.
۵- اصل: جان تو لیکن جان دهی کافر شوم ایمان دهی.

بــە موژگانــت بکــە جارۆکەشــی دەرگــاهی ئــەم شــایە
کە خدمەتکاری ئەم دەرگایە سـەد سولـتان و سـەد شایە
خەیاڵــی تــۆ لــە قــەلبی هــەر کەسـێکی‌دا ببــێ ئــاخر
هەمیشــە عوقــدەیی کــاری خەیاڵــی تــەرکی دونیایــە
دڵــی مــن گــەرچی تــاریکی شــەو و ڕۆژی گوناهــان بــوو[1]
ئەوێســتا بــەم خەیاڵــی تــۆ موســەففا شــیبهی مینایــە
خەیاڵــی تــۆ وەهــا سەوداســەری کــردم لــە عالــەمدا
دەنێــو بێگانــەدا تــا ئاشــنای تــۆ نێــوی ڕوســوایە
لە تۆ هەرگیز تەمـەننای غـەیری تـۆ ناکـەم، لـە تـۆ ناکـەم
تەمــەننای حــۆریی ڕیــزوان و فیردەوســی موعەللایــە
خەیاڵــی غـەیری تـۆ گـەر بـێ بـە دڵدا ئـەو دڵـەم نـاوێ
لــە ســووتانی دیــارە مەزهــەری حــەق تــووری ســینایە[2]
ئەگەرچی شێعری من هــەریێک دوڕڕی دەریــای عوممــانن
وەلــیکین چــاکیی شــێعرم لــە ئیســتمدادی مەولایــە
لــەتیفی عاســیی بێچــارە مەئیووســە لــە دوو عالــەم
ئومێــدی ئــەووەڵ و ئــاخیر بــە لــوتفی زۆری مەولایــە

❁

ئــەی دڵ بەســە بــا بــەس بــێ بێهــوودە پەرێشــانی
دایــــیم لـــە غــــەمی دنیــــا دامــــاوی و حــــەیرانی

١- اصل: دلی من گەرچی تاریکی شب روز گناهان بوو.

٢- اصل: له سووتان دیاره مەزهەره حەق تووری سینایە.

لەبـــەر ســـافی هـــەوا دنیـــا وەکـــوو ئاوێنـــەیی ســـافە
فەلـەک مووسـایە ئەمـڕۆ کـەففی هـاموون یـەدی بەیزایـە
لە جیلوەی ساقیانی بەزمی گـوڵ سەرگەشـتە بـوو بولبـول
سەبەب ئاشـوفتەگی مـەجنون کریشـمەی چاوی لەیلایـە
لە نالـەی بولبـول و دەنگـی چـەکاوەک شـیوەنی قـومری
وەکـوو بـازاڕی یۆسـف میسـری دڵ پـڕ شـۆر و غەوغایـە
نــە تــەنها مــن گرفتــاری کەمەنــدی زولفــی میشــکینم
هــەموو زەڕڕاتــی عالــەم مەســتی چـاوی کالــی شــەهلایە
لــە نالــەی بــای ســەبا ئــەمواتی عالــەم جوملــە بــوو ئیحیـا
مەگـــەر پـــەیغامی یـــاری پێیـــە یـــا ئـــاهی مەســـیحایە
نەسـیمی سـوبح مـوژدەی دا کــە یــاری دڵــڕوبا ئەمــڕۆ
بــە وەجهــی مەرحەمــەت مــەیلی وەفــاداری لەســەردایە
دڵــی ئاشــوفتە تــا کــەی مونیســی کــونجی غــەمئابــادی
مەگــــەر بــــوومی خــــەراباتی خــــەرابت جــــێ و مەئوایــــە
وەرە جورعێکی لەم کەئسی مەحەببەت نۆش کە تـا مـاوی
کە هەر کەس کاس نەبێ لەم کەئسە بێهۆشـی لەسـەردایە
لـە نوقتـەی خاڵـی تـۆ خاڵـی نیـە هـەرگیز خەیاڵـی مـن
لـە لـەوحی قـەلبی مـن هـەر نوقتـە خاڵـێکی لەنێودایـە
تەمـەننای بۆسـەیێکم کـرد و گـەرچی وەعدەشـی دابـوو
وتـــی ئـــەی عاشـــقی بێچـــارە زۆر بـــێجـــا تەمەننایـــە
ئەمن بەم ڕەفعـەتی جـاه و ئـەتۆ بـەم پەسـتی‌یـی قـەدرە
خەیاڵـــی بۆســـەیی لێـــوم خەیاڵـــی لانـــی عەنقایـــە
لەتیف ئەر شبهی سـەحبائی لـە حیکمـەتدا کـە لوقمـانی
بچـۆ بـۆ دەرکـی بورهـانی کـە شـاهی عالـەمئارایـە

بــۆ حیکمــەت بــەحری عــیلم وەک حــەزرەتی لوقمانــە
بــۆ میســری مەلاحــەت شــاهـ وەک یۆســفی کــەنعانی
فــەردە وەکــوو بەســتامی عەبــدە وەکــوو شــەعرانی
قوتبــە بــە مەســەل نــامیق غەوســە وەکــوو گــەیلانی
ئــاهی ســەحەرم! ئــەورۆ گــەر دەچیــە زیارەتگــا[1]
عــەرزی کــە دەخیلــی بم دەســتی مــن و دامــانی[2]
هەرچەنــدە گوناهکــارم بــۆ خــاتری شــاهی دیــن
جــارێکی حیســابم کــا لــە ســیلکی مریــدانی[3]
وەک قولزومــە[4] تەقســیرم بــاکم چیــە گــەر پــیرم
ڕەحمێکــی بــە حاڵــم کــا بــەم ڕەحمــەتی عوسمــانی
بــۆ موعتەقیــدی مــەولا مــوژدەی بــەرە ئــەی هــاتیف
مــەغفوورە لــە ســایەی وی گــەر قاتڵــە گــەر زانــی
مــونکیر بــە زمــانی خــۆی هــەر عەفعــەفی پــێ‌مــاوە[5]
خوففاشــە زەرەر نــادا بــۆ شەمســی جــەهانبانی
ئــەی ســەییدی عالیفــەڕ[6] وەی فــەردی یەگانــەی دەهــر
شــافیع بــە لــە حــەزرەت شــا تــۆ خاســی وەزیرانــی
خۆفــت نــەبێ ئــەی عاســی شــا کــە موحەممــەد بــێ
ســادیق کــە موســەددیق بــێ عــاری لــە گوناهــانی

١- اصل: ئاهـ سەحەرم! ئەورۆ گەر دەچیە زیارەتگا.

٢- اصل: عەرزی کە دەخیل بم دەستی من و دامانی.

٣- اصل: جاریکی حیسابم کا دەر سیلکی مریدانی.

٤- قولزوم (قلزم): دریای احمر.

٥- اصل: مونکیر بە زبانی خۆی هەر عەفعەفی پێ‌ماوە.

٦- احتمالاً منظورش مرحوم سیّد رشید باشد.

ئەفسانەیی لێمەبیە لەو پیری عەجوزی دەهر
مەیلی مەدەیە هەرگیز بۆ حیکمەت ئەگەر کانی
زاڵێکە پڕ ئەفسانە مەککارە و فەتتانە
لێیلادە بە مەردانە گەر ڕۆستەمی دەستانی
ئارایشی خۆی داوە یەعنی کە نەمداوە
باوەڕ مەکە بەم قەحبە تۆ ئاخیری مێردانی
بۆ جیفەی دنیایی وەک کەر دەقوڕێ ماوی
هەمڕەنگی خەس و دوونان هەر تالبی دوو نانی
بۆ دەوڵەتی عومری خۆت گەر شادی و مەسرووری
کوا دەوڵەتی کەیخوسرەو کوا مڵکی سولەیمانی
ئەییامی شەبابی تۆ گەر ڕۆیی بەفیڕۆیی
ئێستاکە کە پیری بێ با وەقتی پەشیمانی
مەتڵەب لە نەسیحەت بوو چ بکەم کە ئەتۆ نەبیەی
جەوهەر کە نەبێ سەققال[1] پێیناکرێ چازانی
بارێ وەرە سەر مەتڵەب تووڵی قسە با کەم بێ
چون قەڵڵەودەل خۆشە مەفهوومی سوخەندانی
سەردانی لەسەر یارێ با عەهد و وەفاداری
خاڵی لە هەر ئەغیارێ مەشهوورە بە عوسمانی
بێ جاه و مەقاماتە خاڵی لە خەیالاتە
هەر شاهێ لە ئەورامان ئەو شاە لە بورهانی[2]

۱- سەققال (صقال): کسی کە در گذشتە اشیای فلزی را چون شمشیر و آیینەی فلزی صیقل می‌داد.
۲- اصل: هەر شا ئەوامانە ئەو شاە لە برهانی.

چون که انکار کسی کورا خدا
قرب داده دور گردد از خدا

چون ولی دارد حضوری باخدا
بغض او در دل منه ای بینوا

پیر کامل چون به خاک آرد نظر
گِل شود از نکهتش لعل و گهر

ور نگا بر سنگ خارا بفکند
گوهری از بیخ نالان برکند[1]

آه جانسوزی ولیّ اتقیا
از برای قلب من چون کیمیا

همت پیران عالی جایگا[2]
از برای درد عصیان مومیا

عالمی در پیش او چون پرّ کا
نیست اندر خاطرش غیر خدا

بالخصوص آن رهنمای راه حق
که شده دیو از نگاهش بی رمق

از علایق‌های دنیایی جدا
گشته پرّان مظهر نور خدا

چونکه قطب جمله عالم گشته است
در به هرکاری به جز حق بسته است[3]

۱- اصل: گوهرا از بیخ نالان برکند.
۲- اصل: همت پیران عالی جایگاه.
۳- اصل: در به هرکاری به جز بسته است.

گــەرچی لــە قەڵــەم دووره تەعــدادی ســیفاتی تــۆ
چــارەم نیــە نــازانم مــن تــەرکی ســەناخوانی
هاتوومــە دەرت هەدیــەم هــەر خەجڵــەت و تەقسـیره
هەدیــە ئەمــە بــێ چاکــە بــۆ بەخششــی ســوبحانی
بــا بــەس بــێ لــەتیف ئــەوجار غــەمناکی و بــێباکی
هەســتە بــڕۆ دانیشــە لــە حەڵــقەیی مەســتانی[1]
لۆمــەم مەکــە گــەر شــێعرم ئــەوجاره بــە کــوردی بــوو
گــەر چابــێ غــەزەل چاکــە کــوردی بــێ چ یونــانی
هــەر کــەس بــە زبــانی خــۆی چــاک وایــە غــەزەل بــەرکا
وەرنــە لــە هــەموو تــەرزی پــێمدەکــرێ غــەزەلخوانی

مثنوی‌ها

بازآمـــد یـــک خیـــالی در دلـــم
کانـــدرین حالـــت بســـی در مشـــکلم
مطلبـــی دارم مـــن انـــدر دل نهـــان
مـــی‌نخـــواهم گفـــتن او را عیـــان
آن کـــه انکـــار آورد بـــر اهـــل دل
کـــی شـــود یـــارب ز کـــار خـــود خجـــل
زانکـــه انکـــار ولـــیّ باصـــفا
مـــی‌شـــود عـــالم از او پـــر در جفـــا

١- اصل: هەسته برۆ دانیشه دەر حەلقەیی مەستانی.

نایب ذات خدای اکبر است
از جمیع اولیا او برتر است[1]
مرجع فیض جمیع اولیا
می‌بخواهند همّت از او اتقیا
نفس را گرمی بخواهی کشت تو
رو بسا بر خاک پایش روبه‌رو
می‌نخواهم گفت نامش در خفا
پیرو دین نبیّ مصطفی
رو ز جمله اولیاها برگزین
دامن آن شاه یوسف شمس دین
هر کسی انکار او در دل نهد
از بلای دیو دون کی می‌رهد
ور ز صدق اخلاص او آری به دل
می‌نخواهی گشت در دنیا خجل
ای ولیّ پاک عالی‌جایگا
رحم فرما بر لطیف بینوا

●

ای دل شوریده تا کی درپیی
فتنه‌ی این نفس ره گم کرده‌ای

۱- اصل: از جمیع اولیاها برتر است.

تا به کی در فکر این دنیای دون
می‌کنی خود را همی زار و زبون
چند باشی در پی آز و هوا
رحم کن بر خود دمی ای بینوا
مرکب حرص و طمع را پی بکن
راه عقبی را بگیر و طی بکن
از کلام حضرت فخرالبشر
آمده بر گوش هوشم این خبر
عیش نبود در جهان ساحره
نیست عیشی غیر عیش آخره
دل منه بر مال و ملک دنیوی
رنج بر از بهر گنج اخروی
با خود آ باری که تا یابی نجات
از دم دیو دنی از هر جهات
خود بیا در بند این دنیا مباش
تخم ماسوا بیفکن طرح کن این گنده آش[۱]
پیروی کن تو به قلب باصفا
از پی دین نبیّ مصطفی
آن شهی کو در حقش لولاک بود
گر نبودی او کجا افلاک بود

۱- اصل: تخم ماسوا بیفکن ترح کن این گنده آش.

آن علیّ ابن عمّ مصطفی
شاه خیبرگیر با عهد و وفا
چون مُقَرَّرْ بر پیمبر در صَبی
زین سبب شد وارث علم نبی
چون شدم فارغ ز نعت چار امام
رحمت حق بر ولی‌های کرام
بالخصوص آن کان فیض انس و جان
که نظیرش نیست اصلاً در جهان
قطب برحق مرشد کلّ امم
دارد او بر دوش اقطابان قدم
عالم از شمس وجودش روشن است
منکر آن شاه دین اهریمن است
هاتفی گفتا که این توصیف تو
از برای کیست برگو روبه‌رو
گفتم آن قطب زمین شمس جهان
یوسف است و جان آن شه لامکان
هر کسی خاک درش بر سر نهد
پا به دوش جمله عالم برنهد
گو برو دامان شمس‌الدّین بگیر
پیش مردن بر در آن شه بمیر
زانکه هر کس کو بمیرد بر درش
می‌نهد تاج بزرگی بر سرش
هر چه خواهد در جهان او آن کند
زنده را خواهد اگر بی جان کند

مرده را هم گر بخواهد جان دهد
در دل عاصی هم او ایمان دهد
سر به پایش می‌بسایند اولیا
خانقاهش دایماً پر ز اتقیا
یک نگاهی گر به عاصی افکند
آتشی بر بیشه‌ی عاصی زند
شاه عالم سرور دنیا و دین
شمس دین و شمس دین و شمس دین
خانقاهش مظهر حق همچو طور
بر درش صد همچو منصور جسور[1]
در کمین خانقاهش صد مرید
هر یکی در فضل همچون بایزید
فیض می‌خواهی اگر تو کوه‌کوه
از سعید و از محمد رو بجو[2]
از جبین آن دو محبوب غفور
می‌درخشد لمعه‌لمعه کوه نور
کار عالم نزد آن دو یار غار
آشکارا همچو خور اندر نهار

۱- این مصرع، بیت حریق را تداعی می‌کند که می‌گوید:

سەد هەر وەکوو مەنسوور و هەزاری وەکوو شیبلی   جاڕووکەشی دەرکن بە هەوای دەرک و دیرایەت

۲- منظور از این دو نفر حاج محمدسعید نورانی و مولانا محمدصادق مرزنگ است که هر دو از مقربان آستان حضرت شیخ بودند.

خود نبی بود آن شه عالیجناب
بود آدم در میان خاک و آب[1]

از ره اعجاز چون کردی نظر
بر قمر شق گشت، گویا شد حجر

روز محشر او شفیع اکبر است
از جمیع انبیاها برتر است

باد دایم از خدای ذی‌الودود
بر روان پاک او هر دم درود

هم صلات و هم سلام بی‌شمار
باد بر ارواح صاف چار یار

آن ابوبکر ملقّب به عتیق[2]
بُدْ به غار اندر به پیغمبر رفیق

بعد آن صدّیق اکبر یار غار
از عمر دین نبی شد آشکار

از نهیب او ابوجهل پلید
می‌بلرزیدی به خود چون شاخ بید

بعد آن محبوب شاه دو جهان
قصّه‌ای از حضرت عثمان بخوان

که به شأن او «رفیقی فی‌الجنان»
گفت آن پیغمبر آخر زمان

۱- اشاره به این حدیث نبوی است که می‌فرماید: «کنت نبیاً و ادم بین الماء و الطین»، یعنی: من به پیامبری مبعوث شده بودم در حالی که آدم هنوز در میان آب و گل بود.

۲- اصل: آن ابوبکر ملقّب بر عتیق.

چـــون در از ایـــــن عــــالم دون بســــته‌انـــــد
بـــــر مکـــــان لامکــــان پیوســــــته‌انــــــد
صــــادق صـــــادق مــــراد ذات حــــق
فـــــانی نــــــور شـــــه رب‌الفلــــــق
هـــــر کســـــی تصـــدیق بـــــر صـــادق کنـــد
روح را بـــــر نفـــــس خـــــود فـــــایق کنـــــد
باعـــــث فــــیض همــــه اصـــحاب دیــــن
هســـت قطـــب هــــر دو عــــالم شـــمس دیـــن
مـــــن بـــــه درگـــــاه تــــو آوردم پنـــــاه
رحمتـــــی کـــــن بـــــر لطیــــف روســــیاه
چـــون نـــــدارم ملجئـــــی غیــــــر از درت
نکهتــــــی ای مــــــن بـــــه قربــــان ســــرت

بی شک استاد قاضی لطیف غیر از اشعاری که در مدح حضرت شیخ سروده است، اشعار فراوان دیگری داشته که به نظر نگارنده نرسیده است. از این اشعار تنها قصیده‌ای از ایشان در زمینه‌ی پند و اندرز به جوانـان و جلـب توجّـه بـیش‌تـر آنـان بـه مسـایل اجتماعی در کتاب «بەشێک لە بەرهەمەکانی دوکتور مستەفا شـەوقی قـازی‌زادە» اثـر آقـای احمد شریفی آمده است. قصیده با این مطلع آغاز می‌گردد:

شـاعیری کـوردان! مەکـەن بەحسـی عیـزار و زولفـی یـار
بەحسی بەحسێکی پکـەن بـۆ کـورد لەمـەوپاش بێتـە کـار

و با این مقطع پایان می‌یابد:

ئەی «لەتیف» حەیفـە کـە تـۆ لێـرە غـەریب و بـێ‌کەسـی
وەرنـە بـۆ ئـەم مەسـئەلە فـەردی وەکـوو قـوتبی مـەدار

سیّد محمّد رشید

سیّد از همان اوان کودکی با هوش و ذکاوت فوق‌العاده‌ی خویش نظر پدر را جلب نمود که او را به تحصیل بگمارد و روانه‌ی مدارس طلاب نماید. در پی این تصمیم، سیّد تحصیلات خود را آغاز نمود و به شیوه‌ی معمول، ابتدا قرائت قرآن کریم و مقدمات صرق و نحو عربی و کُتُبی چون گلستان و بوستان سعدی و دیگر آثار بزرگان ادب فارسی را به سرعت فراگرفت. او هم به عادت طلاب برای ادامه‌ی تحصیل و تکمیل دانش و معلومات خویش به نقاط دور و نزدیک مسافرت نمود و در میان مدارس ایران و عراق در تردد بود.

در این سیر و سیاحت علمی و گشت و گذار دوران طلبگی بود که راهش به شهر مهاباد افتاد و با فضلا و ادبای آن شهر که غالب آنان از منسوبان حضرت شیخ بودند آشنا گردید.[1] مصاحبت این پاکدلان او را به محضر مبارک آن حضرت دلالت کرد و در شرفکند به شرف زیارتش نایل آمد و با گرفتن طریقت به سلک مریدانش پیوست.

سیّد در سایه‌ی حُسن خطاب و لطف بیانش از همان ابتدای تمسک، قبول خاطر یافت و بعدها در میان منسوبان حضرت شیخ به مخاطب آن حضرت مشهور گردید. قبل از آمدن سیّد تعداد معدودی از مریدان قادر بودند مستقیماً با آن حضرت در مقام گفت‌وشنود بر آیند و بی پروا هر مطلبی را به استحضارش برسانند، لیکن ایشان با وقت‌شناسی و لطیفه‌گویی و نکته‌سنجی‌ها و پاسخ‌های زیرکانه‌اش توانست نظر لطف آن حضرت را به خود جلب کند و گاه و گداری در محضرش پای سخن را به حدود ظرافت و شوخی مؤدبانه نیز بکشاند.

حقیقتاً تنها از شخصیت نادرالوجودی چون سیّد رشید ساخته بود که با فراست و ذکاوت فوق‌العاده و عذوبت کلام و سحر بیانش در مقابل این کوه وقار و متانت با این همه هیبت و سطوتی که خداوند بدو بخشیده بود، بی محابا باب مکالمه باز کند و در مقام پاسخگویی بر آید.

۱- گویا مصاحبت ملا حسین سقزی، مدرس مسجد رستم‌بیگ و یکی از منسوبان حضرت شیخ که در ورع و دینداری و در علوم ظاهر و باطن صاحب نصیب و بهره‌ی فراوان بود، یکی دیگر از مشوق‌های سیّد جهت تشرّف به آستانه‌ی مبارک حضرت شیخ گردید.

زندگینامه و آثار

سیّد اسمش سیّد محمّدرشید و نام پدرش حسن و مادرش رابعه بود. پـدر بـزرگش سیّد علی از سادات «زینویّ شـێخی» به روستای دوآب «دوو ئـاوان» در منطقـه‌ی اشـنویه کوچ نمود و در آن جا سکونت گزید.

سیّد در حوالی سال ۱۲٤۰ هـ.ش در روستای فوق‌الـذکر دیـده بـه جهـان گشـود و همان جا نشأت یافت. پدرش سیّد حسن که علاوه بر سیّد رشید شش پسر و یک دختر دیگر نیز داشت پس از چندی به روستای نالوس (نه‌لـۆس) در همـان منطقـه مهـاجرت نمود و در همین روستا بود که با رادمرد بیداردل، پیـروت آقـای مـامش فرزنـد ارشـد امیرالعشایر محمّد آقای مامش آشنا شد که اولین شخصیّت مؤثر از این خانواده‌ی محترم بود که به زیارت و اخذ طریقت از حضرت شیخ مفتخر گردید و اخـلاص و ارادت او اثر عمیق بر سیّد بخشید.

خانواده‌ی سیّد پس از چند سال از نالوس به قریه‌ی « که‌له‌کێن» در حوالی پیرانشهر نقل مکان کردند و مدتی هم در آن جـا زنـدگی نمودنـد. بعـدها در روسـتاهای دیگـر منطقه‌ی پیرانشهر متفرق شدند و هم‌اکنون برادرزادگانش در همان مناطق به سر می‌برند.

به علت همین سخنوری و فصاحت و بلاغت بود که حضرت شیخ لقب چاوش «چاوەش» به او داده بود و به همین نام او را صدا می‌کرد. سیّد که قبلاً در اشعارش «شهید» تخلص می‌نمود این لقب را با طیب خاطر پذیرفت و آن را به عنوان تخلص جدید شعری نیز انتخاب کرد.

گفتیم که سیّد در دوران طلبگی در شرفکند به خدمت حضرت شیخ رسید و در حالی که هنوز تحصیلاتش را تمام نکرده بود، قدم به دنیای تصوف گذاشت. لذا پس از مدتی توقف، دوباره به دنبال تحصیل رفت و چندی در اطراف سقز نزد استاد ملا صالح حریق، شاعر شهیر کُرد، که در شرفکند با وی آشنا شده بود تلمذ نمود.[1] سپس به حوزه‌ی درس استاد ملا حسین سقزی به مهاباد مراجعت کرد و بقیه‌ی ایام تحصیل را در آن جا گذراند. در این دوره بود که عده‌ای مغرض شایع نمودند که سیّد به جای تحصیل، بیش‌تر اوقات خود را صرف امور باطل می‌کند و به صحبت نااهل می‌پردازد. این شایعه به تدریج قوت گرفت و به سمع مبارک حضرت شیخ نیز رسید. در نتیجه سیّد مدتی مورد بی مهری قرار گرفت و از فیض مجلس آن حضرت محروم گردید.

این قضیه برای سیّد جوان که اولین جرعه را از باده‌ی زلال عشق نوشیده و به کمند مهر این پیر گرفتار شده بود، بسیار سخت و دردآور بود. مدت‌ها در خانقا افسرده و غمگین گوشه‌ی انزوا گرفته و به انتظار نگاه مرحمت‌آمیزی از جانب آن حضرت به سر می‌برد. جریان همچنان ادامه یافت و کسی را یارای آن نبود که در این میان وساطت کند و «دل این طوطی شکرشکن دیار سخن را از غصه نجات دهد». ناچار به دامن شعر متوسل گردید و ابیات سوزناک ذیل را که حاکی از اندوه عمیق و شدت اشتیاق است به رشته‌ی نظم کشید و و آن را به یکی از مقربان آن حضرت سپرد که در فرصت مناسب به سمع مبارکش برساند. ابیات این‌ها هستند:

۱- در آینده راجع به ارتباط و مکاتبات این دو سخنور نام‌آور به تفصیل بیش‌تر خواهم پرداخت.

ای خسرو دین به ایزد پاکم بخش — وی قطب یقین به شاه لولاکم بخش

شد خاک درت زنده‌دلان را مأمن — ای پاک ز کین بیا بدین خاکم بخش

در باغ جهان چون خر بی افسارم — نبود گنهی که نیست در انبارم

با این همه امید به عفوت دارم — زینرو که سگ سگان این دربارم

از تو طلبم که نفس بر باد شود — بیچاره دلم ز غصه آزاد شود

دشمن ز سیه‌روزی من بس شاد است — ای دوست مبین که دشمنم شاد شود

ای نایب بی شریک در رد و قبول — وی یاور و غمگسار هر زار و ملول

چاوش که بود ظلوم و بیچاره، جهول — اول به خداش بخش و ثانی به رسول

اتفاقاً این تدبیر مؤثر افتاد و ناله‌ی جانسوز سیّد در دل پیر اثر گذاشت. وقتی که اشعار را در محضرش خواندند، حضرت شیخ فرمود به سه شرط دوباره قبولش می‌کنم: نحست این است که ترک تحصیل کند[۱] و در خانقاه سکونت گزینند، دوم زن نگیرد[۲]، سوم چایی ننوشد.[۳]

سیّد دو شرط اول را فوراً پذیرفت و تا آخر حیاتش به رعایت این دو شرط ملتزم ماند، منتهی چنان به چایی عادت کرده بود که قبول شرط سوم را خارج از تاب و توان خود دید. حضرت شیخ هم در مورد شرط سوم زیاد بر او سخت نگرفت و در آینده هر از چند گاه با ملامت و سرزنش او قناعت می‌کرد.

۱- چنانکه قبلاً اشاره کردیم، سیّد در آن موقع مراحل آخر تحصیل را می‌گذراند و منظور حضرت شیخ این بود که به تحصیلاتش پایان دهد و به کار سلوک بپردازد.

۲- در آن زمان برای کسانی که مشغول گذراندان مراحل سلوک بودند، امکان این که با خود همسری داشته باشند در خانقاه وجود نداشت.

۳- حضرت شیخ با نوشیدن چایی که در آن زمان بیش‌تر جنبه‌ی تجملی و تشریفاتی داشت، به شدت مخالفت می‌ورزید و معتقد بود که در آینده همه‌ی افراد بدان معتاد می‌گردند و موجب رکود در کار و فعالیت و فقر خانواده‌ها خواهد شد. به همین دلیل غالب منسوبان حضرت شیخ در آن زمان از نوشیدن چایی امتناع می‌نمودند.

ضمناً پس از هجرت مولانا به منطقه‌ی وان، خزانه‌داری حضرت شیخ و موقوفات خانقاه نیز به سیّد واگذار گردید و تا زمانی که مولانا مراجعت فرمودند، حساب دخل و خرج را ایشان نگه می‌داشتند و طی این چند سال در نهایت صداقت و امانت به این امر پرداختند. همچنین مکاتبات و حفظ اسناد و مدارک و تعلیم و تربیت تعدادی از فرزندان حضرت شیخ نیز از دیگر وظایف ایشان بود.

سیّد با همه‌ی این مشاغل و مناصب و منقبت و منزلت، زندگی بسیار ساده و زاهدگونه‌ای داشت. خوراکش جدا از خوراک بقیه‌ی سالکان نبود و به همان جیره‌ی ساده‌ی خانقاه قناعت می‌نمود. از مال و ثروت و زخارف دنیوی چیزی نداشت که به آن دلبستگی داشته باشد. تنها تعلقش در زندگی سیگار و چایی بود که به خاطر این یکی بارها از جانب حضرت شیخ مورد شماتت و سرزنش قرار می‌گرفت و هر بار با حُسن خطاب و لطف جوابش زیرکانه خود را از معرکه نجات می‌داد. چنانکه یک بار حضرت شیخ خارج از وقت معمول به حجره‌ی مخصوص سیّد تشریف می‌برد و سیّد هم در فاصله‌ی ورود آن حضرت فرصت نمی‌یابد که سماور را خاموش کند، ناچار آن را در یک تاقچه پشت پرده‌ای پنهان می‌کند. حضرت شیخ که وارد حجره می‌شود و در جای خود می‌نشیند پس از مدتی متوجه صدای سماور می‌گردد. با تعجب سؤال می‌کند: «چاوەش ئەوە چیە؟ دەنگی زوڕنای دێ!» سیّد بدون این که خود را ببازد، با لحن مخصوص پاسخ می‌دهد: «ئاخر قوربان چاوەش بێ زوڕنا نابێ.» در سایه‌ی لطف این پاسخ حضرت شیخ با تبسمی از او می‌گذرد و سیّد در فرصت مناسب سماور را خاموش می‌کند.

موارد دیگری نیز در همین زمینه اتفاق می‌افتاد و به محض این که از جانب حضرت شیخ مورد بازخواست قرار می‌گرفت، فی‌البداهه لطیفه‌ای اظهار می‌داشت و بدین شیوه‌ی دلپذیر صحنه را عوض می‌کرد.

باری، چنانکه گفتیم وابستگی سیّد به زندگی تنها از طریق سیگار و چایی بود، مخصوصاً به چایی چنان علاقه داشت که شخصاً در صدد تهیه‌ی آن برمی‌آمد و کم‌تر به دیگران اجازه می‌داد در این کار به او کمک نمایند. با توجه به همین علاقه‌ی شدید

سیّد به سیگار و چایی بود که استاد عبدالرحمان شرفکندی (هەژار) در قطعه شعر معروف خود به نام «بەرەو موکریان» در مورد ایشان می‌گوید:

کێ وەکوو سەیدی دەس و دڵ بازە   توووتنی کۆنی هەبێ و چای تازە

پس از فوت حضرت شیخ نیز سیّد به خاطر فضایل فراوانش فوق‌العاده مورد تکریم و تعظیم منسوبان بود و او را به عنوان مخاطب، کاتب، امین‌دار حضرت شیخ و یادگاری از آن دوران، بسیار احترام می‌گذاشتند. نظر به همین مقام و موقعیت بود که وی با رؤسای عشایر و اکابر منطقه در تماس و مکاتبه بود و چنانکه در آینده خواهد آمد، اغلب در نامه‌هایش در قالب عبارات بسیار شیرین و طنزآمیز با آنان به مزاح و شوخی می‌پرداخت ولی هیچ یک از این بزرگان سخنان او را به دل نمی‌گرفتند و حتی مایه‌ی افتخار و مباهات نیز می‌دانستند.

خلاصه، سیّد که سال‌ها عمر شریف خود را در خدمت حضرت شیخ گذرانیده و بیش از هر کس دیگر به ایشان تقرب داشت، پس از فوت آن حضرت هم سال‌ها در خانقاه یگانه شخصیتی بود که با نقل صحیح اقوال ایشان مجالس وعظ و تبلیغ را صفا و روحانیت عجیب می‌داد و عاشقان و مشتاقان حضرتش را با نوع تعالیمش آشنا می‌نمود. چه بسا اشخاصی از ارباب فضل و دانش که به خدمت حضرت شیخ نرسیده و با نحوه‌ی طریقتش آشنایی نداشتند، از طریق مقایسه‌ی ایشان با ارباب تشیّخ در این‌باره قضاوت می‌نمودند[1]؛ ولی همین که یکی دو مجلس پای صحبت این سیّد مبارک‌محضر می‌نشستند، به کلی ذهنیت قبلی را کنار گذاشته در زمره‌ی مخلصان آن حضرت قرار می‌گرفتند.

۱- نظیر آن‌چه در میان پاره‌ای از فقیهان معاصر به چشم می‌خورد.

پس از این ماجرا سیّد برای همیشه در خانقاه رحل اقامت افکند و با ملازمت دایم صحبت حضرت شیخ یکسره به دنیای زهد و تجرد پیوست. دیری نپایید که در سایه‌ی خصایص ذاتی و فضایل بی‌شمارش شخصیت معروف خانقاه گردید و در میان منسوبان آن حضرت مقام ارجمند یافت.

چهره‌ی نورانی و جذاب، لباس پاکیزه و تمیز،[1] ریش پرپشت و بلند، قیافه‌ی باوقار و شکیل، لهجه‌ی شیرین و ملیح و در مجموع حُسن منظر و لطف محضرش چنان موقعیت ممتازی بدو بخشیده بود که بیننده را به کلی مسحور می‌کرد و هنگام موعظه و پند و اندرز ساعت‌ها نظر همه‌ی حضار را به خود مشغول می‌داشت. با این همه، آن چه سخن او را بیش‌تر از هر چیز مقبول و مطلوب کرده و به کلامش جاذبه‌ی خاص بخشیده بود، بدیهه‌سرایی و نکته‌سنجی‌های او بود که اغلب چاشنی ظرافت و شوخی داشت و در خلال سطور آینده- انشاءالله به گوشه‌ای از مطایبات او اشاره خواهم کرد.

علاوه بر همه‌ی این فضایل، سیّد دارای صوت نکو و آهنگ دلنشین بود چنانکه هنگام قرائت قرآن صدایش اثر عمیق بر دل‌ها می‌گذاشت و انسان را سخت تحت تأثیر قرار می‌داد. وی اجازه‌ی تلاوت را قبلاً از قاریان مشهور خانقاه گرفته و خود برای حفظ کامل قرآن سال‌ها رنج برده بود.[2]

همه‌ی این مزایا او را شخص واجد شرایط برای امامت و سرحلقگی ختم خانقاه نموده و حضرت شیخ این مهم را به ایشان محول کرده بود. سیّد پس از فوت آن حضرت هم تا زمانی که در قید حیات بودند در این سمت باقی ماندند و فقط سرور گرانمایه‌ام مرحوم شیخ محمد گاه‌گاه به جای ایشان این وظیفه را به عهده می‌گرفتند.

۱- سیّد به رسم سادات برای دستار و شال از پارچه‌ی سبز بسیار خوش‌رنگ استفاده می‌نمود و یک طرف دستارش را بر دوش آویزان می‌کرد که به سیمای او جذابیت خاصی می‌بخشید.

۲- گویا تا این اواخر موفق به حفظ کامل قرآن نشده و تنها در سال‌های آخر حیاتش به این آرزوی دیرین خود دست یافته بود.

نگارنده خود از افراد متعدد شنیده است که در این گونـه مواقـع، فصـاحت بیـان و جاذبه‌ی کلام سیّد چنان بود که ساعت‌ها قلوب همه‌ی شنوندگان را از آنان می‌ربـود و ماهرانه به عالم دیگر پیوند می‌داد.

بدین‌گونه سیّد نزدیک به پنجاه سال عمر گرانمایه‌ی خـود را در خانقـاه بـا زهـد و ریاضت و تقوی و دیانت سپری نمود و حُسن رفتار و عذوبت گفتارش بر اقطاع ضمیر زنده‌دلان حکومت کرد تا این که در سال ۱۳۱۵ هـ.ش این بلبـل خـوش‌نـوای گلسـتان فضل و ادب بر اوج شاخسار عزت و افتخار به سوی ملأ اعـلا پـر کشـید و در جـوار رحمت حق آشیان گزید. جنازه‌اش را به مقبره‌ی حضرت شیخ حمل نمودند و در یـک متری شرق آرامگاه آن حضرت در مقابل پایه‌ی ضلع جنوبی آن به خاک سپردند.

آثار منظوم و منثور سیّد

بی گمان اگر سیّد جذب عالم تصوف نشده و شاعری و نویسندگی را به عنوان یک حرفه‌ی هنری برای خود انتخاب کرده بود، امروز نه تنها در تاریخ ادب کُردستان بلکـه ایران هم ورق زرینی به خود اختصاص داده بود و بر تارک شعرا و ادبای معاصر چون ستاره‌ی تابناکی می‌درخشید. مخصوصاً در بدیهـه‌سـرایی، نکتـه‌سـنجی، لطیفـه‌گـویی و شوخ‌طبعی قطعاً ادیب کم‌نظیری بود.

زنده‌یاد، استاد سیّد محمّدامین شیخ‌الاسـلامی (هـێمن) کـه در سـنین نوجـوانی بـه خدمت سیّد رسیده و محضرش را درک کرده بود، بارها اظهار مـی‌داشـت کـه لطـایف دلنشین و نکات نغز سیّد از سخنان زیبا و بذله‌گویی‌های شـیرین «برنـارد شـاو» شـاعر شهیر انگلیسی کم‌تر نبود و در اغلب موارد کلام او ظرافت بیش‌تری داشت.

اما این مرغ خوش‌الحان خیلی زود به چنگ شهباز طریقت افتاد و سرنوشتش مسیر دیگری یافت. سیّد در این مسیر دفتر شعر و شاعری را کنار گذاشت و به دنبال الفبـای دیگری رفت.

دفتـــر صـــوفی ســـواد حـــرف نیســـت　　　جـــز دل اســـپید همچـــون بـــرف نیســـت

آن‌چه که از ایشان نیز باقی مانده است بیش‌تر نتیجه‌ی تراوش طبع سرشار اوست که برای طیب خاطر خود و مستمعانش فی‌البداهه بر زبانش جاری می‌گردید و یا نامه‌هایی است که برای دوستان و علاقه‌مندانش ارسال می‌داشت و اغلب من‌باب تنوع چند بیتی در رابطه با موضوع نامه اضافه می‌نمود.

به دلایل فوق آثار سیّد در دیوانی جمع نشد و به زیور طبع آراسته نگردید. همین مسأله موجب گردید این شاعر و ادیب شیرین‌کلام در میان شعرا و ادبای معاصر گمنام بماند و آثارش به صحنه‌ی تاریخ ادب راه نیابد. آن‌چه هم که به دست ما رسیده است، همان‌ها است که در سینه‌ی ادب‌دوستان محفوظ مانده و یا نامه‌هایی است که حقیر به زحمت فراوان توانستم مقداری از این گوهرهای نایاب را نزد اشخاص مختلف جمع‌آوری نمایم. تنها هنگام نگارش این کتاب بود که مجموعه‌ای بسیار نفیس از نامه‌های سیّد به وسیله‌ی دوست فاضلم جناب ملا سیّد نورالدّین واژی (خلف‌الصدق استاد ملا سیّد حسن واژی)[1] مدرس و امام جمعه‌ی قریه‌ی پسوه در لاجان به دستم رسید که نسخه‌ی اصلی آن نامه‌ها را به خط سیّد شامل می‌گردید. در این جا لازم می‌دانم هم از ایشان و هم از اقوام سیّد که توسط آنان این گنجینه‌ی گرانبها در اختیار نگارنده قرار گرفت، صمیمانه تشکر نمایم.

به هر تقدیر، سیّد در همه‌ی فنون ادب، سخنور ماهر و ادیب بی‌نظیری بود و آثارش اگر چه ممکن است از نظر کمّی چندان چشمگیر نباشد ولی از نظر کیفی در چنان سطحی است که او را در صدر بزرگان شعر و ادب زبان فارسی و کُردی قرار دهد.

اینک به معرفی آثار او در دو قسمت نظم و نثر می‌پردازم و در آخر به مواردی از مطایبات و لطایف نغز و سخنان پرمغزش اشاره خواهم نمود. ابتدا به بررسی آثار منظوم او خواهم پرداخت و آن‌چه را که در این زمینه به دستم رسیده است تقدیم ادب‌دوستان خواهم کرد.

۱- علاقه‌مندان می‌توانند مختصری از ترجمه‌ی حال این فقیه شهیر و دانشمند ارجمند را در فصل حواشی و تعلیقات زندگینامه‌ی حضرت شیخ مطالعه فرمایند.

هستم امروز به جان منتظر دیدارت
دیده‌ها بر هم و دل در هم و جان هشیارت
نه همین محنت امروز مرا دارد زار
غم امسال و بتر حسرت لطف پارت
غم روی تو مرا با همه کس یک رو کرد
دیده را هم نگذارم که بچیند خارت
دی که ما را هوس بوسه به دل بود مدام
شادم اکنون به کف پای سگ دربارت
من که از گلبن بی خار تو گل می‌چیدم
کی توانم که ز یک میل ببینم خارت
بس که دل در غم هجر تو ریاضات کشید
قانع آید به نسیم از طرف گلزارت
لذت بار غم عشق تو چاوش داند
که دود چون شتر مست به زیر بارت

❁

کجا دلدار ما امثال دارد | که در هجرش نکویی حال دارد
قدومش تا جهان آباد کرده | زمانه حال استقبال دارد
به بر آن کس کشد بالاش چون نی | که بهرش قامت چون دال دارد
به گردن کرد قمری طوق چون دید | که سرو ما به پا خلخال دارد
یکی صد گشته داغ دل از آن رو | که الف بینیش دو خال دارد
خطی بر خرمن مه‌پاره‌اش دید | از آن مور سلیمان بال دارد
به غمزه خانه‌ی وی سحر بابل | ز سینه تخته‌ی اطفال دارد
نماند آرزو چون روت بینم | اگر چه دل هزار آمال دارد

سیّد در انواع شعر از قبیل: غزل، قصیده، مثنوی، رباعی، دوبیتی، قطعه، ترجیع‌بند و معما استاد بود و در تمام این قالب‌ها و زمینه‌ها به همان سادگی که سخن می‌گفت، شعر نیز می‌سرود، مخصوصاً غزلیاتش به زبان فارسی و کُردی که در عین سادگی و روانی، فصاحت و بلاغت فوق‌العاده دارد که ذیلاً مقداری از این غزلیات با توجه به ترتیب حروف القبا از نظر خوانندگان گرامی می‌گذرد.

غزل‌های فارسی

ای که بر جانم زدی از نور رویت نارها
بر میان دل ز مویت بسته‌ام زنارها
ای که هر دم می‌فزایی بر دلم آزارها
پر شد از افسانه‌ی من کوچه و بازارها
می‌فرستم سوی تو من بی خبر چاپارها
می‌خورم خون جگر از غصه بر چاپارها
می‌گذاری بر دلم هر لحظه از غم بارها
می‌نپرسی از کرم یک دفعه از غم‌بارها
گفت نمامی که دارد یارت از تو عارها
تا کی این پیغام و پیک و نامه و اشعارها
گفتمش ای بی‌خبر پیچیده در انکارها
تو چه دانی حکمت این عارها و این کارها
می‌خلد مارا به خاطر هردم از غم خارها
کس نمی‌کوشد به‌کارم یک دم از غمخوارها
تا تو رفتی از برم ای حسرت گلزارها
غم فزاید بر دلم از دیدن دیدارها
ای فدای خاک راهت زبده‌ی غمکارها
چاوش بیچاره را غمخوار شو در کارها

چـه تــدبیر ای مسـلمانان هوشـیار / کـه دل شـد از غـم دلـدار انبـار
نـه پیـک آمـد کـه پیغـامی رسـاند / نـه جانـانم کـه جـان از غـم رهانـد
نـه پیـک از کـوی دلبـر بازآمـد / نـه دلبـر از حـریم نـاز آمـد
نـه پیـک از کـوی آن مـه گشـت راجـع / نـه آن خورشـید رخشـان گشـت طـالع
خداونـدا بـه حـق پیـر برهـان / مـرا زیـن عقـده‌ی تـأخیر برهـان
خداونـدا بـه جـاه پیـر کامـل / کـه کـن مـا را بـه یـار خـویش واصـل
میسـر کـن همـین روزم وصـالی / کـه نبـود در پـیش دیگـر زوالـی

●

نگـار سـنگ‌دل لـولاک لـولاک / نرفتـی دود آه مـن بـه افـلاک
بـه صـورت یوسـفی تـو یـا بـن‌یوسـف / تـرا زیبـد کنـون خواننـد سـفاک
بـلا احصـی ثنـا گـویم ثنایـت / کـه نـور الشـمس مـن نـور محیـاک[1]
پـس از مـردن بـه سـروقتم رسـیدی / فقـد احییتنـی الله حیـاک[2]
بـه‌هجـرم دل‌چنـان تنـگ اسـت و تاریـک / ز دود آه مـن ایّـاک ایّـاک[3]
خطـا کـردم تـرا گفـتم جفاکـار / جفاکـاری و تـو حاشـاک حاشـاک
همـان سـاعت مـن از جـان دسـت شسـتم / کـه دل شـد بـی کمنـدت صـید فتـراک[4]
اگـر دل از تـو برگـردد شـود گِـل / وگـر جـان غیـر تـو جویـد شـود خـاک
تـو هـم گـر چـاوش خـود را برانـی / بـدین پـاکی کـه داری هسـتی ناپـاک

۱- نور خورشید از نور رخسار تو است.
۲- مرا زنده کردی خداوند تو را زنده بدارد.
۳- از دود آه من بپرهیز.
٤- فتراک: تسمه‌ای که از پس و پیش زین آویزان کنند، ترک‌بند.

همه کس بهر وصل سرو قدت — به سینه سین استقبال دارد
هر آنکو دید تیغ ابروت را — به قتل خویش استعجال دارد
شب قدر خطت با روی عیدت — قرین شد عالم اشکال دارد
برای خاک‌بیزی بر سر ما — زمانه آسمان غربال دارد
چو پا بر زلف مشکین می‌گذارد — دل عشاق را پامال دارد
مگر نحل است این خط بر لب لعل — که شهد صاف زیر بال دارد
«شهید» از حسرت قد چو الفش — خمیده قامت چون دال دارد

●

خوشا روزی که طالع یار باشد — در آید پیک و همره یار باشد
بخندد یار و قاصد مژده جوید — مرا هم زر دوصد خروار باشد
بریزم پیک را زر تا به زانو — که اینت خرجی بازار باشد
نثار مقدمش را نالم از جان — که جان را کی چنین مقدار باشد
دهم دل را و از جان عذر خواهم — که جانا عفو تو بسیار باشد
سلامی کرده بنشیند دل آرام — بگوید طالعت در کار باشد
ترا امسال چاوش کردم آزار — ولی زین پس اگر حق یار باشد
کنم سرمست صهبای وصالت — که داغی بر دل اغیار باشد
چنانت شاد گردانم که آتی — به عشرت رشک عیش پار باشد

●

غزل فوق را در یکی از نامه‌هایش یافتم که به دنبال آن می‌افزاید: «قربانت گردم امروز جمعه هم رو به شام آورد و بوی پیراهن به مشام جان نرسید»:

باز نامه‌ی دیگرش را خطاب به یکی از دوستانش با غزل فوق آغاز می‌کنـد، سـپس اضافه می‌نماید: «از آن وقتی که کفیل را معجلاً به استقبال همان قبله‌ی آمـال دوانیـده‌ام در روی زمین آرامی ندارد که یا رب آن گلبن بستان جان و همان تازه‌نهال باغ جنان از رود مردود چه‌سان عبور می‌کند».

چو بیایی دهمت جان چو نیایی کشدم غـم
باید از دست تو مردن چه بیایی چـه نیـایی

از همت حضرت مستطاب مولی روحنا فداه خواهانم که بی ضرر و زیان تو را به ما برساند و ما را صدقه‌ی اسم مولای شما گرداند. آمین یا شمس الملة و الدّین.

یـا رب آن محبـوب مـا را بـی زیـان — در پنـاه شـمس دیـن ایـن جـا رسـان
یـا رب آن دلـدار را ایـن جـا رسـان — تـو بـه حـق پیـر برهـان بـی زیـان
جـان مـا بـادا فـدای جـان پیـر — دل شـود هـر دم بلاگـردان پیـر
یـا رب او را از هـم و غـم دور کـن — جـان او را تـو بـه خـود مسـرور کـن
روی او را از بـلا محفـوظ دار — دیـده‌ی مـا را بـدو محظـوظ دار

جانـا تـویی جانانـه‌ام از بهـر تـو دیوانـه‌ام
بـر هـم مـزن کاشـانه‌ام بـازآ بـده عیدانـه‌ام
بـر روی تـو پروانـه‌ام از غیـر تـو بیگانـه‌ام
در کـوی تـو افسـانه‌ام بـازآ بـده پیمانـه‌ام
عیـد مـرا فیـروز کـن شـام مـرا بهـروز کـن
روز مـرا نـوروز کـن بـازآ بـده عیدانـه‌ام

غمگـین و محـزون تـوام شـیدا و مجنـون تـوام
مفتـون و افسـون تـوام جانـا بـده پیمانـه‌ام
بابـا بـده نـوروزی‌ام از دل بکـن دلسـوزی‌ام
بـی تـو بسـی بـی روزی‌ام خـواهم ز تـو عیدانـه‌ام
کردی تو ز اول بـر همـم رفتـی و کـردی در همـم
جـز ایـن نباشـد مـرهمم کـآیی دهـی عیدانـه‌ام
انـدر صـفا و بـی غشـی انـدر جفـا و سرکشـی
ماننـد آب و آتشـی پـر شـد ز تـو پیمانـه‌ام
در هجـر تـو افسـرده‌ام بیچـاره و دلمـرده‌ام
تـا جـان بـه حـق نسـپرده‌ام بـازآ بـده عیدانـه‌ام
تـو حیلـه‌بـاز و پـر فنـی آهـووش و شـیرافکنی
مـن بینـوایم تـو غنـی پـر کـن بـده پیمانـه‌ام
ای دلربای شوخ‌وشـنگ مـاه عجـم رشـک فرنـگ
مـا را مـزن بـر شیشـه سـنگ بـازآ بـده عیدانـه‌ام
از ما مرم بازآ بـه عیـد، عیـدم کـن از رویـت سـعید
یک عید ما گردد دو عید گـر خـود شـوی عیدانـه‌ام
جانـا بـه حـق پیـر مـا در کـار کـن تـدبیر مـا
تـا نگسـلد زنجیـر مـا بـازآ بـده عیدانـه‌ام
جانا به حق شمس دین مفریـب مـا را بـیش از ایـن
در غـم مـدارم ایـن چنـین پـر کـن بـده پیمانـه‌ام
ای دلبـر خـوش سـیرتم از خـوی تـو در حیـرتم
بـاری بتـرس از غیـرتم بـازآ بـده عیدانـه‌ام
ای زودرنـج بـی هنـر وی دیـر صـلح خیـره‌سـر
شـرمی کـن از روی پـدر پـر کـن بـده پیمانـه‌ام

آن کـه پـیش غمـزه‌ات کـم‌تـر بـود از روبهـی
وانکـه بـر بـدخواه تـو چـون شـیر نـر تـازد مـنم
آن که چون شخصی کـه زرعـش آبیـاری مـی‌کنـد
هر نفـس یـک صـفحه را از اشـک تـر سـازد مـنم
ای کـه از سـودای چـون مـن عـار مـی‌آیـد تـو را
آن کـه از عشـق تـو بـر جـن و بشـر تـازد مـنم
آن کـه چـاوش را بـه پیغـامی نـه بنـوازد تـویی
وانکـه بهـر کـوی تـو پـا را ز سـر سـازد مـنم

غزل فوق را نیز به عنوان نامه برای یکی از دوستانش ارسال داشته و به دنبال غـزل می‌نویسد:

«میرزا عبدالوهاب خبر داد که محبوب تو محموم است، افسرده شدم. محمـودش تکذیب کرد، آسوده گشتم. در آن حین به انشای این چند بیت بی سر و پـا درآویخـتم که شیخ شیرازی – قدس سره – فرموده است:

از هر چـه بگـذرد خبـر دوسـت خـوش‌تـر اسـت
پیغـــام آشـــنا نفـــس روح پـــرور اســـت

امیدوارم که به مزاج کثیرالابتهاج گوارا شده، در بازار عنایت و مرحمت به درجـه‌ی رواج برسند و منظور نظر آیند، شاید صله‌ی آن‌ها وصله‌ی دیگر شود.

همـــین مگـــو مـــا را بـــدان‌شـــه بـــار نیســـت
بـــا کریمـــان کارهـــا دشـــوار نیســـت»

دیـــده پـــر آب و درون پرآتشـــم — در فـــراق آن نگـــار مهوشـــم
خســـروا بـــازآ کـــه تـــا فرهـــادوار — جسـم شـیرینت چـو جـان در بـر کشـم

آه تـا مـه اشـک تـا مـاهی دویـد — در سـراغ آن نهـال سرکشـم
زلـف و رو، بـالا و ابـرو، خـال و خـط — زار و بیمـار هـوای ایـن ششـم
سـوزدم سـوز دل و غـرقم ز اشـک — روز و شـب در بـین آب و آتشـم
در فـراق لعـل میگونـت مـدام — گـریم و خـون جگـر در سـر کشـم
در جفـا تـو در وفـا مـن فـایقم — هـر قـدر تـو صـادقی مـن بـی غشـم
سـوزدم آه و کنـد غـرقم سرشـک — گـاه در آب و گهـی در آتشـم
دیـن و دل بـردی و جـان را همچنـین — فی‌المثـل تـو «منگـور»ی مـن «مـامش»م[1]
از جـواب نامـه‌ام دل شـد کبـاب — آتشـی دیگـر زدی در آتشـم
زهـر فرقـت را بـه محـض امتحـان — هـر دم از دسـت غمـت در سـر کشـم
کـرده‌ام بهـر مـزه دل را کبـاب — تـا بـه صـهبای جمالـت سـر کشـم
سـیل اشـکم کـاه تـن را برگرفـت — طـاقتم کـو تـا عنـانش درکشـم
غمـزه‌ات هـر دم «شـهید»م مـی‌کنـد — مـی‌کنـد لعلـت همـان سـاعت خوشـم
چونکـه وصـفت را سـرایم روز و شـب — زیـن سـبب در بـین عـالم «چاوشـم»

نگارینـا چهـا کـردی تـو بـا مـن — ز دسـت مـن رهـا کـردی تـو دامـن
برفتـی و بـه هجـرم واسـپردی — بگـو تـرک وفـا کـردی تـو یـا مـن
اگـر چـه مـی‌کنـی دور از خـدایم — همیشـه از خـدا خـواهم تـو را مـن
مـده زیـن بـیش‌تـر دردم مبـادا — ز دسـت تـو بـرآرم ربنـا مـن
گـروه زیرکـان را شـد مسـلّم — کـه فـردی در جفـا تـو در وفـا مـن

۱- چنانکه قبلاً اشاره کردیم، خانواده‌ی سیّد در منطقه‌ی عشیره‌ی «مامش» زندگی می‌کردند.

تـو جـاه پیـر رهبـرت تـو حـق شـیر مـادرت
افتـــاده‌ام در معبـــرت بـــازآ بـــده عیدانـــه‌ام
جانـا بکـن غمخـواری‌ام بشـنو فغـان و زاری‌ام
در امتهـــان و خـــواری‌ام بـــازآ بـــده پیمانـــه‌ام
افتـــاده‌ام بـــر درگهـــت آلـــوده در خـــاک رهـــت
مشـتاق روی چـون مهـت بـازآ بـده عیدانـه‌ام
محبوب و رند و مهوشی بی‌باک و مست و سرکشی
ایـنم جـزای چاوشـی کـآیی شـوی عیدانـه‌ام

به دنبال غزل فوق که نزدیکـی‌هـای عیـد بـرای یکـی از دوسـتانش ارسـال داشـته می‌افزاید:

«این چند بیت بی سر و پا را که نمونه‌ی حالت چاوش بی سر و پا است طفلانـه انشا و تحریر نموده روانه داشتم که شاید از این همه کشاکش کـه دور از آن محبـوب مهوش‌دچار و گردن‌گیر چاوش پیر مشوش است، وقتـی پیـدا کـرده رأفتـی بـه هـم رسانند و مبتلای خودتان را قدری قدر بدانند و از نظر عنایتش نرانند.».

آن کـه جـان را در ره تـو بـی خطـر بـازد مـنم
در گـذرگاهت چـو نقـش پـا سـر انـدازد مـنم
آن که غم‌های تـو را چـون جـان بـه دل دارد مـنم
وانکـه جـز یـاد تـو را از دل بـه در سـازد مـنم
آن که از صـهبای شـوقت آن‌چنـان سرمسـت شـد
تـا قیامـت کـش بـه خـود یـک دم نپـردازد مـنم
آن کـه از بـی یـاوری در محنـت‌آبـاد فـراق
هـر نفـس فـوجی دگـر از غـم بـر او تـازد مـنم
آن کـه در غـم‌خانـه‌ی دنیـا بـه سـان بیوگـان
بـا غبـار و اشـک و بـا دود و شـرر سـازد مـنم

یا شاه دین

ما جمله چون تنیم و تو بر جمله چون سری / مـر سـر سزاسـت بـر تـن بیچـاره سـروری
بر دیـو نفـس مـا چـو سـلیمان تـو حـاکمی / داری نگـین صـدق و اطاعـت کنـد پـری
یـأجوج غیـر را تـو شـدی سـد معنـوی / زیبـد تـو را کنـون کـه بگـویم سـکندری
احیـای شـرع و شـیوه‌ی مـولای خـویش را / کـردی تـو ای سـری[1] بـه قـوای پیمبـری
عیسی صفت تـویی کـه دل انـدر جـوار تـو / ز امراض باطنیش بـه بـی‌شـک شـود بـری
سـحار وقـت را تـو شـدی موسـی ز مـن / چوگان تـو ز بـس کـه نمـوده است اژدری
نمرودیـان ز حقـد و حسـد نـار و منجنیـق / سازند و بـاک نیسـت کـه تـو کـابن آذری[2]
طوفـان بـود هـوا و سـفینه است صـحبتت / کنعـان[3] بـه کُـه رود بـه هـوای شـناوری
مـأمور توبــه‌ام بــه کــلام خــدا کــه رو / با صـادقان بکـوش کـه از عمـر بـر خـوری
بــاب نفــاق قلعــه‌ی اهــل شــقاق را / کندی ز بیـخ و بـن تـو بـه بـازوی حیـدری
چـاوش زبـان گشـاد و مـدد از تـو روی داد / بی فهم دان کسی کـه نظـر کـرد سرسـری

●

ای کــه در خیــل پریرویــان مهــی / بــر ســریر حُســن در عــالم شــهی
نــه همــین در ملــک دل شــاهی و بــس / بــر ســر جمــع بتــان شاهنشــهی
خوبرویانــت بوَنــد از جــان مطیــع / از حقــت آمــد فــر فرمانــدهی
مــی‌زنــم ســنگ عــدم بــر جــام جــم / یــابم ار در بــزم تــو یــک دم رهــی
تــا تــو رفتــی گشــتم از دل بــی خبــر / مــن چــه دانــم تــو بــه حــالش آگهــی
رفتــی و گفتــی مــده دل را بــه غــم / چــون کــنم کِــمْ دل بــود غــم را رهــی
چــون تــو را از جــان و از دل چاوشــم / از خــدا خــواهم تــو را عبــداللّهی

۱- سری: بزرگ، سرور.
۲- تو مانند پسر آذر یعنی مانند حضرت ابراهیم (ع) هستی.
۳- کنعان: نام پسر سام بن نوح (ع).

مـــن و تـــو در دو عـــالم بـــی نظیـــریم
عزیـــزم در غنـــا تـــو در عنـــا[1] مـــن

نـــدارم غیـــر از ایـــن از حـــق تمنـــا
کـه بـا مـن باشـی باشـم هـر کجـا مـن

مـــن از بیـــداد تـــو داد از تـــو خـــواهم
کـه تـو خـود شـاهی و مسـکین گـدا مـن

بـــرآرم در غمـــت هـــر دم نـــوایی
تـویی گلبـرگ و بـی بـرگ و نـوا مـن

ای دوســـت تـــو آرام دل و راح روانـــی
صــد حیــف کــه درد دل غمدیــده نــدانی

ای یـــار تـــو جـــانی و جَنـــانی و جِنـــانی
شایســـتهی آنـــی کـــه بگـــویم بـــه از آنـــی

ای شوخ تو محبوبی و مرغوبی و بس خـوب
مطبـــوعی و متبـــوع همـــه شـــیردلانی

جانانـــهی جـــانی و تـــو جـــان دو جهـــانی
در ســـوختن خـــرمن مـــن بـــرق جهـــانی

دلـــدار و دل آرامـــی و دلســـوز و دلاور
شـــنگی و قشـــنگی و فرنگـــی گـــذرانی

از مـــوی شـــبه مشـــکی و زنـــاری و از قـــد
شمشـــادی و بـــانی و نـــی و ســـرو روانـــی

بـا روی چـو مـه روزی و نـوروزی و عیـدی
وز پـــرچم و گیســـو شـــب مـــاتمزدگـــانی

ز ابـرو و مـژه طـاقی و شمشـیر و کمـانی
خنجـــر، قمـــه و تیـــر و خـــدنگی و ســـنانی

زلفت چو شب قدر و رخـت غـرّهی و شـوّال
در منـــع مـــن شـــیفته از خـــود رمضـــانی

زان چشـم سـیه مسـتی و فتـان و شـرانگیز
آهـــووش و شـــیرافکن و آزاده نشـــانی

خورشـــید درخشـــانی و تـــو بـــدر منیـــری
نینی غلطـم نـی کـه نـه اینـی و نـه آنـی

گاهیت بگویم کـه تـو خـود عـرش خـدایی
بـــازآیم و گـــویم کـــه همـــو از تـــو نشـــانی

دیـــدار تـــو فـــردوس و فـــراق تـــو جهـــنم
یـاران تـو بـاقی بـه تـو و اغیـار تـو فـانی

زینرو کـه تـو را هسـت ز هـر چیـز نشـانی
زیبد که تو این نسخهی خود جامعـه خـوانی

چاوش تو از این هرزگی و بلبلـی بـس کـن
گـــر عاشـــقی پروانـــهصـــفت ســـوز، نهـــانی

۱– عنا: درد و رنج.

خـۆت دەزانـی مـن دەمێکـە عەبـد و خدمـەتکاری تـۆم
چـاو نـەمین و دڵ غـەمین و خەسـتە و بیمـاری تـۆم
وەک گولـێ پـەژموردە بـێ بـێ ئـاو لەبـەر تـاوی فیـراق
چـاوەڕێی مـوژدەی شـەواو و نەشـئەیی ئەسـحاری تـۆم
هـەر وەکـوو مـەیموون کـە هـەر چـاوی لـە داری لۆتی‌یـە
جوملـە ئـەعزام بۆتـە چـاو و سەرخۆشـی دیـداری تـۆم
مەیلی من هـەر مـەیلی تۆیـە، مـن لـە تـۆ هـەر تـۆم دەوێ
مـات و حـەیران و ئەسـیر و زار و بـێ‌زیـواری تـۆم
مەتڵـەبم عـەفوە، تکـام بگـرە بـە حـەقی پـیری خـۆت
عالـەمێکم پـێ‌ببەخشـە چـون سـەگی دەربـاری تـۆم

ئـەرێ گوڵدەسـتەیی بـاغی دڵـی خـۆم
ئـەرێ شـەمعی وەتـاغ و مەنزڵـی خـۆم
ئـەرێ لـۆتی بەچـەی کـافر دڵـی خـۆم
ئەرێ مەغرووری مەسـت و غافڵـی خـۆم
خولاسە و ئەسڵ و زوبدە و حاسڵـی خـۆم
نەتیجـە و فـەرع و مـەغز و کاکڵـی خـۆم
کـە تـۆ ڕۆیـی دڵـم چـوو و مـاوە ڕوحـم
ئەویش دەگری کە دەچمە کن دڵی خۆم
عەجەب شینێکە بێ تـۆ دوور لـە بـالات
هەراسـانم لـە دەس خـۆم و دڵـی خـۆم
دڵم دەگـری دەڵـێ کوانـێ گوڵـی خـۆم
منیش جەرگم دەسووتێ بـۆ دڵـی خـۆم
ئەگـەر بێـی بمکـوژی خێـرت دەگاتـێ
دەڵـێم ڕەحمـەت لـە بـابی قاتڵـی خـۆم
وەرە ئـەی گوڵـبنی بـاغی عەداڵـەت
نـەجاتم دە لـە دەس خـۆم و دڵـی خـۆم
غوبـاری میحنـەت و ئەشـکی نەدامـەت
نیشـانە و مەنشـەئی ئـاو و گڵـی خـۆم
لـە بـۆ مـن زۆرە بـۆ تـۆش هیچـە هـاتن
خـەڵاتم کـە شـەهی دەریادڵـی خـۆم
فیراقـــت کوشـــتمی دادم بپرســـە
وەرە ئـەی دادخـواهی عادڵـی خـۆم
دەڵێم دەست هەڵگرە لەم کارە چاوەش
دەڵێ من هەر لەسەر مـەیلی دڵـی خـۆم

غزل‌های کُردی

تەشــەککور واجبــە بــۆ مــن کــە ئەمــڕۆ مەزهــەری یــارم
بە بێ مەی مەست و مەسروورم بە خۆشی ڕەشکی ئـەغیارم
ئەگەر حوبب و عـەداوەت بـوو، ئەگـەر گریـان و داوەت بـوو
ئەگـەر تاڵـی و حـەلاوەت بـوو بـە شـۆخی هاتـە سـەر زارم
شـوکر شـەهزادەیی ئەمجـەد سـەمییی حـەزرەتی ئەحمـەد
گوزەشـتی کـرد لـە نیـک و بـەد کـە زانـی دڵ برینـدارم
ئەگـەر عـاقڵ ئەگـەر شـێتم، ئەگـەر بـۆزم ئەگـەر کـوێتم
دەخیلـی خـاکی بـەر پێـتم دەبێ سـوورەت بـدەی کـارم
ئەگەر خوێڕیم ئەگەر چـاکم، ئەگـەر بـەدخووم ئەگـەر پـاکم
دەمێکــە ســەیدی فەتــڕاکم بــە داوی تــۆ گرفتــارم
هــەتا مــانگی موحــەڕڕەم بـوو دەروونم پـڕ لـە ماتـەم بـوو
سەفەر ڕۆیی غەمم کەم بوو، دەڵـێی سـووک‌تـر دەبێ بـارم
هەتا ڕووی تۆم ببـێ چـاکم، گـەش و ڕوو خـۆش و ڕوونـاکم
کـەنار و هـار و بـێ‌بـاکم، دەڵـێی سەرمەسـتی دیـدارم
بە دڵ مەستم، بـە سـەر پەسـتم، بـە ئومێـدی تـۆ پابەسـتم
کە تۆ بێی دەست دەیە دەستم، دەڵێم خۆم شاهـ و خونکـارم
غـەریب و مـات و مەدهۆشـم، لـە دەرکـی تـۆ نمەدپۆشـم
منیش هەر وەک سەمەد بۆشم، فەقەت تۆی یار و غـەمخارم
ئـەتۆ ئینسـان ئـەمن چـاوم، ئـەتۆ تـەڕلان ئـەمن داوم
لـە تـاو تـۆ هێنـدە تـەنگاوم، بـە غایـەت گـەیوە ئـازارم
وەرە چـاوەش دڵـت چـا بـێ، ئومێـدت هـر دوو دنیـا بـێ
تەمـەننات هـەر لـە مـەولا بـێ، بـە ئاسـانی دەکـا چـارم

دەروونم پڕ لە دەرد و داغە قوربان — لە داغی تۆ دڵم ناساغە قوربان

لە بازاڕی ئەمەل، شادی کەسادە — جەفا ڕەسمە، وەفا یاساغە قوربان

لە هەر لا غەم کە هەستا دێتە کن من — لە سایەی تۆ دڵم قۆناغە قوربان

گوڵی سووری و گوڵزاری بەهاری — بە بێ دیداری تۆ ئالاغە قوربان

مژۆڵت خەنجەری کرمانە بۆ دڵ — بە خوێنی جەرگی من پەرداغە قوربان

دڵم بەندەرگەیە بۆ لەشکری غەم — لە خۆشی مەنعە ئەو تۆرپاغە قوربان

جەماڵت باغە تۆ خۆت باغەوانی — ئەمن بولبول، ڕەقیبم زاغە قوربان

دەزانم بۆ چی ناپرسی لە حاڵم — دڵی تۆ فاریغ و بێ داغە قوربان

کە دڵ گیرا بە تۆ ئارامی ڕۆیی — ئەوە دۆستاغە ئەم قاچاغە قوربان

دڵم دەرهات و خۆی ئاویتە بەر پێت — ئەوێستا بێ سەر و سۆراغە قوربان

ئەگەر ساغت دەوێ چاوەش غەریبە — بۆخۆی ناساغە، شێعری ساغە قوربان

غەریب و بێ کەس و داماوم ئەمشۆ
لە زیندانی غەمتدا ماوم ئەمشۆ
وەکوو پەروانەیی خاڵت عەزیزم
لەسەر شەمعی ڕوخت سووتاوم ئەمشۆ
لە داغی خاڵی تۆ ڕیشتەی وجوودم
بە دووخی غەم فەلەک باداوم ئەمشۆ
وەکوو زولفت کە وا سەودایی ڕووتە
بە شێوەی ئەو منیش شێواوم ئەمشۆ
ڕەقیب زانی غەریبی کووی نگارم
وەکوو سەگ بۆیە دەورەی داوم ئەمشۆ

بــە نــووکی تــیری موژگانــت «شــەهیدم»
بــە بــێ نــام و نیشــان کــوژراوم ئەمشــۆ
دەزانم چونکــە بــۆ تــۆ بوومــە «چــاوەش»
لەبۆیــە وات لەبــەر ببێــزراوم ئەمشــۆ

ئــەمن ڕووزەردم ئــەی شــۆخی یەگانــە
نــەڕەنجانم لــە نــارنجم عەیانــە[1]
دڵــم لــەتلــەت بــووە دەســتم بــڕاوە
بــە «مــا هــازا بەشــەر» بــارم گرانــە[2]
ئــەمن لادەم لــە تــۆ ســەد حــاش لێلــەهـ
عــەزیزم جــووی مەکــە عــوزر و بەهانــە[3]
بــە بــێ ئینســافی ڕووم لــێوەرمەگێــڕە
وەرە ئەمــــڕۆ مــــەقامی ئیمتیحانــــە
وەکوو کوردان دەڵێن لــە زۆیڵــە چەرمــە
دەخیلــت بم مەبــە پەنــدی زەمانــە
ئەمن تۆم پــێ‌دەوێ دایکــم فیــدات بــێ
«گێچی تۆزای لە مــیش» بیبــی بەهانــە
وەرە تــۆ و یۆســفی میســری مەلاحــەت
گوڵی مەجلیس بە بۆ ئەم چەنــد شــەوانە
کــە چــاوەش بــێ تــۆ وا ڕێکــی نەمانــە
ژیــانی بــۆ زیــان شــێری ژیانــە
ئــەمن ڕووزەرد و شــەرمەندەم ببەخشــە
ئەمــەش نارنجــە نــاردم بــۆ نیشــانە

۱- سیّد این غزل را همراه مقداری نارنج طی نامه‌ای برای یکی از دوستانش فرستاده است که گمان کرده سیّد از او دلگیر است.

۲- اشاره به داستان حضرت یوسف و زلیخا است که زنان مصر هنگام دیدن یوسف به جای نارنج دست خود را بریدند.

۳- چنان که در نامه توضیح می‌دهد، دوستش خرید بعضی وسایل را از یک نفر کلیمی که در محل مغازه داشته و در آن موقع در مسافرت بوده است، بهانه قرار داده و در ملاقات با سیّد تأخیر نموده است.

کــە دیــتم چاوەکــەت زانــیم کــە مەســتە
لــە بــەر چــاوت بــە دڵ بــرژاوم ئەمشــۆ
بە داوی زولف و دانەی خاڵـی سـەر ڕووت
فــەریبی مــورغی ڕووحــت داوم ئەمشــۆ
بـڵا خـاکی هـەموو عالـەم بـە سـەر کـەم
کــە یــارم ڕووی لــێوەرگێــڕاوم ئەمشــۆ
گرفتــاری عــەزابی ئەشــک و ئــاهم
دەمــێ غــەرقم دەمــێ ســووتاوم ئەمشــۆ
لەبــەر چــاوم زەلــی دەور و کــەنارم
لــە زەلکــاوی غــەما خنکــاوم ئەمشــۆ
فیراقــت ئاشــەوان و ئاسمــان ئــاش
بــە نۆبــەر داشــی زل هــاڕاوم ئەمشــۆ
ئەگەر چی شێری بێشەی مەشقی عیشـقم
بــە عیشــوەی ئــاهوێ گــیراوم ئەمشــۆ
بــە ســانی پەرچــەمی ئاڵــۆز و خــاوت
دڵــم ئاڵــۆزە بــێ تــۆ خــاوم ئەمشــۆ
لــە دووری تـۆ فەلـەک وای دا بـە سـەرما
کــەڕ و کــوێر و هــوڕ و تاســاوم ئەمشــۆ
لــە چــاوم دای و چــاوم پــڕ لــە ئــاوە
وەرە ئــەی گوڵــبونی تێــر ئــاوم ئەمشــۆ
کــە تــۆ ڕۆیــی دڵــم گــیرا نــەهاتم
لــە گیــانی خــۆم بــە دڵ تــۆراوم ئەمشــۆ
بــە تــیری غــەمزە جــەرگت پــارە کــردم
ئەســیری غــەمزە دیلــی چــاوم ئەمشــۆ

ئەگەر نۆکەر لە ئاغای خۆی ئەمین بێ قەت لە دەست ناچێ
دەڵــێم شاهەنشــەهم قوربــان ئەگــەر تــۆ شــەهریارم بــێ
دەڵێن دڵ ڕێی هەیە بۆ دڵ کە دوو کەس یار و هەمدەم بن
کـە مـن بـێ سـەبر و ئـارامم دەبـێ تـۆش بـێ قـەرارم بـێ
وجوودم وەک ئـەبوو جەهلـە لـە دەسـتی ڕادەکـەم قوربـان
بـە شـەرتێ تـۆ وەکـوو سـددیق ڕەفیـق و یـاری غـارم بـێ
دەمێکە من بە تۆ مەسـروور و پشـت ئەسـتوور و ڕوو سـوورم
دەبـێ لێـرەودواش وەک پـار و پێـرار غەمگوسـارم بـێ
دەزانــی مــن بــە چــی مــردووم تکـام بگـرە بـلا نـەمرم
بڵێ چاوەش بە تۆم بەخشـی بـە شـەرتێ جان‌نیسـارم بـێ

مووددەتێکـە مـن کـە غـەمبارم ئـەتۆ غـەمخوارمی
باغــەوانی بــاغی تــۆم و تــۆ گوڵــی گوڵــزارمی
مـن مـەتاعێکی کەسـادم، بـێ ڕەواج و ڕەونـەقم
دەست دەقۆڵم بگـرە هـەر تـۆ ڕەونـەقی بـازاڕمی
بێ کەسم کەوتووم دەڵێی کۆنە حەسیری مەنزڵم
ساحیب و مەولا و ئەمیرم تـۆی و هـەر تـۆ یـارمی
پێم‌بڵێ قوربان بە حەققی مەرقەدی پـیری مـونیر
من کە دڵـدادەم بـە تـۆ تـۆش یـاوەر و دڵـدارمی
وەسـفی تـۆ بۆتـە بژیـوم چاوەشـم مـەنعم مەکـە
ئوممەتێکی سەربەخۆم تـۆ ئەحمـەدی موختـارمی

مثنوی

سیّد در مثنوی هم الحق داد سخن داده و در ابتدای چند نامه که مطلب را در این قالب شعری بیان کرده و با مخاطبش به گفت‌وگو پرداخته است، چنان سنجیده و پخته سخن می‌گوید که انسان تصور می‌کند مثنوی مولانا یا خسمه‌ی نظامی و هفت اورنگ جامی را پیش رو دارد.

منظومه‌ای که بعداً به نظر خواهدرسید و آن را خطاب به یکی از شاگردان سابقش به نام میرزا عبدالله «مصطو» فرزند کدخدا محمود[1] سروده و به صورت نامه برایش ارسال داشته است، نمونه‌ای از این مثنوی‌ها است.

سیّد نسبت به این شاگردش که گویا شخصی فوق‌العاده با استعداد بوده و حضرت شیخ هم نسبت به او و پدرش توجه خاص مبذول می‌داشته است، چنان علاقه‌مند بود که نامه‌هایش خطاب به ایشان باز انسان را به یاد عشق مولانا با حسام‌الدّین چلبی می‌اندازد و بر خلاف معمول در نامه‌های دیگرش که به اشخاص ذی‌نفوذ قدرتمند منطقه می‌نوشته و کسی از تیغ زبانش در امان نبوده است، نسبت به میرزا عبدالله بسیار متواضع و فروتن بوده و لحن سخنش آهنگ دیگری می‌یابد.

سیّد تا زمان وفاتش نسبت به ایشان وفادار باقی ماند و در این اواخر که میرزا عبدالله در قریه‌ی حمامیان سکونت گزیده بود[2] و به عنوان منشی و میرزای محمود آقای حاج ایلخانی نامه‌نگاری و تربیت فرزندان وی را به عهده داشت، اگر مشغله‌ی زندگی

۱- هنگامی که روستای رحیم‌خان در بیع‌الشرط حضرت شیخ بود، کدخدا محمود از جانب آن حضرت سرپرست امور و مأمور جمع‌آوری محصول آن روستا بود، ولی خود شخصاً در روستای گوگ تپه نزدیک رحیم‌خان سکونت داشت و میرزا عبدالله نیز همراه پدرش در آن جا زندگی می‌کرد.

۲- میرزا عبدالله مطابق آن‌چه در پشت یکی از نامه‌های سیّد یادداشت نموده است، در تاریخ هشتم ربیع‌الاول سال ۱۳٤٦ هـ.ق از قریه‌ی گل‌تپه به حمامیان کوچ نمود و گویا پس از چند سالی دوباره به قریه‌ی گل‌تپه برگشته بود. تاریخ فوت ایشان برایم مشخص نگردید، ولی به طور قطع جنازه‌ی ایشان در مقبره‌ی خانقاه مدفون شده است.

بێ، کە بێ تۆ بێ، نموونەی ڕەنگمە
دڵ دەفە، سەر سازە، سینەم چەنگمە

من حەیاتم تۆی، حەیاتم تۆ کە چووی
مـن لـە ژینـی خـۆم هەراسـم نەنگمـە

وەسڵی تـۆ تریاکـە بـۆ مـن فێـری بـووم
گێـــژی دووریم و فیــــراقت بەنگمـــە

تۆ کـە ڕۆیـی مـن نـەمردم وەی لـە مـن
دائیمەن ئێسـتێ لەگـەڵ خـۆم جەنگمـە

هێند لەدووری تۆ سەری خۆمدا لەسەنگ
سەنگ نەما بۆ سـینە، سـەنگم چەنگمـە[1]

هـەر کەسـێ پەروانـەیی شـەمعێکە مـن
بولبـولم، گـوڵ یـاری شـۆخ و شـەنگمە

چاوەشـم سـینەم دەهۆڵـە لێـیدەدەم
ئاسمـان حـەیرانی سـەیحە و دەنگمـە

ظاهراً سیّد غزل زیر را به عنوان شفاعت‌نامه به خدمت یکی از فرزندان حضرت شیخ ارسال داشته و برای یک نفر از منسوبان تقاضای عفو و بخشش نموده است. غزل را ابتدا چنین آغاز می‌کند:

«یا شاه برهانی مددی»

شێری بێشەی جاه و میکنەت بەسیە ئیقدامت ببێ
تـۆ لەگەڵ بەندەی قەدیمت عـەفـو و ئینعامت ببێ

چ خۆشـە مـن کـە غـەمبارم ئـەتۆش مەشغوولـی بـارم بـی
بە هەر کارێ کـە تـێکـەوتم بـە دڵ سـەروەقتی کـارم بـی
بـــلا مـــن خەســـتە و زار و مـــەلوول و بـــێ قـــەراریش بم
سـەلیم و سـاغ و سەرخۆشـم کـە تـۆ سـەردار و یـارم بـی

۱- سنگ نمانده است که به سینه بزنم، ناچار با دست به سینه می‌زنم.

عذر او می‌نوش و اهل حزم باش
تو کفیلی مرد بزم و رزم باش

حیله‌پرداز است آن شیرین‌پسر
عارف‌انداز است در هر رهگذر

عرض او کن کای نگار سنگدل
بلبلت افتاده اندر خاک و گل

عالمی از گریه‌اش دارد هراس
دارد او در گریه‌ی خود انغماس

جز تو غمخواری ندارد در جهان
همچو تو یاری ندارد بی‌گمان

درد او را روی تو باشد دوا
جز تو را هرگز نخواهد از خدا

زود شو او را زغم آزاد کن
یا بکش یا خاطرش را شاد کن

سیّد در این جا نامه را به نثر ادامه می‌دهد و می‌نویسد:

«در همین روز جمعه بیست و هفت شهر شعبان یکی از صدور ثقات زمان، و بلد از قوه‌ی جاذبه‌ی زنان، در گوش چاوش کشید که ای سفیه مسمی به رشید، وی در علم مکاید دوستان زمانی و زنانی بلید، مگر نمی‌دانی که یارت را این همه تأخیر از چیست و مایه‌ی این همه تقصیر از کیست. ای خاک عالم بر سر نادانیت.»

سپس به نظم برمی‌گردد و می‌گوید:

تف بر این دانش که تو داری به سر
گل بر این بینش که تو خوانی بصر

یار را سودای زن اندر سر است
سینه‌ی او دختری را مجمر است

علم را از بهر او زد بر زمین
شد عری از نسبت مولای دین[1]

علم را از بهر او در چاه کرد
رشته‌ی نسبت هم او کوتاه کرد

علم را او کرد یک سر پایمال
شد حنای پرچم او علم حال

۱- فرزند میرزا عبدالله به نقل از پدرش می‌گفت: «اگر من فرمایش سیّد رشید را به کار بسته و قبل از اتمام کار سلوک زن نگرفته بودم، یقیناً پایه و مقام دیگر داشتم. زیرا حضرت شیخ فرموده بود اگر عبدالله خود را به دام تعلقات نینداخته بود، دانشی به او یاد می‌دادم که در هیچ کتابی نمی‌یافت.»

به او اجازه نمی‌داد در فواصل معین به خدمت سیّد برسد، سیّد شخصاً آهنگ دیدار ایشان می‌نمود و با وجود این که ندرتاً به خارج خانقاه مسافرت می‌کرد، به قریه‌ی حمامیان تشریف می‌برد و چند روزی در منزل نامبرده توقف می‌نمود.

میرزا عبدالله خود شخص بسیار فاضل و دارای خط و ربط زیبا و خلق و خوی پسندیده و خصال حمیده بود و چنانکه از نامه‌هایش پیداست نسبت به حضرت شیخ علاقه‌ی وافر داشت و از طریقت هم بی‌بهره نبود ولی قبل از این که تحصیلاتش را به پایان برساند «هوای زنش به سر می‌افتد و سینه را مجمر عشق دختری قرار می‌دهد»، آن هم چنانکه قبلاً شرح دادیم، خلاف توصیه‌ی حضرت شیخ بود که طالبان علم و سالکان طریق را قبل از رسیدن به غایت مطلوب، از تأهل منع می‌نمود و آن را مانع ادامه‌ی راه می‌دانست. به همین دلیل، سیّد او را مورد سرزنش قرار می‌دهد و می‌گوید:

بشنو از چاوش حکایت می‌کند / از فراق تو شکایت می‌کند

چون نشد کاری میسر از وکیل / رفتم و بگریستم پیش کفیل[1]

گفتمش ای خاطر ما را معین / جان ما را همزمان و همنشین

در غم و شادی تویی با ما رفیق / الرفیق آمد بلی ثم‌الطریق

ای سمی حضرت مهتر خلیل / تو کفیلی و مرا نعم‌الوکیل

باشدت بر جان ما زینرو شرف / بار دیگر واخریدی از تلف

سوی تو آورده‌ام از غم پناه / خود مرا زین روز عاجزتر مخواه

خیز و بگریز و میندیش از سفر / رو برِ آن دلربای خیره‌سر

رُو بر آن دلبر شیرین‌کلام / از زبان چاوش گم کرده نام

عرضه کن احوال چاوش را تمام / در رکابش باش و بازآ والسلام

۱- کفیل و وکیل، القابی هستند که سیّد به دو نفر از دوستانش داده و گهگاه حامل نامه‌هایش برای دیگران بوده‌اند.

حق که وی را پیش از این گفته است زن — من کجا گویم به یار من نزن
هر که کرد آن یار را از من جدا — جان او را حق کند از تن جدا
بارها می‌گفتمت کای جان من — دست من دامان تو بر زن متن
شیوه‌ی یونیان[1] آموختی — محنت و رنج و زیان اندوختی
خویش را بر دلق شیطان دوختی — جان ما را ز آتش غم سوختی
خیز و بازآ و مخور کید زنان — خانه دانی خود مزن بر خایه‌دان
پند چاوش را چو دُر در گوش کن — شربت مرد خدا را نوش کن
دامن شمس هدی را تند گیر — از جوانان بگذر و مگذار پیر

در نامه‌ای دیگر خطاب به یکی از دوستانش که عنوان نامه مشخص نگردید، می‌فرماید: «روز چهارشنبه یازدهم شعبان چون خبری از آن دوحه‌ی اعتدال و گلبن گلزار خیال نیافتم، لاجرم به عنوان فال جهت تسکین حال و بال مترنم این مقال گشتم:»

مرحبا ای گلبن بُستان ناز — مرحبا ای نونهال باغ راز
مرحبا ای نوجوان تازه‌رو — ای گلستان را ز رویت رنگ و بو
ای نهال قامتت سرو سهی — ماه خوبانی و بر ایشان شهی
مرحبا ای صبر و آرام دلم — خیر مقدم ای چراغ منزلم
ای وصال تو صفا اندر صفا — وی فراقت محنت و جور و جفا
مرحبا ای ای معدن حُسن و جمال — مرحبا ای طوطی شیرین‌مقال
ای گل سنگین‌دل سیمین‌بدن — چند باشم بی تو زار و ممتحن
وعده فرمودی که می‌آیم برت — نامدی ای من به قربان سرت

۱- راجع به این کلمه به توضیحی که در پاورقی نامه‌ی یازدهم از نامه‌های سیّد آمده است مراجعه شود.

علم و دینش در ره او شد هبا
آن و اینش مژده‌ی پیک صبا

خاطرش در قید او محبوس شد
دوستان را دل از او مأیوس شد

ای سبکسار بری از عقل و هوش
عبرتی برگیر و خود دیگر مکوش

نامه را مفرست و پی کن اسب پیک
تحفه دان این بنده را منی‌الیک

گر نپرسی تو دگر ماذاعلیک
خود نگه‌دار این امانت را لدیک

گفتمش الصدق مخبؤ لدیک
راست گفتی رحمت الله علیک

رحمت حق بر روان پیر ما
آفرین بر پیر پُرتدبیر ما

شمس دین آن منبع علم لدن
یخلق الله ما یشا لو قال کن

کس نمی‌داند چو او آفات زن
پس سمعنا گوی و دیگر دم مزن

علم او علم‌الیقین آمد نه ظن
گفتم از دنیا که چه بود؟ گفت: زن

آن بود ام‌الخبائث ای رفیق
بی زنی شرط است مر اهل طریق

آری آری یار ما را زن ربود
جان ما را عشوه‌ی زن از تن ربود

تا که او را پای در زنجیر شد
پند ما را پیش او تأثیر شد

تا که آن صیاد ما نخجیر شد
صید بی صیاد و او بی پیر شد

آن‌چه با من کرد زن فریادرس
خود ندیده است و نبیند هیچ کس

بلبل بیچاره نالد از قفس
مار بگریزد ز گلبانگ جرس

صدمه‌ی سیلاب را خورده است خس
عنکبوت هم می‌تند بال مگس

قوم صالح ناقه را زد بر زمین
اهل طایف زد به شاهنشاه دین

کشتن حجاج سگ ابن زبیر
ظلم او هم بر سعید بن جبیر

کرد اسیر آل پیمبر را یزید
شد عذابش لاجرم از حد مزید

آن‌چه دید از اهل بسطام بایزید
می‌زنند راه مریدان را مرید

یاد کن از پشه و باد شدید
هکذا، عمر تو بادا بر مزید

هر چه بگذشته است و آید در زمن
شمه‌ای از ظلم زن باشد به من

آن که زن را در ازل فرمود زن
کاش آن جلابه را گفتی مزن

روز و شـــب در انتظـــار مقـــدمت گوشـهگیـرم مـی‌کشـم بنـگ غمـت

خلـــق حیراننـــد از بـــی بـــاکیم بـــرملا گـــویم کـــه مـــن تریـــاکیم

پیـک را بـی خـود بـه راه انـداختی جـان مـا را در بـلا انـداختی

تـو بـه حـق پیـر برهـان شـمس دیـن رحمتـی کـن بـر دل انـدوهگین

تـو بـه حـق جملـه یـاران خـدا خیـز و بـازآ و مشـو دیگـر جـدا

مرحبـا گـویم مـن و تـو الـوداع ان عمـری کلـه فـی الهجـر ضـاع[1]

درد سـر دادم تـو را از قیـل و قـال یـا حبیبـی قـم فقـد ضـاق المجـال[2]

باز در یک گفت‌وگوی عاشقانه خطاب به معشوقش می‌گوید:

گـوش کـن تـا عرضـه دارم درد دل شـمّه‌ای از سـوز و آه سـرد دل

دل بـه مهـرت آن‌چنـان پـا در گـل اسـت کـی ورا پـروای سـرو و سـنبل اسـت

بلبـل روی تـو کـان رشـک گـل اسـت از گـل و گلـزار و بلبـل غافـل اسـت

زان زمـان کـش مهـر رویـت در دل اسـت میـل گـل بـر جـانش سمٌ قاتـل اسـت

در هـــوای روت گریـــد زار زار باشـد انـدر دیـده‌اش گلـزار زار

دارد انـدر سـینه از تـو خـار خـار گـل بـود در چشـم او چـون خـار خـوار

بـی تـو در کُنجـی خزیـده همچـو بـوم دورتـر از همگنـان زار و ملـوم

رفـتن صـحرا و سـیر مـرز و بـوم بـی جمـال یـار پنـدارد مشـوم

روز و شـب بگرفتـه کُنجـی بـوم‌وار مـی‌نیـارد کـرد خـود را آشـکار

باشـد از یـاران جـانی هـم‌نفـور کـس نمـی‌یـارد کنـد پیشـش عبـور

ای سـرم بـادا بـه قربـان سـرت جـان بـه قربـان غبـار معبـرت

۱- عمرم تماماً در دوری تو ضایع گردید.

۲- ای محبوب من برخیز که وقت بسیار تنگ است.

شاد باش این دم که من آن توأم / من‌بعد من لقمه‌ی خوان توأم
من‌بعد من خلعت شأن توأم / یار و یاور جان و جانان توأم
زین سرا، سر زان سرایت سرورم / تخت و بختم من تو را تاج سرم
یار و غمخوار توأم ای غم سرا / پس غم ما را بگو ای غم سرا
باش اندر جنّتِ وصلم مقیم / من‌بعد مندیش از نار جحیم
فرقت ما بود ای یار حمیم / بر تن و جان تو چون ماء حمیم
از فراق ما رها گشتی بدان / وصل ما آمد تو را دارالامان
وصل ما باشد تو را دارالسلام / هین مگو از فصل دیگر والسلام

همچنین در جواب نامه‌ی یکی از یارانش - عنوان نامه مشخص نیست - که به سیّد وعده داده پس از چند روز به ملاقات او خواهد آمد، می‌فرماید:

مرا آن گلبن بستان خوبی / نهال باغ محبوب‌القلوبی
جمال دلبری و دلربایی / کمال پردلی و پخته‌رایی
فر و زیب گلستان صباحت / صفای باغ و بستان ملاحت
کساد دکه‌ی شکّرفروشان / خمارافزای بزم باده‌نوشان
چراغ محفل باریک‌بینان / اسیر چنگل تاریک‌دینان
خبر فرمود کای دلداده‌ی من / دمادم مست و محو باده‌ی من
اسیر پرچم زنّاروارم / فقیر حسن بی حد و شمارم
اسیر پیچ زلف شیرگیرم / فقیر و هیچ حسن بی نظیرم
اسیر طره‌ی پر پیچ و تابم / فقیر حسن بیرون از نصابم
هزار و بلبل باغ جمالم / رواج افزای حسن بی مثالم
هلال دوری رخسار ماهم / مسوز از ناله کم زن تیر آهم
که من اعجوبه‌ی جمع بتانم / گهت جان می‌دهم گه جان ستانم
به غمزه قابض ارواحم امروز / به لب صهبا و روح و راحم امروز

به غمزه قاتل ارباب دردم ... به بوسه می‌کنمشان زنده در دم

به غمزه قاتل ارباب شوقم ... به بوسه زنده‌ساز اهل ذوقم

به غمزه فتنه‌ی انسانم این دم ... به لب سرچشمه‌ی حیوانم این دم

به غمزه ما حی اهل نیازم ... به بوسه نشئه‌ی ارباب رازم

کنونت می‌دهم از خود نویدی ... بمیر از شادی ار مرد رشیدی

پس از رنجی که از فرقت کشیدی ... که بی من شربت محنت چشیدی

پس از چندی دگر آیم به سویت ... دهم دوباره آب و رنگ رویت

پس از دردی که از هجرانت دادم ... پس از داغی که بر جانت نهادم

چنان تنگت همی آرم در آغوش ... به هوش آیی شوی دوباره مدهوش

چکانم بر لبت از چشمه‌ی نوش ... یکی دو قطره تا سازی فراموش

هموم و غصه و اندوه ما را ... جفا و محنت انبوه ما را

الا ای محنت هجران کشیده ... الا ای شربت حرمان چشیده

تو را دست طمع از ما بریده ... تو را باز امل سویی پریده

ز داغ ما ز جان و دل رمیده ... به ناچاری به کنجی آرمیده

مشو آشفته و خوش باش و شادان ... که بعد از چندی آید در برت جان

تنت را باز جانی در بر آید ... روانت را روان دیگر آید

بشارت ده که هجرانت سر آمد ... نگار پاک دامانت سر آمد

چو دیدم دلبرم از در درآمد ... تو گویی جانم اندر پیکر آمد

جفا و جور هجرانم سر آمد ... روانم را روان دیگر آمد

بگفتم از طریق شوق و شادی ... چو دیدم در درون خود گشادی

بحمدالله خلاق الرشادی ... که رَستم از قیود نامرادی

نگارینا تو بهر مرده جانی ... غلط گفتم که وحی آسمانی

مگر تو آیتی بودی ز رحمت ... که بربودی ز جانم گرد زحمت

الهی وصل را پاینده گردان ... به نور خود دلم را زنده گردان

رحمتـــی کـــن بـــر دل حیـــران مـــن / ای بـــه قربـــان تـــو هـــر دم جـــان مـــن

بلکـــه آرامـــی بیابـــد یـــک نفـــس / خیـــــز و بـــــازآ و ورا فریـــــاد رس

چـــون بـــه پـــای تـــو نـــدارد دســـترس / دســـت بـــر ســـر مـــی‌زنـــد همچـــون مگـــس

هجـــر تـــو نـــار اســـت و دل بیچـــاره خـــس / دل بـــه جـــان آمـــد ز جـــورت، جـــور بـــس

و خود از زبان معشوق پاسخ می‌دهد: [1]

گـــر رود از مـــرگ تـــو پنجـــاه ســـال / زنـــده گردانـــد تـــو را بـــوی وصـــال

گـــر کـــنم یـــک لحظـــه بـــر گـــورت گـــذر / خـــود بـــرآری زودتـــر از خـــاک ســـر

ور بـــرت آیـــم در آغوشـــم کشـــی / مـــی‌نگنجـــی در دو عـــالم از خوشـــی

یـــا بـــرت آیـــم در آغوشـــت کشـــم / بنـــده ســـازم حلقـــه در گوشـــت کشـــم

گـــر گـــذارم یـــک نفـــس لـــب بـــر لبـــت / رشـــک روز عـــیش گـــردانم شـــبت

بـــی دریـــغ از بوســـه‌ای شـــادت کـــنم / بعـــد ویرانیـــت آبـــادت کـــنم

دســـت خـــود در بـــین دو دســـتت کـــنم / زیـــن ســـبب حیـــران و سرمســـتت کـــنم

گویمـــت ای عاشـــق مفتـــون مـــن / خســـته‌ی دلـــداده و محـــزون مـــن

چـــاوش آشـــفته و مجنـــون مـــن / ای سرشـــکت دجلـــه و جیحـــون مـــن

ای ریـــیس زمـــره‌ی اهـــل وفـــاق / کیـــف حالـــک یـــا حبیبـــی فـــی الفـــراق

حـــال تـــو چـــون بـــود در هجـــران مـــن / جـــور کـــردم از تـــو ای حیـــران مـــن

ای ســـر و ســـردار اربـــاب وفـــا / عفـــو کـــن کـــز حـــد بـــه در کـــردم جفـــا

شـــاد بـــاش ای خســـته‌ی آزار مـــن / ای رواج دکـــه‌ی بـــازار مـــن

شـــاد بـــاش ای خســـته‌ی تیـــر جفـــا / کایـــدت از مـــن صـــفا انـــدر صـــفا

۱- این دو مثنوی را در نامه‌های سیّد در دو صفحه‌ی پهلوی هم یافتم و آن‌ها را بی ارتباط به یکدیگر ندانستم. به همین دلیل صورت گفت‌وشنود عاشقانه به آنها دادم.

مکن زین بیش‌تر از خود جدایم	به سوی خود در رحمت گشایم
الهی بسته‌ی پندار خویشم	اسیر فکر ناهموار خویشم
وجودم را ز جود خود فنا ده	به ذات پاک خود آن دم بقا ده
به قید بغض عمرو و حُب زیدم	گرفتار کمند کید و شیدم
خداوندا به حق پیر بُرهان	مرا زین نفس شیطان‌پیر، بِرهان
مکن آواره از دربار خویشم	مکن دیگر جدا از یار خویشم
خدایا چاوشم بی دستگاهم	به جز فضل تو می‌نبود پناهم

و در نامه‌ای دیگر می‌نویسد:

قربانت گردم اوقاتی که سرکار وکیل آن جا می‌بود حیوان «قاورمه» را بازآورده بودند و تراکم نعم و ترادف ارزاق بود. خیال می‌کردم که این مائده از آن اوست و همین خوان بی‌دریغ علامت و نشان اوست نه نشان من، وإلا شأن من حیله و دروغ است و خوان من ریزه و دوغ است «خود غلط بود آن‌چه می‌پنداشتیم». منظور از تحریر این همه خیالات فاسده و تعریض امتعه‌ی کاسده همین است که بابت دکّان من یاد شما است و متاع بازار من مراد شما است.

مرا در دکّه‌ی دل غیر یادت	به بازار خیالم جز مرادت
نیاید خود متاع دیگر ای دوست	که ملک تو است شهر پیکر ای دوست
نبینم در جهان هرگز جمالی	نیاید در دلم از کس خیالی
که باشد دیده‌ام صورت سرایت	مُزیّن از غبار زیر پایت
غمت را دل بود خود حجله‌ی ناز	درش بر روی کس هرگز نشد باز
مرا جز روی تو اندر نظر نیست	اگر باشد بنی نوع بشر نیست
مرا جز یاد تو کاری نباشد	تو را چون من خریداری نباشد
مرا جز فکر تو در دل نیاید	گر آید یک نفس در وی نپاید
چو نفسم گر چه یکسر نقص دینی	همیشه با روانم همنشینی

دیـــدار تـــو غـــم‌زُدای جانـــان   هجـــران تـــو شـد مـــدار تشـــویش
بـــر محنـــت مـــن فزایـــی هـــر دم   جانـــا تـــو چـــه خـــواهی زیـــن دل ریـــش
ای لعـــل تـــو مـــرهم جراحـــت   از غمـــزه مـــزن بـــه خـــاطرم نـــیش

هـــر چنـــد نمـــی‌کنـــی تـــو یـــادم
از یـــاد تـــو مـــن همیشـــه شـــادم

فـــردوس چـــو تـــو گلـــی نـــدارد   چـــون مـــوی تـــو ســـنبلی نـــدارد
چـــون روی تـــو کـــس گلـــی نـــدارد   چـــون مـــن کســـی بلبلـــی نـــدارد
خورشـــید نگشـــت بـــا تـــو همســـان   زیـــرا چـــو تـــو کـــاکلی نـــدارد
جـــز نشـــئه‌ی بـــاده‌ی الســـتت   همرنـــگ لبـــت مُلـــی نـــدارد
دل قنبـــر و او علـــی و لـــیکن   دل دارد و دلـــــدلی نـــــدارد

هـــر چنـــد نمـــی‌کنـــی تـــو یـــادم
از یـــاد تـــو مـــن همیشـــه شـــادم

مژگـــان تـــو عســـکر ســـیاه‌انـــد   در پـــاس رخـــت چ خـــوش ســـپاه‌انـــد
دو چشـــم تـــو مســـت و شـــوخ و شـــاهد   بـــر کشـــتن صـــد چـــو مـــن گـــواه‌انـــد
زلـــف تـــو شـــب فـــراق عاشـــق   دو روی تـــو دو هفتـــه‌ی مـــاه‌انـــد
خورشـــید تـــو بـــا مـــه دو هفتـــه   در روز نـــه جـــای اشـــتباه‌انـــد
قاصـــد نـــه همـــین دل اســـت و جـــانم   در راه تـــو پـــیکم اشـــک و آه‌انـــد

هـــر چنـــد نمـــی‌کنـــی تـــو یـــادم
از یـــاد تـــو مـــن همیشـــه شـــادم

چنـــــــانم در درون دل نشـــــــینی که گـــویی نقطـــه‌ی حـــظاللعینـــی[1]
مـــرا جـــز یـــاد تـــو نبـــود بـــه خـــاطر مگـــو کـــذب اســـت و لاغ الله حاضـــر
بیـــا بهـــر خـــدا ای شـــوخ مهـــوش گـــذر کـــن پـــس نظـــر کـــن ســـوی چـاوش

ترجیع‌بند

سیّد علاوه بر غزل و مثنوی در قالب‌های دیگر شعری نیز طبع‌آزمایی نموده و در همه‌ی این زمینه‌ها هم مهارت و استادی خود را به ثبوت رسانیده است. ترجیع‌بند زیر که واقعاً در آن حق بلاغت را ادا کرده و پای سخن را به ذروه‌ی فصاحت رسانیده است، می‌تواند شاهد این مدعی باشد:

ای معتکـــــف ضـــــمیر پـــــاکم آرام درون دردنـــــــــــــــــاکم
پـــایی بـــه ســـر مـــن از کـــرم نـــه کانـــدر قـــدمت بـــه ســـان خـــاکم
دور از تـــــو ز گریـــــه‌ی دمـــــادم در بـــاغ چـــو ســـر بریـــده تـــاکم
تـــا شـــانه زدی بـــه زلـــف کـــردی از غیـــرت شـــانه ســـینه چـــاکم
شمشـــاد چـــو قـــد کشـــید بنمـــود از حســـــرت قامتـــــت هلاکـــــم

هـــر چنـــد نمـــی‌کنـــی تـــو یـــادم
از یـــاد تـــو مـــن همیشـــه شـــادم

ای شـــوخ وفـــا کـــم و جفـــا بـــیش انـــدر ره تـــو گذشـــتم از خـــویش
تـــا عشـــق تـــو را گرفتـــه‌ام پـــیش جـــز کـــیش تـــو خـــود نباشـــدم کـــیش

---

[1]- عضو کوچکی از بدن که در گذشته می‌گفتند بعد از پوسیدن همه‌ی اعضا، این عضو باقی می‌ماند.

زلـــف آمـــد و گفـــت مـــن کمنـــدم   زد غمـــزه قـــدم کـــه شـــیر گیـــرم
بـــازآ و بکـــش مـــرا کـــه هرگـــز   بـــر کشـــتن خـــود تـــو را نگیـــرم

هـــر چنـــد نمـــی‌کنـــی تـــو یـــادم
از یـــاد تـــو مـــن همیشـــه شـــادم

چشـــم تـــو بگفـــت مـــن امیـــرم   ابـــرو و مـــژه اســـت تیـــر و شـــیرم
آن غمـــزه‌ی دوســـتم چـــون حجـــاج   بازآمـــد و گفـــت مـــن وزیـــرم
جـــان رفـــت بـــرش کـــه مـــن فـــدایم   دل گفـــت بلـــی کـــه مـــن اســـیرم
صـــد شـــک کـــه در کمنـــد زلفـــم   چـــاه زنخـــش بـــود ســـبیرم
خطـــش چـــو دمیـــد گفـــت زلفـــش   شـــد دلبـــری از کفـــم کـــه پیـــرم

هـــر چنـــد نمـــی‌کنـــی تـــو یـــادم
از یـــاد تـــو مـــن همیشـــه شـــادم[1]

قطعات، رباعیات و دوبیتی‌ها و قالب‌های دیگر شعری سیّد هم هر یـک بـه نوبـه‌ی خود از لطف و ظرافت و شیرینی و جزالت بخصـوص برخوردارنـد، چنانکـه در ایـن ابیات که به زبان کُردی و در قالب مربع ترکیب سروده از بعضی کلمات ساده و عامیانه مضامین زیبا و دلنشین به وجود آورده است:

۱- از آخر بند این ترجیع بند فقط این سه بیت باقی مانده بود:

ای روی تو در جهان گل مـن   آسـایش و راحـت دل مـن
بـازآ و بکـش کـه در فراقـت   شد رشـک سـعیر منـزل مـن
در وصف گل تو نیست چاوش   بلبـل بـه مثابـه‌ی دل مـن

ای یـــار نگویمـــت کـــه مـــاهی — مـــه را نبـــود بـــه ســـر کلاهـــی
بـــر زمـــره‌ی مهوشـــان تـــو شـــاهی — نـــی نـــی غلطـــم کـــه قبلـــه‌گـــاهی
شمشـادی بـه قـد و کـس ندیـده است — شمشـــاد کـــه بگـــذرد بـــه راهـــی
بـــالای تـــو ســـرو و ایـــن عجـــب‌تـــر — بـــر ســـرو نشســـته اســـت مـــاهی
آهـــم بـــه فلـــک رسـیـد و اشـکم — خواهـــد کـــه فـــرو رود بـــه مـــاهی

هـــر چنـــد نمـــی‌کنـــی تـــو یـــادم
از یـــاد تـــو مـــن همیشـــه شـــادم

مژگـــان تـــو خـــود ســپاه زنـــگ اســت — بـــا خـــاطر خســـتگان بـــه جنـــگ اســـت
بـــر حـــال دلـــم بســـوخت هـــر دل — الاّ دل تـــو کـــه خـــاره ســـنگ اســـت
سیمســـت نهـــان بـــه ســـنگ و از تـــو — تـــن ســـیم و در او دل چـــو ســـنگ اســـت
مژگـــان تـــو بـــی کمـــان ابـــرو — هـــر یـــک بـــه مثـــل یکـــی خـــدنگ اســـت
دل دادم و جـــان ســـپردم اکنـــون — از یـــاری مـــات عـــار و ننـــگ اســـت

هـــر چنـــد نمـــی‌کنـــی تـــو یـــادم
از یـــاد تـــو مـــن همیشـــه شـــادم

بـــازآی کـــه تـــا بـــرت بمیـــرم — شـــاید بـــه قیامتـــت بگیـــرم
روی تـــو بگفـــت کـــه شـــاه حُســـنم — ابـــروت بلـــی کـــه مـــن مشـــیرم
دو چشـــم تـــو تـــرک بـــی عـــرق مســت — گویـــد زقنـــت کـــه مـــن ســـبیرم[1]

۱- سبیر: نام چاه عادیه متعلق به تمیم رباب.

ئـەی نـەوجوانی پـڕ کەیـد و حیلـە
دووریـــت جەفایـــە دڵ پێـــیقەتیلـــە

وەســـــلت شــــەفایە دەوای عەلیلـــە
ئـــەم زەمهـــەریرە، ئـــەو سەلســـەبیلە

بـۆ غـەیرە ئـاوی، بـۆ ئێمـە خـوێنی
عاشـــقبـــەزێن و ڕەقیـــبڕفێنـــی

بـۆ خەڵـکی لـوتفی، بـۆ مـە جـوێنی
تـۆ بـەفر و خـوێنی ڕووت ئـاوی نیلـە

دیـــدارە مەنعـــە، ویســـاڵە فەقـــدە
نەسسـاخی وەعـدە، فەسسـاخی عەقـدە

ئەندووهـــە جەمعـــە، هیجرانـــە نەقـــدە
نـــەققازی عەهـــدە ئـــەو بـــێ دەلیلـــە

وەفـــا دەڵـــێی کـــەم، جەفاتـــە زۆرە
بـــێچـــارە چـــاوەش پاشـــی کڵـــۆرە

حەیاتـــە تەلخـــە، ســـەفاتە شـــۆرە
نێـو ڕانـی مـۆرە[1]، وەک کرمـی پیلـە

بـــاران دەبـــارێ دڵ بـــێســـەدایە
ســـەفا بـە سـەر چـوو، نۆبـەی جەفایـە

جانانـــــە دوو ڕوو بـــــێئیعتینایـــــە
کـــەوای ســـپی دڵ بەدبـــەختی قیلـــە

دڵ ڕووت و قووتـە، هـەر ڕووتـە قـوتی
زەرعـــی خەیاڵـــە هیجرانـــە کـــوتی

دەروون زەمینـــــە، زەمانـــــە جـــــووتی
میحنـــەت عەیالـــە و چـــاوەش موعیلـــە

١- نێو ڕانی مۆرە: هێشتا ژنی نەهێناوە.

دل مات و دەرهەم، سەر کاس و گێژە
ڕێی دوور و تاریک، باریک و لێژە
عەمەل کەم و کول، ئەمەل درێژە
فالروح بق و النفس فیله[1]

لە کێ دەبینی بێ باک و شۆخە
لە ڕێی چنینی هەنار و کۆخە
لە لایی دەبیەی هەر کۆخەکۆخە
هەر ئاخ و ئۆخی خەستە و عەلیلە

عوسرەت بەپێی سەگ، عیشرەت قەلیلە
ڕەحمەت دەڵێی‌کەم، زەحمەت سەبیلە
من ماتی ماتم، زبان کلیلە
عالەم سەراسەر هەر قال و قیلە

بۆ من عەزیزم هەر داخ و دەردی
بۆ ماسیوای من تۆ تازە وەردی
بۆ خەلکی سووری، بۆ ئێمە زەردی
بۆ خەلکی مشکی، بۆمەش پشیلە

ڕەقیب وەکوو سەگ خەریکی کۆخە[2]
پیشەی وەڕینە، خۆراکی پۆخە
مەحبووبی وەک تۆ دایم لە ڕووخە
دڵداره شۆخە، چاوەش زەلیلە

قطعات، رباعیات و دوبیتی‌های ذیل نیز به دو زبان فارسی و کُردی که آن‌ها را در برخی از نامه‌های سیّد یافتم، هر یک گیرایی و لطافت خاصی دارد.

۱- رووحم لەحاستی نەفسی سەرکەشم وەک مێشوولە لەحاستی فیلە.

۲- کۆخ: جێی حەسانەوەی چوارپێ.

پنجشــنبه تــو را بــه خــواب دیــدم والله | لــب بــر لــب تــو نهــاده دیــدم تــاالله
بیــدار شــدم، کســی ندیــدم، گفــتم | لا حــول و لا قــوه الا بــاالله

اگــر مــن فــی‌المثــل ز اهــل تمیــزم | بشــنو از نــی چــون حکایــت مــی‌کنــد
نشــان رفعــت قــد راســت یــاران | تعلــق بــا همــین شــخص عزیــزم[1]

ای یــار چــرا رفتــی و از یــار بریــدی | از دام مــن خســته‌ی غمبــار پریــدی
ای شــوخ از ایــن شــیفته‌ی زار چــه دیــدی | کــز وی برمیــدی و بــر اغیــار تنیــدی

قسمت کُردی

چوومە جەرگەی ئەهلی دڵ، جەرگێکی بێ داغم نەدی
ناڵــەیی بولبــول لــە باغــا، بــێ قــڕەی زاغــم نــەدی
عالــەمێکم دی بــە ناســاغی، یــەکی ســاغم نــەدی
دوور لــە مــەردانی خــودا، غــەیری قوڕمســاغم نــەدی

مرحوم مصباح (ادب) رباعی سیّد را چنین پاسخ گفته است:

۱- این دوبیتی را در جواب ملاّ عزیز مفتی، نماینده‌ی مردم سقز در مجلس شورای ملّی و همدرس سابقش نوشته است که از تهران نامه برایش ارسال داشته است.

قسمت فارسی

دلبـــر مـــن، دلبـــر مـــن، دلبـــرم — ســرور مــن، ســرور نیــک‌اختــرم
گــر تــو زمــن فــارغی مــن حلقــه‌وار — بــی ســر و پــا بــر درم و بــر درم
روی تـــو خورشـــید دل‌افـــروز و مـــن — ذره‌ی بـــی قـــدرم و بـــل کـــم‌تـــرم
حُسن تـو مـاه است و رخ مـن چـو کـاه — مـن بـه چـه رو کـاه بـر مَـه بـرم
چـاوش تـو کـرد وصـیّت کـه هـان — دفـــن کـــن ای یـــار در آن معبـــرم

شـــد نـــی خامـــه دلـــم را ترجمـــان — بشـنو از نـی چـون حکایـت مـی‌کنـد
بـــا زبـــان تیـــز و چشـــم اشـــکبار — از جـــدایی‌هـــا شـــکایت مـــی‌کنـــد

تـا سـایه‌ی پیـر تـو جـدا شـد ز سـرم — مـن خانـه‌خـراب و بـی‌کـس و دربـدرم
ای سـایه‌ی حـق بـه حـق آن پیـر رئـوف — محـض کرمـت سـایه‌ای آور بـه سـرم

مـن خـود بـدم و ز هـر بـدی هـم بتـرم — وز جملـــه‌ی ماســـوای تـــو در خطـــرم
حقّـا کـه تـو خیـر و مـا همـه شرّ تمـام — خـود را بـه تـو و تـو را بـه حـق مـی‌سپرم

یار ما را رخت سـفر هرگـز نبسـتی کاشـکی — یا چو بستی راه مـا از خـود نبسـتی کاشـکی
آن همـای دولـتم اوّل نیفتـادی بـه دام — یـا چـو افتـادی ز دام مـا نجسـتی کاشـکی

جێژنـــی قوربانـــه وەره تـــا خــۆم بـــه قوربانـــت بکـــەم
بـــەم دوو چـــاوە ئابیـــاری ســـەروی بوســـتانت بکـــەم
بـــۆ هیلالـــی عیـــدی قوربـــانی بـــرۆت سەرهەڵـــبڕم
خۆم نیشانەی تـیری تـورکی چـاوی فـەتتانت بکـەم[1]

نەفیی ئـەرباب تەشـەییوخ شـەرتە بـۆ تەسـدیقی پـیر
لا ئیلاهە بـۆ سـەبەب ئـیللا کـە ئەڵـلای کەوتـە گـیر
لا ئیلاهــی بـرد و ئـیللا کەوتـە سـەر ئیسـباتی هـوو
ئەم بە ئیللا، ئەو بە لا، ئەو کەوتە گیر، ئەم چوو لـە بـیر

معمّاها

سیّد در زمینه‌ی معما نیز اشعاری از خود به یادگار باقی گذاشته اسـت کـه اگـر بـه دیده‌ی انصاف بنگریم، آن‌ها را از نظر دقت و ظرافت از معماهای مولانـا عبـدالرحمان جامی کم‌تر نمی‌یابیم.[2]

سیّد در این صنعت دقیق مهارت عجیب داشته و در میان شعرای کُرد حقیقتاً بی‌نظیر بوده است. جالب این جا است که این معماها را اغلب در مجالس، ارتجالی و بالبداهـه

۱- این رباعی را در یکی از نامه‌های سیّد یافتم، ولی مطمئن نیستم قطعاً از آن ایشان باشد.

۲- عبدالرحمان جامی در زمینه‌ی قواعد و ضوابط این صنعت یک رساله‌ی منظوم و یک رساله‌ی منثور دارد کـه هر دو اثر او مانند سایر آثار استاد فوق‌العاده محکم و منسجم و از مراجع علاقه‌مندان این فـن هـستند. رسـاله‌ی منظومش را با این بیت آغاز می‌کند:

چو از حمد و تحیّت یافتی کام　　　بـدان ای در معمـا طالـب نـام

ئـەهلی دڵ، دڵ داغـدارن، بۆیـە بـێ داغـت نـەدی
بولبـولی ئـەو باغـە نـی تـۆ، بۆیـە بـێ زاغـت نـەدی
تـۆ میزاجـی خـۆت نەسـاغە پێـتنـەزانیوە سـەید
بۆیـە لـەو دنیایـەدا غـەیری قوڕمسـاغت نـەدی[1]

ســجیلی نەفســی ئــەممارە بــەرازە
دزە، حیــزە، خــەریکی تــورکتــازە
لــە تاعــەتدا کــە نــەتبێ لوبســی تــازە
بــە باڵاپۆشــی کــەڕڕەمنا مــەنازە

ئــەمن ڕووت و ئــەتۆ ســاحیب فلووســی
غــەمی دنیــا لــە قــەلبی خــۆت دەنووســی
ئــەتۆ دەربەســتی ســاڵاتی عرووســی
ئــەمن سەرمەســتی حــاڵاتی عەرووســی[2]

۱- کُردی مریوانی، رباعی سیّد را از آن حریق دانسته و در آخر دیوان وی آورده است؛ ولی پاسخ مصباح شکی در گوینده‌ی آن باقی نمی‌گذارد.

۲- سیّد این دوبیتی را برای میرزا حاجی قادری، یکی از تجّار معروف مهاباد نوشته و گویا در آن موقع که مقارن جنگ جهانی اول بوده، سیّد قصد ازدواج داشته است.

می‌سروده و یا در ابتدای بعضی از نامه‌هایش به وسیله‌ی این معماها به نام شخصی که نامه برایش ارسال می‌داشته یا به مطلبی که از او می‌خواسته، اشاره می‌نموده است.

اینک نمونه‌ای چند از معماهایش که اکثراً به نام شاگرد سابق و دوست لاحقش میرزا عبدالله آن‌ها را سروده است در زیر می‌آوریم و علاقه‌مندان می‌توانند برای روش یافتن پاسخ‌ها به بخش حواشی و تعلیقات مراجعه کنند.

۱- میرزا عبدالله

باده را بی نقد دل ساقی نمی‌ریزد به جام — باده خواهی، نقد دل ده، پیش سرو ما خرام

باده را در سر کشیدم، گم شد از من راه دل — نور حقم گشت رهبر، پیش او کردم مقام

۲- عبدالله

چو آن خورشید رخشان روی بنمود — مه دو هفته بی خود گشت فرسود

بنازم قد و زلفینش که گردون — جبین ماه را بر دامنش سود

۳- عبدالله

دیده را بر روی دلبر دوختم — قامتش در دل چو شمع افروختم

زلف او با آه من همراه شد — لاجرم آن در هم این گمراه شد

٤- عبدالله[1]

در احسان کوش ای بنده‌ی خداخواه — و ما الاحسان گفت ان تعبدالله

سکون دل طلب کن، دیده بگشا — شوی مرفوع از این رو پیش الله

۱- این رباعی به دو وجه افاده‌ی کلمه‌ی عبدالله می‌کند.

۵- سه‌گه سوور

سـفر فرسـاید از غـم گـاه خـاطر گهـت سـور آورد از یـار شـاطر
ز خودبینـان بـی‌دل خیـز و بگریـز گـذر سـوی خـدابینان کـن آخـر

٦- قربانت شوم بازآ، قربانت شوم

در کـلام حـق الـف بـا تـا بخـوان هـین مشـو آشـفته و بـازآ مـران
در کـلام حـق الـف بـا تـا شـنو خیـز و بـازآ و مـرو شـیدا مشـو

۷- قربان بیا که مشتاقم

واکـرده کمـر چـو مـاه تابـان تابیـد بـه گـرد سـینه‌چـاکم
در بـاده بـود صـفای خـاطر بـر دیـده نشـان تـو بـیخ تـاکم
ایـن آتـش دل مراسـت برخیـز پیمانـه بـده مکـن هلاکـم

۸- عبدالله

دل ز چشـمت شـد قـرین آه سـرد قـامتش دال اسـت زیـر بـار درد

۹- عبدالله

عجـب بـی دلبـرم کـردی نگـارا ز پـا افتـاد دل بـازآ خـدا را

۱۰- عبدالله

پـس از تـو دل پریشـان اسـت یـارا ببخشـا بـر مـن بـی‌دل خـدا را

۱۱- عبدالله

تـا مـرا مهـر تـو دچـار آمـد بـی شـکم حـق مـرا یـار آمـد

استفاده ننموده و در طرق گوناگون ادبی به جز در فضای محدود شعر، امکان رشد و باروری بدان نداده بودند.

سیّد در زمانی نامه‌نگاری به زبان کُردی را آغاز نمود که همه‌ی نویسندگان، حتی در کُردستان عراق هم آن را برای نگارش زمینه‌های دیگر، غیر از زمینه‌ی شعر، مساعد نمی‌دیدند و مکاتبات معمولی را به زبان فارسی انجام می‌دادند و برای بیان مطالب علمی و دینی از زبان عربی استفاده می‌کردند. درست همان تصویری که بعضی از نویسندگان قرن چهارم هجری از زبان فارسی داشتند و صراحتاً می‌گفتند ما قادر نیستیم مقاصد علمی را به زبان دری بیان نماییم. اما سیّد نشان داد کسی که از هنر نویسندگی بهره‌ای داشته باشد می‌تواند مقاصد خود را به هر زبانی که با آن آشنایی داشته باشد، به ویژه زبان مادری، چنان بیان کند که برای دیگران شیرین و جذاب باشد.

چنانکه در این نامه که به «عمر خان شکاک» دومین شخصیت آن عشیره پس از اسماعیل آقای سمیتقو نوشته است، این حقیقت به خوبی نمایان است:

«عومەر گیان: ئومێدەوارم عومرت درێژ بێ، دوژمنت گێژ بێ، ڕێگەت سەر بەرەو ژێرو لێژ بێ، نەقیزەت درێژ بی، کەمەندت ژێ بێ، مانیعت مێ بێ، نەفەقەت پێ‌بێ، پیری بورهانیت لە پشتێ بێ.

عەزیزم شەبخیز بە، شوورئەنگیز بە، کەم‌تر حیز بە. هەزار جار لە ڕێی دنیادا گیراوی، بلا لە ڕێی خوداش‌دا بەردێکت بێتە بەر پێ.

ئیقدام موبارەکە هەستە وەرە، مەعزەڕەتت هەر وەڕەوەڕە، سەی حیز بەخۆڕایی لەبەر خۆیەوە دەوەڕێ، ئەتۆ ئاغای، من چاوەشم، دەگەڵ منت پێ‌ناکرێ.

ڕەشید کۆنە چاوەشە»

ب) چنانکه از نامه‌ی فوق پیداست، سیّد در نامه‌نگاری به زبان کُردی از نثری استفاده می‌کند که برای همگان تازگی دارد. او کلمات را در عین حال که از زبان محاوره می‌گیرد، چنان ماهرانه تلفیق می‌کند و عبارات مسجّع و خوش‌آهنگ به وجود می‌آورد که شنونده را به کلی مسحور این همه لطف و ظرافت خواهد نمود.

۱۲- عبدالله

ای دیـــــده‌ی مـــــن تـــاج دل مـــــن بـــر گلـــبن مـــر حـــق مایـــل مـــن

۱۳- عبدالله

عــه‌قره‌بی زولفـت ڕقــی هه‌ســتا له‌ســه‌ر مــه‌هتابی ڕووت
دڵ خودا گرتی که هات ڕووی کرده ڕووت لووت و بزووت

آثار منثور

آن‌چه از سیّد در زمینه‌ی نثر باقی مانـده، تنهـا نامـه‌هـای او اسـت کـه چـون یـک گنجینه‌ی ادبی مشحون به آیات و احادیث، اشـعار فارسـی و کُـردی و امثـال و حکـم هستند.

وی در ترسُّل و نامه‌نگاری هم قلم‌زن توانا و زبردستی بود که با مهارت کلمـات را گلچین می‌کرد و در خلق مضامین بکر و بـدیع و عبـارات مسـجّع و آهنگـین از آن‌هـا استفاده می‌نمود.

یقیناً اگر نامه‌های سیّد را به دقت بررسی کنیم، می‌بینیم که در این میدان نیز پیشـتاز بوده و از منشیان مشهوری چون قائم مقام فراهانی و امیر نظام گروسی و دیگران عقب نمانده است. مخصوصاً در زمینه‌ی نثرنویسی کارش از دو جهت ابتکاری بوده و تـا آن جا که حقیر اطلاع دارم قبل از او کسی بدین موارد دست نیازیده است.

الف) سیّد به عنوان یک سنت‌شکن شجاع برای اولین بار از زبان شیرین کُـردی در متن نامه‌هایش استفاده نمود و این بخش بسیار مهم از زبان و فرهنگ اصیل ایرانی را که دیگران از ثروتمندی و غنای آن غافل بودند، اهمیت و اعتبار بسزا داد.

قبل از سیّد گویندگان فراوان به زبان کُردی شعر سـروده و نظـم کُـردی را پایـه‌ای استوار گذاشته بودند، ولی از زبان کُردی به عنـوان زبـان مکاتبـه و نامـه‌نگـاری کسـی

من قاصد را فرستاده‌ام که تشریف را بیاورد و او تعلیقه را می‌نگارد؟ در حضور مرحمت ظهور شاه مشکل‌گشا حضرت مستطاب مولی روحی له الفدا باطناً بنای ذلت و زاری نهادم که از خواندن تعلیقه دچار غم و محنت نشوم، گرفتار خلاف مأمول دیرینه نیایم.

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت
بازآید و برهاندم از چنگ ملامت

از توقف قاصد هم هوای یأس را به خاطر راه نمی‌دهم که انشاءالله تعالی طول مکث قاصد، دلیل حصول مقاصد است و به زبان حال و قال به عنوان فال، بر خلاف ماضی مطابق حال، مآل را به خیر استقبال می‌کنم و علی الاتصال مترنم این مقالم:

عسی الکرب‌الذی امسیت فیه
یکون ورائه فرج قریب[1]

والحاصل، صباح را در این حالت به مساء بردم و مساء را باز به صباح سپردم.

گهی ز امید می‌رفتم به افلاک	ملک گفتی مرا کالله هناک
گهی از بیم می‌کردم به سر خاک	مرا بر دیده می‌زد خار و خاشاک
بیا ای دلربای شوخ و چالاک	بکن کاری که دل از غم شود پاک
بیا ای دلبر سرمست بیباک	که از داغ توأم شد سینه صد چاک
بیا جانا به حق شاه لولاک	حیاتم تازه کن الله حیاک
به غمزه خوانمت حجاج سفاک	ز لعلت منفعل گردم که حاشاک

۱- امید است غمی که با آن شب را به روز رسانیدم، به دنبال آن گشایش نزدیک باشد.

به حقیقت کلام سیّد در این گونه موارد از مصادیق بارز سهل ممتنع است. ایشان کلمات و ترکیبات ساده و عامیانه را آن‌چنان ادیبانه پهلوی هم می‌چیند و از آن عبارات بدیع و زیبا می‌سازد که دیگران از گفتنش عاجزند.

بنابراین، همان طور که در تاریخ ادبیات فارسی خواجه عبدالله انصاری را مکمل نثر مسجع می‌دانند، در تاریخ ادب کُرد هم باید سیّد را مبتکر و بنیان‌گذار این نوع نثر به‌شمار آوریم، زیرا که قبل از او نه رسم براین بود که در مکاتبات از زبان کُردی استفاده کنند و نه کسی با این شیوه‌ی بیان آشنایی داشت.

مخصوصاً کلام سیّد در قسمت مطایبات، چنانکه بعداً خواهد آمد، به ذُروه‌ی فصاحت رسیده و بلیغ‌تر از آن به تصور درنمی‌آید.

اینک برای آشنایی با سبک نگارش سیّد به درج چند نمونه از نامه‌هایش به زبان فارسی و کُردی که بعضی از آن‌هاترکیبی بدیع از این دو زبان است، مبادرت می‌ورزم و از این که نتوانستم عنوان بعضی از نامه‌ها را مشخص نمایم، قبلاً از خوانندگان گرامی معذرت می‌طلبم زیرا سیّد در پاره‌ای از نامه‌هایش به نام کسی که نامه برایش ارسال داشته اشاره ننموده است و برخی از آن‌ها را فقط به قرینه دریافتم. ضمناً اگر سیّد در نامه‌هایش به نام بعضی از اشخاص اشاره نموده و من‌باب مزاح که جزو خصلت و طبیعت ایشان بود، چیزی نوشته است، امیدوارم که وابستگان آنان از این بابت چیزی به دل نگیرند، زیرا همگان در آن زمان به جان و دل خریدار این نوع سخنان سیّد بودند و همان‌طور که قبلاً یادآوری کردیم بدان افتخار و مباهات نیز می‌نمودند.

نامه‌ی اول

ای سر چاوش به قربان سرت — جان و دل سر گرد خاک معبرت
گفته بودی در یکی از نامه ها — باش کایم چند روز دیگرت
روزها شد هفته و شد ماه سال — کم نشد از چند روز دیگرت

قربانت گردم:

محرره‌ی روز دوشنبه دوم ماه مبارک شعبان در حمایت از «ساله زله» زیارت شد. از دیدن پاکت رعشه بر اندامم افتاد و خاطر محنت مظاهر را هوای طپیدن ظاهر شد که یا رب در این چه حکمت است که

بـــود زلفـــت بتـــر از مـــار ضـــحاک و لـــیکن داری انـــدر لعـــل تریـــاک
غم و انـدوه فرقـت خـار و خاشـاک بســـوزد لـــو بـــدا نـــور محیّـــاک[1]
خوشا کاییّ و چاوش روی بـر خـاک کنی‌رویش به‌رحمت زآب و گل پاک

نامه‌ی دوم

قربانت شوم بازآ، قربانت شوم[2]

در کـلام حـق الـف بـا تـا بخـوان هـــین مشـــو آشـــفته و بـــازآ مـــران
در کـلام حـق الـف بـا تـا شـنو خیـــز و بـــازآ و مـــرو شـــیدا مشـــو
یـا بُنَـیَّ أرکَـبْ سـرایم نـوح‌وار تا نگردی همچو کنعـان خـوار و زار
از ســـآوی کارهـــا گـــردد تبـــاه مَـــنْ رَحِـــمْ نبـــود مگـــر در خانقـــاه
پیر ما نوح است و کشـتی صحبتش نفس مـا کنعـان و طوفـان غفلـتش
شـهوت و کـردار مـا کـوه بلنـد پنـد نـوح ار نشـنوی افتـی بـه بنـد
گر به دقت بنگـری لاعاصـم اسـت کشتی اکنون باز و مولا راحم اسـت[3]

قرم مدت مهاجرت دراز کشید و حالت مصابرت فراز، نه از جانب شما پیغامی است که دل را ازو آرامی به ما رسد و نه در مقابل رسایلم جـوابی است که بر آتش دل آبی ریزد و نه نسیمی که بر سر ما خاکساران خـاکی بریزد.

۱- اگر نور صورتت بتابد، خار و خاشاک غم دوریت را می‌سوزاند.
۲- سیّد این نامه را با عبارت «قربانت شوم، بازآ قربانت شوم» آغاز نموده و به وسیله‌ی دو بیت اول نامه به طریق معما به آن عبارت اشاره کرده است.
۳- در این ابیات تلمیحی است به گفتگوی حضرت نوح با کنعان که در قرآن آمده است.

ای وای ز بـی مهریـت ای شـوخ جفـاکیش
در هجـر تـوأم خسـته و افسـرده و دلـریش
تـا چنـد کشـم بـار جفـا و غـم و تشـویش
روزم شب و در شب تب و در تب خورمت نیش
بـازآ و بکـش بهـر خـدا و مبُـر از خـویش

هنوزم در مقابل رسایل جوابی نرسیده است، رسالهی دیگـر مهیّـا میدارم، چه کنم که نکنم بیاختیارم.

قم از قراری که مشاهده میشود از خستهی خودتـان دسـتبـردار شدهاند. اگر خدای نخواسته چنین بوده باشد میخواهم کـه گنـاه خـود را بدانم.

به خدای واحد به سوای مهربانی زیاد و تأسیس بنیاد و داد و تحکـیم و تأکید بنای اتحاد، قصوری گمان نمیبرم. بلی بلی این قدر هست و آن هم در اختیار من نیست. شاعر فرموده است:

ز دوری تو نمردم چـه لاف مهـر زنـم
که خاک بر سر من باد و مهربانی مـن

در این هم که اختیاری نیست بدین ابیات مولانـای جـامی – قـدس سره – اعتذار نموده به مراحم و گذشت حضرت مولی روحی فداه کـه در آن بحر بی ساحل و کنار، جسارت و سوء ادب وانیان[1] و یونانیان قطره بـه دریا است یا چون زمین و غبار است، استشفاع مینمایم کـه از ایـن گنـاه ناکرده ما را صدقهی همان دندان شکسته نموده عفو فرماینـد، کـه العفـو عند القدره.

۱– منظورش پیروان حضرت مولانا محمدصادق است که همراه وی به «وان» در ترکیه هجرت کرده بودند.

مانـــده‌ام از یـــار دور و زنـــده‌ام	زیـن گنـه تـا زنـده‌ام شـرمنده‌ام
بـرده‌ام لاغـر تنـی پـیش رقیـب	استخوانی پـیش سـگ افکنـده‌ام
بندگان داری سگان هم نیز و مـن	بندگان را سگ، سـگان را بنـده‌ام

والسلام

نامه‌ی سوم

قربانت گردم:

بعد از این که قاصد مراجعـت نمـود، اسـباب خیـالات فاسـده بـرای چاوشت فراهم آمد، منجمله اندیشه می‌کنم که از دشنام‌های محبت‌آمیـز مودت‌انگیزم اگر سردفتر ارباب تمیز را خدای ناخواسته غبـاری بـر خـاطر نازک فرونشیند و تنزلات و حقوق سالیانه‌ی خاکسار را در نظر همان یـار عزیز اعتباری نماند و داغ حرمان را بر جبین نامرادی نشاند، خـاک کـدام سرزمین را به سر کنم و دیگر از کمی توتون اگر خیالی بفرمایـد و از ایـن رو دلگیر آید چه چاره سازم و خود را به کدام خاک پا دراندازم و به کـدام قدمگاه سر اندازم. والحاصل از اندازه به در غم و اسف و ندامت بر خاطرم جمع آمد و بنیان عیشم را قلع و قلعه‌ی عشرتم را بالمره قمع نمودند.... .

در ورطه‌ی غم غوطه می‌خوردم تا امشب که پنجشنبه بیسـت رجـب است در موقعی که سلطان جهان‌آرا در آن میان قدر پـر کـاهی نبـودی و خسرو خاور از پرتو نسبت آن حضرت خلعـت «و جعـل الشـمس ضـیاء» پوشیدی و ماه گـردون‌جـاه از شـعاع طلعـت او شـربت «و القمـر نـورا» نوشیدی، مکرراً معروض داشتم که تصدقت گـردم فلانـی «نووسـیبووی بۆم عەرزی شێخی بکە لەو بەیتولماڵە حەقیقی‌یە کە خودا وەکـن تـۆی ناوه و تۆی کردووه بە موقسیم کە لـە بـەینی ئەسـنافی سـەمانی‌یـەدا تەفریقی بکەی منیش یا موئەللەفەتولقولوبم یا سەگی فوقەرام. بـە هـەر جیهەتێ لەم دوو جیهەتە لە ئەربابی ئیسـتیحقاقم، ڕەجـام واسـیقە کـە حەزرەتی ئەرحەمولعالەمین بێبەشـم ناکـا. شـێخ پێکـەنی، فـەرمووی:

دەی‌دەی ئەدی جوابت بۆ نەنووسیوە؟ بۆی بنووسە کە شێخ دەڵێ بەڵێ منیش وەک ئاوی جاری لە تینوان دەگەڕێم، شەرم دەگەڵ مەنسووبی خۆم هەر ئەوەیە کە کەسێکم وەدەست کەوێ ئەهلی ئیستیحقاق بێ، خۆی بە موحتاجی ئەو بەیتولماڵەی بزانێ کە وەزیفەی ئەسنافی سەمانیە و بەراتی داخیلینی ئەبوابی سەمانیەیە، ئەمما شرووتی هەن: یەکێ لە وان ڕوشدە، یەکێ لە وان تەسدیق بە وجوودی ئەو بەیتولماڵە، یەکێ لە وان ئەوەیە دەبێ جەواڵی خۆی بە کۆڵدا دابێنە کن موقەسسیم بە تەوازوع جەواڵی خۆی وەگرێ تا بۆی تێ‌کەن هکذا. دەی خودا بەشی بدا یا خوا، بە خوای زەکا خۆشە!

عەرزم کرد: بەڵێ بەعزێکم لەوانە بۆ نووسیوە... »

به دیدار تو چندان مایلستم — که از غیر تو یک سر غافلستم
چنان سرمست‌وحیرانم به هجرت — به درد خویشتن هم جاهلستم
به قامت سرو آزدی به رخ گل — منت هم قمریم هم بلبلستم
دل آید سوی تو، من در پی دل — چه سازم خود گرفتار دلستم
فراقت کرد بیزار از حیاتم — به مرگ خود کنون مستعجلستم
ز اشک حسرتم گُلگشت گِل‌گشت — به هر دو پای اکنون در گِلستم
به ماضی حال‌چاوش این‌چنین بود — کنون در غصه‌ی مستقبلستم

والسلام

نامەی چهارم[1]

در غیرتم از صبا که هر بیگه و گه — گستاخ رود به کوی آن زیبا مه
او می‌رود و من از قفا می‌گویم — گریان و لَیْتَنی کُنْتُ مَعَه[1]

۱- هرچند سیّد در عنوان این نامه از کسی نام نبرده است، ولی از محتوای آن چنین استنباط می‌گردد که به دوستش میرزا عبدالله نوشته باشد.

دانیم که از دو کون مقصود یکی است
فارغ ز دو کون، دل به مقصود دهیم

مقصود از این همه گفت‌وشنود، آگاهی است به مقصود. هر که را از این دولت ارزانی داشتند، اگر چه هیچ ندارد، همه دارد و هر که را ازو محروم گذاشتند، اگر چه همه دارد، هیچ ندارد. هوشمند آگه می‌باید که همه‌ی اوقات را به تحصیل سبب آگاهی مصروف دارد و همه‌ی انفاس را به تقویت و تکمیل آن موقوف گرداند.

گدای کوی مقصود را میل به نیل دولت شاهی نباشد
چنان خود را در آگاهی کند گم که آگاهیش از آگاهی نباشد

حق - سبحانه و تعالی - آن محبوب را به دولت آگاهی به خود محظوظ و از نکبت هر گونه مناهی و ملاهی محفوظ گرداند. آمین یا معین.

اهل خانقاه دعاخوانند، خاصه جناب ملا معروف و کاک سلطان و ملا صدرالدّین و ملا احمد و سیّد هکذا. هکذا باولی را دستبوسم و امیدوار مرحمت سرکار امیر تومانم

فرق است میان آن‌که یارش دربر با آن که دو چشم انتظارش بر در

مبلغ موعود معهود را تا زودتر حاضر نمایند دیر است و لا خیر فی التأخیر است و تأخیر از او تقصیر است. امیدوارم که فقیر پرتقصیر بدین اندازه در ادای دین تأخیر و تقصیر نکند. إِنَّهُ عَلی كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ وَ بالإجابَة جَدِيْرٌ... .

والسلام

ق‌م هر بار که بی غبار رعونت و استکبار، مکتوب شریف بر اسلوب لطیف از جانب دلدار منیف متضمن التفات خاطر خطیر به حال بنده‌ی حقیر و فقیر فرح‌بخش دل غمدیده و راحت‌رسان سینه‌ی جراحت کشیده می‌گردد و هر ذره از ذرات وجود زبان حال می‌گشاید و این ترانه از مقام تضرع و ابتهال می‌سراید:

من کیستم که نامه نویسی به سوی من
در طی نامه درج کنی آرزوی من
این دولتم بس است که گوش رضا نهی
گاهی که قاصد بکند گفت‌وگوی من

و علیهذا القصد گستاخی ارسال نامه و خطی مبنی از معنی نزاع و التیاع و ادراک سعادت اتصال و اجتماع مظنه اخلال به حُسن ادب و تجاوز از دأب ارباب طلب می‌نماید، لاجرم خرق حجاب عادت کرده و روی در قبله‌ی صدق و ارباب ارادت آورده می‌گوید:

جانا طلب وصل تو نتوان کردن
زین پس من و خون دل پیاپی خوردن
جان را به خیال روی تو پروردن
شب‌های دراز را به روز آوردن

چون سخن به این جا رسید خامه خشک ایستاد و نامه بر خود پیچید. آری چه توان کرد؟ آن‌چه مقصود است در عبارت نمی‌آید و آن‌چه در عبارت می‌آید ادای مقصود را نمی‌یابد.

آن به که به لب مهر خموشی بنهیم
وز درد سر خامه و کاغذ برهیم

۱- کاش با او بودم.

ماڵت خرا بێ نە بە ڕجایی فەریب دەخۆی، نـە لـە خۆفـێ ئەندیشـە دەکەی، نە غیرەت بە کار دەبەی، نـە نەفسـانییەت بـە عەمـەل دێنـی. نازانم بە چت بگرم؟ بێ ئینساف قەت برایـەتی وا دەبـێ؟ ئـەوە مـن لـە ئاخری ڕەجەبەوە شەو و ڕۆژ بیست و چـوار سـەعاتە کـوللی دەقیقێـک چاوم لە ڕێتە، گوێم لە دەرکێتە. یاڕەبی خودا عەقڵێکت پێبدا کـە پێـی خەجاڵەت بی. ئینسافێکت بداتێ کە حەقێ تەسلیم کەی. دڵـێکت پـێ مەرحەمەت کا دۆست بە دۆست بزانی و دوژمن بە دوژمن.

با بدان بـد بـاش و بـا نیکـان نکـو
جای‌گل گل باش و جای خـار خـار

قوربان! دەستم لە هەموو کەس و هەموو شت بەردا لە دامێنی تۆش بەند نەبوو.

به یک بار از جهان دل در تو بستم
ندانســـتم کـــه پیمـــانم نپـــایی

تۆخودا بۆچ بە هیچ قسەی من موتەئەسسیر نابی؟ قەسەم بـە زاتـی خودا لە خۆم و لە تۆ موتەحەییرم. لە تۆ کە چۆن هێندە بێ تەمیزی، لە خۆم کە بۆچ هێندە حیزم!

ماشاءالله لا حول و لا قوة الا بالله.

قوربان! مەملەکەتی خەیاڵم هەموو بە جووتی زیـان شـێو کـرد. بـە ئامووری قەڵەم وەردم داوە، بـە ماڵـووی سـفارش ماڵـووم کـرد. بەشـی وەرزێکی دیکەم نەماوە. بە ئومێـدێک و سـەدهەزاری هـەمووم داچانـد، هیچی لێنەڕوا. ئەوی کە ڕواش زیزانە بوو، کەسب و کـارم حیزانـە بـوو. هـەر چەنـد سـەری خـۆم دێـنم و دەبـەم فکرێکـی بیکـرم نـەماوە کـە بیڕازێنمەوە و بۆ تۆی بنێـرم. هـەموو خۆیـان لـێشـاردوومەوە، خۆیـان لێبواردووم، بە زبانی حاڵ پێمدەڵـێن حاڵـت خۆشـە بـێحـەیا؟! زۆرت شەرم بەخۆیە؟! ئاخۆ ئەو هـەموو فکـرە بیکـرە کـە دە لیباسـی نـەزم و

نامەی پنجم[1]

قال الشافعی رضی الله تعالی عنه: من أُسترضِی و لم یَرْضَ فهو شیطان و من أُستُغضِبَ و لم یغضب فهو حمار.[2]

بابەکەم! تۆخۆت ناناسی عەجەب حاڵەتێکت هەیە بە من موتەئەسیر نابی. دڵت پێم‌ناسووتێ کە دەحوببی تۆدا ئەهلی فەنا و بەقام، ساحیبی شەرت و وەفام، گرفتاری جەفام، لە ژێر باری عەنام. بە دوژمنی دەست و کاسەشت کە موداخەلەت لێدەکا، پێت موتەلەزیز دەبێ، پاش‌ملەش حەسبی دڵخواهی نەفسی بەدخووی خۆی لێت‌دەدوێ، لێشت دەخوا، لێشت دەخەوتێ، توورە نابێ لێی‌لانەدەی. بە عەقڵی ناقیسی من دۆستی لەگەڵ تۆ عەداوەتە، عەداوەت بە تۆ شایی و داوەتە.

ق. مەنزوورم ئەوە نیە بە گژ کەستداکەم، شەڕە سەگت پێ‌بکەم، مەقسوودم ئەمەیە دە خەوی خۆت بگە.

ق: زۆرم ئومێد بە تۆ بوو دەمگوت شوکر یارێکی وەفادار و دڵدارێکی سەداقەت شیعارم کەوتە چەنگ، نەمدەزانی مارێکی زەهرکار و کەمتیارێکی ئینسان خوارم هاتە جەنگ. ڕەجام بە قووەت بوو، زەعیفت کرد. تەمام بە شیددەت بوو، خەفیفت کرد.

قال النبی صلی الله علیه و سلم من قطع رجاء من ارتجاه قطع الله رجائه یوم القیامة فلن یلج الجنه.[3]

۱- گر چە سیّد در عنوان این نامه هم به اسم کسی اشاره ننموده است، ولی از قراین چنین برمی‌آید که آن را نیز به دوست صمیمی خود، میرزا عبدالله نوشته باشد.

۲- شافعی (رض) فرموده است: کسی که از او خشنودی بخواهند و خشنود نشود، شیطان است و کسی که او را خشمگین کنند و خشمگین نشود، حیوان بی‌شعور و ادراک است.

۳- پیامبر (ص) فرموده است: هر کس کسی را ناامید کند که به او امید دارد، خداوند روز قیامت او را ناامید می‌کند، پس به بهشت وارد نمی‌شود.

تەوادودە. ئەگەر خۆ خوا نەخواستە کەر و خیرەسەر و دەربەدەر بی، دەستت لە عەلافەی من شوتبێ شێت دەبی دەڵێی: ئەیجا چ قەوماوە؟ تووڕە دەبی، لە عوزر دەکەوی تا دەگەیە سیننی یەئس. دەبێ هەر بگریم. قوڕی وەسەری کەم، بڵێم وەرە لە دنیایەدا برایەکت بێ ئەویش تەبەر ڕابکا، بابێکت بێ دەرتکا، کوڕێکت بێ نەفەقەت نەکێشێ. دڵدارێکت بێ دڵت لێیبێشێ، حەیاتێکت بێ ڕوحت بکێشێ. ڕەجام وایە بە هیممەتی شێخی ئەو حاڵەمان بەسەردا نەیا زۆر لە جاران چاکتر ڕێککەوینەوە.

والسلام

نامەی ششم[1]

عزیزی را که از اهل تمیز است	به حب حضرت یوسف عزیز است
هواخواه گروه صادقان است[2]	تو گویی کهربای عاشقان است
به سوقات دعای خیر دارین	نهم بر گردنش هر دم دوصد دین
کند گر در ادای دین تأخیر	شود او هم چو من از اهل تقصیر
تفاوت هست من بی دست و پایم	از این رو بی جواب آید دعایم
خدا را شکر نقداً او عزیز است	خداوند دل و دین و تمیز است
اگر او در ادا تأخیر دارد	به بی عذر و روا تقصیر دارد

آقای من برادرم سیّد محمد را سفارش فرموده بودند که اگر طاقت سفر و نقل را ندارد تا وقت اعتدال هوا معاف باشد.

۱- سیّد این نامه را چنان که از عنوانش پیداست به عزیز آقای عباسی، شخصیت معروف منطقەی مُکریان و یکی از مریدان و محبان مخلص حضرت شیخ نوشته است.

۲- عزیز آقا مانند اغلب منسوبان حضرت شیخ پس از فوت آن حضرت با مولانا محمد صادق تجدید بیعت نموده و بدو دست ارادت داده بودند.

نەسردا بۆی دەنێری، هەر هێندەی مەیل پێ‌هەن تا جارێکیان دەگەڵ دەنوێ، خراپیان دەکا، لە پاشان بە شەقان دەریان دەکا، عاقیبەت هەموویان دەبێ بێنەوە کن تۆ. بۆچ هێندە بێ‌ناموووسی؟ بۆچ دەمری ئەگەر چ نەنووسی؟ دانیشی بە مەئیووسی یا بچیە نێو عوروسی؟

شێعرەکانم کە جگەرگۆشی منن، دەربەدەرن
دڵی نالی چ ڕەقە، قەت غەمی فرزەندی نیە

دەمگوت لێی‌گەڕێ مەحرەمی ڕازم جێگەی نیازم دەست کەوت، نەمزانی بە ناهەمەمواری بێچوە بەرازم تووش بوو، یا ڕەب زۆر زۆر شوکر ناچارم وەک سەنعانی لێرەوپاش دەبێ پاسی بەرازان بکەم.

کە مەلا ئەحمەد هاتەوە فریبت دابوو، برات بوو بە بەراتت دابوو، کاغەزی سەرگەردانیت وەدەست نابوو کە «چند روز دیگر می‌آیم». من کە بە ئومێدی وەسڵت بووم بە قەباڵەی فەسڵت چووم. لە قەبیل ئەوەیە هەستم بێمە «ڕەحیم‌خان» خۆتم لێ‌وەدزی بڵێی کاڵەکی بۆ بەرن، بە خەیاڵ بێمە زگت داخۆ چ دەخۆی. من ماچ و مووچەم لە یارم ناوێ، خۆی ناوێژمە سەر هەتا هەڵاوێ. کەسێکم دەوێ پێم ئاشنا بێ بە لاچۆ نەچێ بە وا بێ وا بێ.

با وجوودی ئەوەش ئەوەم هەر لە چاودا کە لە ئاخری کاغەزەوە نووسیبووت: ««بود بندە نازنین مشت‌زن» «اما شما بە بی انصافی خشت زن و بە بی وفایی مشتی زنی وإلا قول ما را در بی قولی کالبول قرار نمی‌دادی و انگشت منع را بر حرف ما نمی‌نهادی.»

وام خەیاڵ لە تۆ دەکرد بۆ خوێنی خۆت قسەی من ناشکێنی، پەردەی من نادڕێنی. وا ناکەی ئەمن مەحزوون بم ڕەقیب مەمنوون بێ. ئەوێستاش یەک دەفعە لیت نائومێد نەبووم، بۆچ کە هاتی ئەگەر عاقڵ بی منیشت بە قەدری مریشکێکی هێلکەنەکەر پێ‌بوێ بە خوای کە کەوتیە عوزران خەجالەتم دەکەی، چونکە عوزر عەلامەتی تەوالود و

هێنده درۆزن و بێ وەعدەی؟ وەک وشتری نێو پەمۆ چاو دەقـووچێنی و دەلەوەڕێی وەدەزانی کەس نەیدیوی.

ئاخر ئێمە - ئینشائەڵڵا دوو ڕۆژی دی یەکدی دەبینینەوە. ئەتۆ ئـەو سابوونە ڕەشـەی کـە لـە کـن ڕەشـەی خـۆت پـێ‌سـپی کـردووە چـی لێ‌هات؟[1] یا لە تاقەدا پشیلە خواردی؟ تووتنی نێو چیـای دەڵـێی کەمـە، کاغەزی دەمەر یۆڵ دەڵێی هەمە ئەمما هەر بەشی خۆم دەکـا، نوێشـی گیانت بێ چاوم لێی‌نیە وەدەزانم خۆشەویستی خۆم دەعەمەلی هێنـاوە. لە کەمەرە شلکانی سولەیمانی[2] بۆچ بەشم نـادەی؟ دەی قسـەت چیـە؟ خێر وەڵڵا سەگەتیت لێ‌نابڕێ. پەشـیمانم ئـەو جـار دەڵـێم ڕووبـەڕوو چاکی، پاش‌ملە ناپاکی. بابە کەیفی خۆتە عەزیز، تـووڕە مەبـە و هـیچم ناوێ. بە خودای ئینشائەڵڵا نەختێک هەوای خۆش کـا یـا دێـی یـا دێم تۆڵەی هەموانت لێ‌دەکەمەوە . باقی داستان فردا. در خدمت جنـاب مـلا سعید به عرض دست‌بوسی مصدع و اهل مدرسه را سلام می‌رسانم.

بە خوای عەزیز هەر بـەو قاعیـدەی بۆخـۆت داتمەزرانـدووە ئەگـەر عیلاجێکی سەر و قوونی برایم و بایزی نەکەی لە هەموو خێـری خـودای مەحرووم دەبن، ئەنجا کەیفی خۆشتە. صـاحبی جنـاب مسـتطاب شـیخ محمد – حفظه‌الله – و قاطبەی اهل خانقاه عَلَیّه به دعای خیـر و سـلام فوق‌الغایه یادآورند و به همت پیرانتان می‌سـپرند علـی‌الخصـوص جنـاب شیخ امین و ملا علی و مام حسین سلام‌رسان و دعاخوانند.

عەزیز نازانم سەبەب چیە لەو بەینەدا چوار پێنج کەڕەت لـە خـەودا بە تەفسیل چاوم پێت‌کەوتووە، گفت‌وگۆ و سوحبەتی زۆرمـان بـووە. لـە خەودا ئینسان‌تری. ڕەنگە ئاگات لە خۆ نەبێ. لە خـەودا هـەنگوینی بـێ مێشی، سەلیم و موسوڵمان و ڕەئووف و میهرەبانی. ئەما بە زاهیر خـۆت

۱- ظاهراً جمله باید چنین باشد: ئەرێ ئەو سابوونە ڕەشەی... .

۲- منظورش نوعی کاغذ سیگار عراقی است که به کُردی آن را «جگەرەری قامیش» می‌گویند.

بزرگی به عمل آوردید خدای تعالی به حُسن مجازات و قبول خاطر عزیزان بر ما و شما منت نهاد و طرفین و جمیع یاران را مشمول مراحم پیران کناد آمین.

جناب آقا هم اگر وقت مساعد شود و شواغل از پیش برخیزد، وفا به عهد فرماید و تشریف را بیاورد و مدتی در خانقاه گوشه‌گیر باشد شاید در مقابل بومی و گنجشک‌گیری که بازی و طفلانه است، شهبازی و کبوتر و نخجیری نقد وقت گردد.

هین مگو ما را بدان‌شه بار نیست   با کریمان کارها دشوار شود

با وجود اگر تشریف را آوردند با همه کس آشنا و با ما در نبردید. شیخ شیرازی رحمه‌الله در مذمت نادرستان فرموده است:

در برابر چو گوسفند سلیم   در قفا همچو گرگ مردم‌خوار

حالت جناب آقا با داعی خیرخواه ضد آن است:

در برابر چو روبه گُربُز[1]   در قفا همچو شیر صاحب عار

چون به تجربه رسیده است هر وقت ملاقات در بین واقع شد صورت جدال به میان می‌آید و هنگامی که غیبت پیدا شد اظهار مرحمت فرموده و مذمت را نسبت به داعی از مدعیان قبول ننموده‌اند. باز از دل و جان مترنم این آوازم که وصف‌الحال و مناسب مقام است:

بازآ و مرا بکش که پیشت مردن   بهتر که پس از تو زندگانی کردن

نۆبەی جەفەنگە: سەد حەیف مەلا سوڵتانی ئەحمەق حازر نیە تا بە گژ تۆیدا کەم. هەر ئەو گـوڕت دەکێشـێ. ئـەرێ عـەزیز تۆخـودا بـۆچ

۱- گُربُز: زیرک، دلیر، مکار... . «فرهنگ عمید»

ئەحمەق دەکەی. ڕەنگە هەر مەتڵەبت ئەوە بێ لەبیرت نەچێتەوە، دەوری دەکەیەوە، گاهگاهێ وەک فەقێکان قەدەم لێدەدەی و کەسبی تووڕەیی دەکەی. حەتتا ئەحمەد بەو هەموو منداڵییە ئەوەندە حاڵی بووە دەڵێ ئاغا تولەیە. ڕاست دەکا هەر هێندەی لێدەزانێ، دەنا شتێکی زل‌تری دەکوت! عەزیز ئەگەر شەرمت بە خۆ بێ، بەستە. ئەحمەق: خەڵک لە دەرەوە بە پیاوێکی تەواوت دەزانن. لەکنیان وەیە لە دەرەوە و لە ژوورەوە هەر چاکی. پیاوی چاک بە ئەو هەموو عالەمە وەدرۆ مەخەوە، چی دی لە گوێی گای‌دا مەخەوە:

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو همی می‌ندهی روز دادخواهی هست

عەزیز مەحزی کەیفخۆشی تۆ خۆم هێندە ئەزیەت داوە، ئەگەر زۆریشت پێخۆش نەبێ تووڕە مەبە هێشتا قەباڵەم مۆر نەکردووە، با هەر وا بێ مۆر نەکرێ.

زیاده ایام به کام و عمرتان مدام باد آمین. السلام علیکم و رحمت‌الله و برکاته.

محمدرشید

نامەی هفتم

مام قەرەنی[1] دەمێکە نەمدیوی، ئەو دیو ئەو دیوم پێنەکردووی بزانم ئەو دێوەی کە دەگەڵتە چی لێکردووی. بە هەر سوورەت سەلامت لێدەکەم، دوعای خێرت بۆ دەکەم. کاغەز هەڵناگرێ ئەوەی کە خەیاڵم هەیە پێت‌بڵێم. بۆ چی زۆر هەڵدەگری ئەگەرچی زۆر زەعیفی. شا کەرە دەنا دەبوو زەخیرەی سەردەشتێ بەتەنێ بە تۆ هەڵگرێ. ئەگەر وا نەبێ فائیدەی تۆ لە دەرەوە ئەوەیە کە فەقەرەیەک دەنێو مەنسووبی

۱- سیّد این نامه را برای قرنی آقا مالک قریه‌ی «قزلقوبی» واقع در منطقه‌ی شهرویران نوشته است.

نامەی هشتم[1]

آقـازادەی محتـرم کـاک محمـد را بـە عـرض سـلام مصـدعم. تشکّی‌نامەی مشتمل بر استشفا و طلب تسلیە و رفع باد و بلا و خـواهش دنیا و عقبی از اهل خانقاە را خواندم. این است تعویذ را نوشـتە و افسـون هوایی را روانە کردیم.

خدای تعالی بە شفای ظاهر و صفای باطن بر ما بندگان بـی‌اطاعـە و پُرجفا منت نهاد و محض فضل بی انتها عفوتان کناد آمین.

از وکالـت دعـاگو احـوال ناسـاز را بپرسـید و در خـدمت شـیرزادگان روباەمزاج: آقا محمد امین‌بیگ و آقا حسن خان بـە عـرض دعـا و سـلام زحمت رسانم.

والسلام ـ محمد رشید

نامەی نهم[2]

جناب مستطاب ظهیر و متین آقای ملا محمدامین مـەحفووز بـی لـە شەڕی سێ شین: شینی شەهوەت و شینی شۆهرەت و شینی شـەیتانی لەعین. لە کار و بـاری تەولییـەدا موازیـب بـە بـارێکی گرانـە ئـەمرێکی خەتیر.

سجیلی نەفسـی ئـەممارە بـەرازە   دزە، حیزە، خـەریکی تـورک‌تـازە
لە تاعەت‌دا کە نەتبێ لوبسی تازە   بـە بالاپۆشـی کـەڕڕەمنا مـەنازە

مینـە خـڕەی بگـرە خـڕی هەڵـدە قـەرزی قـەدیمی (عبـدالله جدیدالاسلامی)[3] لێ‌بستێنەوە.

والسلام ـ محمد رشید

۱- سیّد این نامە را بە جناب سعادت‌مآب کاک محمد (خالە حەمە) فرزند آقا مؤمن‌بیگ نوشتە است کە مسلمانی پاکباز و فردی بسیار متّقی و پرهیزگار است. ایشان در تهیەی اسناد و مدارک کمک فراوانی بە نگارندە نمـود. از مساعدتشان ممنون و سپاسگزارم.

۲- این نامە را بە ملا محمد امین شکاک پیشنماز قریەی آتابلاغی نوشتە است.

۳- منظورش عبدالله نو مسلمان است کە قبلاً مسیحی بود و در زمان حیات حضرت شیخ بە دیـن مبـین اسـلام مشرّف گردید و تا آخر عمر در خانقاە باقی ماند.

حەزرەتی شێخدا، ڕووحم بە قوربانی بێ، ڕووی دا خەریک بی ئیسلاحی بکەی. ماددەی کاک عەبدوڕڕەحیم کە لە ئەسحاب و مەنسووبانی قەدیمی مەولایە دەبوو ئێمە پێ نەزانین چاکی بکەی پاکی بکەی، نەوەک خۆت کەر کەی بێباکی بکەی. فائیدەی ئێمەش لە جیواری مەرقەدی مونەوەردا ئەوەیە بە دەردی ئێوە دەردەدار بین، بە غەمی ئێوە گرفتار بین، غەمخوار بین، غەمگوسار بین (مستغفربالاسحار) بین.

موختەسەر ئەمن بڕێکم ئاگا لە خۆیە، بە خوای وەزیفەی خۆم بە کوللی تەرک نەکردووە، دوعاگۆیی دەکەم، ئەتۆش کەدخودایی و ئاغایی بکە وەئیللا دەبیە کەیبانوو.

عەلەلحیساب برای موکەڕڕەم مەلا ئیبراهیم ئەگەر بە هیممەتی شێخی بە ڕەزامەندی گەڕاوە، با بێ لە جێی خۆی دامەزراوە مەجبوورم یەک بە سەد دەبێ لە دوعا گۆیی زیاد کەم وەئیللا دوو فەقەرە پەیدا دەبن: یەک بە سەت نازانم، دوو بە کەرت لەقەلەم دەدەم. دەمێکیشە نەهاتووی جەریمەداری. یا هەر نایەی یا دێی زوو دەڕۆی ئەوەندە بەند نابی نەختێ بە سەر و گوێت دادەم، وەلا نازانم بە کوێت دادەم؟ جێی ساغت نیە و ئاخری قسان دوعا و سەلام بێ. مەعنای «بێ» دەزانی مەعنای وەرە؟ دەبێ لە ئەلف و بێوە پێت بخوێنمەوە. قەرە نیە خەرجی جوتبەندانی لەسەرە.

دوعا و سەلامی من بە بابەکراغای بگەیەنە. بۆیە کاغەزم عەلاحیدەدە بۆ نەنووسی وەک قسە دەکەن دەڵێی بابی نەماوە. ئاخر ئەوە موعەمایە، بابەکر کە بابی نەما کەر دەبێ! ئەگەر کەر نەبێ بۆ دەبێ کار بە دەرەجەیەک بگا پیاوی وەک کاک عەبدوڕڕەحیم جواب بکا. ئەمن عەرزم کردووی شاروێران بە کەران ئاوەدانە ناحەقم نیە. موختەسەر، دوعا و سەلامی منی پێبگەیەنە لێشی قبووڵ مەکە کە کاک عەبدوڕڕەحیم لە وێ بڕوا.

والسلام ـ محمد رشید

وەرە ئەی مـەهی دوو هەفتـە کـە لـە قامـەتت بـڕاوم
لـــە قیامـــەتت بترســـە بـــە خـــودا دەکەویـــە داوم
مەڵێ بۆ نەمردی چاوەش کـە لـە مـن بـڕای حـەیاتم
کە ئەمەت لە کن حەیاتـە بـە ئومێـدی وەسـلە مـاوم

والسلام

نامەی یازدهم[1]

براکەی بابم بۆ تۆ کەبابم، ئاورێکم لێوەدە ئاورێکم لـێوەکژێنـە، ئـەو جارەش وەمژێنە، پیاوی چا بە هـەوای وینـان[2] ڕۆنـێ، ڕوتبـەی دوونـان ڕەچاو مەکە.

نیعمەتی زاهیر و باتینی دێرەدا. هەسـتە وەرە دێـرە، مـەچۆ دەرەوە دەیرە، ئێرە پڕ لە خەیرە، دەرەوە پڕ لـە شـەڕە، زینـدانی بـێمەفـەڕە، مەنفەعەتی زەڕە.

باری، اگر حالت چاوش مشـوش سـرا سـرغش را مرحمتـاً پرسـش می‌کنی این است که عرض می‌کند دیگر مختارند:

بادی کە گذارش بـە سـر کـوی تـو یـابم
جان باد فـدایش کـە از او بـوی تـو یـابم
خاکم بە رە هر کـە گـذر سـوی تـو یابـد
چون نیست رهم آن کە گذر سوی تو یابم

۱- سیّد این نامه را به دوستش میرزا عبدالله نوشته و در ابتدای نامه غزلی از مولانا عبـدالرحمان جـامی را نقـل نموده است.

۲- وینان یا یونان نامی است که سیّد در چند مورد از نامه‌هایش به آن اشاره می‌نمایـد. شـاید منظـورش همـان قریەی رحیم‌خان (محل سکونت موقت میرزا عبدالله) باشد. زیرا دولت یونان مدتی با حکومت عثمانی در جنگ بوده و مسلمانان، آن جا را مظهر مخالفت با اسلام می‌دانستند و یا شاید منظورش قریەی «ارمنی‌بلاغی» باشد که میرزا عبدالله گاه‌گاه به آن جا نیز تردد داشته و مناسبتش هم آشکار است. زیرا ارمنی‌هاماننـد یونانیـان عیسـوی مذهب هستند و مسلمانان جنگ اروپاییان از جمله یونان را با دولت عثمانی جنگ مذهبی می‌دانستند.

نامەی دهم

قوربان: ئەمشۆ کە جومعەیە بۆ نوێژی مەغریبێ چوومە دەرێ بانگ دەم، مانگ لە تەڕەف تۆوە لە ژێر هەوران هاتە دەرێ، وای نواند کە عەزیزت منی لەباتی خۆی ناردووە. کوتم بە خودای لەباتی وی قبوولت ناکەم. حەتتا کە تەماشاشت کەم بۆیەت تەماشا دەکەم کە لە تەڕەف ولاتی وییەوە تلووعت کردوە و هەم بە خەجالەتی لە وێ هەلاتووی یەعنی تاقەتی موقابەلەم نیە ڕێم ناکەوێ بەند بم، «دو پادشاه در اقلیمی نگنجند» خێر خێر، تۆ بەندەی وی، تابەندەش بی، تا، بەندەی وی خۆشم دەوێی. ئەمما ئێستێ چونکە هەلاتووی زۆرت لێتوورەم. بۆ تۆ ئەدەب وا بوو کە هەڵنەیەی، هەلاتی ئابڕووت چوو. کە وام کوت جوابێکی خۆشی دامەوە، دڵی هێنامەوە، فەرمووی:

لە خۆفی تەلعەتی ڕۆژ هەر وەکوو شێت
بە ڕوو زەردی هەلات و کەوتە کێوان

ئەمن چۆن پێمدەکرێ بەند بم ڕاستە بەندەم ئەمما ڕووم نیە لە خدمەت ئەودا بەند بم. هەر ئەوەندەم پێدەکرێ ئێواران دێمە دەرێ، بێنوورم هەتا شەوێ، چاوم بە وی دەکەوێ، دەبم بە ڕۆژی شەوێ، ئەو جار سەیر دەکەم. ئەوە یەک، یەکی دیش فەرمووی: «دجالە ز پیش، شە ز دنبال آید». ئەمن ئەوشۆ هاتم، ئەو سبەیشەوێ دێ. تەفاوەتمان زۆرە، ئەمن مانگی سێزدەم، ئەو مانگی چاردەیە. ئەو بەدرە، ئەمن بەدرەقەم. ئەو ڕۆژ دەکا بە شەو شەو دەکا بە ڕۆژ، ئەو سبحەینان کە دێتە دەر ڕۆژ هەڵدێ، شەو کە هاتە دەر مانگ تەماشای ئەرزی دەکا هەناسە هەڵدەکێشێ ناتوانێ بێتە خوارێ، گوێی لێنیە کە خەلکی دەڵێن مانگ و ڕۆژە. بە زبانی حاڵ دەڵێ با هەر شەرمەندەی ئەو ڕۆژە بم، لە شەرمان لەسەرمان ئاوا دەبێ. کە وای کوت کردمە تەفەئول زۆرم دوعا کرد، ئێستا مونتەزیرم.

در آن هنگام که سیّد در مدرسەی مسجد رستم‌بیگ نزد ملا حسین سقزی مشغول تحصیل بود به میرزا حاجی قادری سفارش کرده بود که از مسکو یک ساعت برایش بیاورد؛ اتفاقاً رفیقش ملا عزیز سقزی (مفتی) هم از او چنین درخواستی نموده بود. میرزا حاجی پس از مراجعت دو ساعت برای آنان آورده بود که قاب یکی از آن‌ها سفید و دیگری سیاه بود. سیّد مایل بود ساعتی که قابش سفید است از آن او باشد، ولی در تقسیم بر خلاف میل ایشان عمل شده بود. رباعی زیر حاکی از این جریان است:

بابە حاجی کە سەرم بێ بە فیدای چاوی گەشی
دوو عەدەد ساعەتی هێنابوو بە بێ غەلل و غەشی
ئەمن و کاکی سەقزی هەر یەکە دەستێکمان برد
کە چی ئیوی بە سپی هاتە دەر ئی من بە ڕەشی

ملا معروف اعرج (مەلا مارفە شەلە) که مسؤولیت نگهداری ارزاق خانقاه و پخش جیرەی سالکان را به عهده داشت و یک نفر دیگر را به هم به کمک گرفته بود، گویا یک بار در رساندن جیرەی سیّد تأخیر می‌ورزد و سیّد هم این دوبیتی را برایش ارسال می‌دارد:

ئەتۆ سستی ڕەفیقت ئەسپی خۆش‌ڕەو
ئەتۆ بێداری ئەو کەروێشکی خۆش‌خەو
وەزیفەم جیرە نانێکە بە گەرمی
ئەگەر زوو پێم‌نەدەی تۆ دەچمە زگ ئەو

ملا معروف از سخنان سیّد به شدت عصبانی می‌گردد و او را به قطع جیره تهدید می‌کند. جریان را به سیّد اطلاع می‌دهند. وی هم در مقام اعتذار و پشیمانی! این بار دوبیتی زیر را برایش می‌فرستد:

ئــەرێ مەعــرووفی ئەعــرەج پــیری مــەکرۆ
وەزیفـــەم جــیرە نانێکـــە بـــە بـــێ دۆ
لــەوەی تــوورەی کوتوومــە دەچمــە زگ ئــەو
پەشـــیمانم لـــەوەی دوا دێمـــە زگ تـــۆ

باز خطاب به ملا معروف که یک بار همراه گربه‌ی مخصوص خود به طرف بـاغی در مجاورت خانقاه می‌رفت، این دوبیتی را سروده است:

پشـــیلەی کەوتـــە دوو بـــۆ ســـیاحەتی بـــاغ
پشـــیلە کلکـــی لـــێکردۆتـــە بەیـــداغ
ئەبووهیـــــڕڕەی زەمـــــانی ئێمـــــە خـــۆتی
حمـــــاکاللە فـــــی الـــــدارین چـــــۆلاغ

دو خانواده در منطقه‌ی لاجان با هم اختلاف پیدا می‌کنند که یکی از آنان به یعقوبی شهرت داشت. یک نفر از خانواده‌ی دیگر که از منسوبان حضرت شیخ بودند بـه سیّد متوسل می‌گردد و از او تقاضا می‌کند نامه‌ای به پیروت آقای مامش فرزنـد امیرالعشـایر محمد آقای مامش بنویسد و از او بخواهد که در این جریان از آنان حمایت کند و ایـن اختلاف را فیصله دهد. سیّد هم این دوبیتی را برای پیروت آقا ارسال می‌دارد:

زاهیرەن فەرمووتە من سەردارم و ســاحێبەشـەم
گیرودارم پــێدەوێ چــون شـێرەکوللەی مامەشــم
لانی یۆســف بەرمــەدە بــۆ خەرگــەلی یــەعقووبیان
بەردەدەی بــە... چ... پــێدەچــێ مــن چاوەشــم

زیر قدمت باد سرم چون ندهد دست
کش بالش راحت سر زانوی تو یابم
جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست
کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم
خواهم کنم از رشته‌ی جان بند قبایت
تا دم‌به‌دمش بسته به پهلوی تو یابم

تۆ دەتکوت ئێسکێکم بەسە، ئێستا لە پلاو و عەنبەربۆش تێپەڕی... .
والسلام

مطایبات

بی‌گمان آن‌چه بیش‌تر موجب شهرت سیّد شده و او را نسبت به اُدبای دیگر کُرد امتیاز بخشیده است همان بذله‌گویی و شوخ‌طبعی او است. شاید در میان بذله‌گویان و نکته‌سنجان دیگر شخصیتی را با این خصوصیات و ویژگی‌ها که سیّد از آن برخوردار بود به آسانی نتوانیم پیدا کنیم. به تعبیر دیگر، این نوع شوخی و مزاح ادیبانه و ظرافت بیان و لطف سخن از سیّد جلیل‌القدری در لباس روحانیت، با ظاهر پاکیزه و آراسته و ریش بلند و سیمای نورانی و قیافه و رفتار صوفیانه‌اش بسیار عجیب می‌نمود و همین خصایص بر زیبایی و حلاوت کلامش افزوده بود.

کم‌تر اتفاق می‌افتاد که مجالس او بدون حادثه بگذرد و سخنش نکته و لطیفه‌ای دربر نداشته باشد. همین نکات و لطایف بودند که دهان به دهان می‌گشت و به سرعت شیوع می‌یافت. در گذشته از ادب‌دوستان سخن‌شناس کسی نبود چند نکته از سخنان دلاویز و دماغ‌پرور سیّد را به خاطر نداشته باشد و در بزم اُدبا به عنوان نقل محافل از آن‌ها بهره نگیرد.

متأسفانه در آن زمان کسی اقدام به جمع‌آوری این لطایف ننموده و همچنان در افواه پراکنده بودند. به همین سبب اغلب این گوهرهای نایاب از یادها رفته و در زیرغبار زمان مدفون شده‌اند و حقیر به زحمت زیاد توانستم تعداد کمی از آن‌ها را دوباره به دست بیاورم. اینک به ذکر مواردی از مطایبات و بذله‌گویی‌های ایشان مبادرت می‌نمایم.

یک بار گروهی از عشایر منگور به زیارت آمده بودند. چون مهمان زیاد بود و ساختمان خانقاه گنجایش همه‌ی آنان را نداشت، ناچار در حیاط برای آن‌ها رخت انداخته بودند. سیّد بعد از نماز عشا از کنار آنان گذشت و سؤال کرد: «چۆنن؟ هیچوو کەم نیە؟». جواب دادند: «قوربان باشین، بەڵام ڕەنگبێ لێفە بەشمان نەکا». سیّد فرمودند: «نیگەران مەبن، ئەگەر خۆم پێدا دابن نایەڵم بێ لێفە بن...!».

سیّد در دوران طلبگی همراه استادش ملا صالح حریق در اطراف سقز از کنار مزرعه‌ای می‌گذشتند. عده‌ای از زنان و دختران در آن جا بوته توتون نشا می‌کردند. سیّد که به نزدیک آنان رسید با آهنگ بلند سلام کرد و به آنان گفت: «کیژەکان بێم دەگەڵتان بچەقێنم...؟!».

یکی از استادان نگارنده نقل نمود: «جارێک کاکە سەید فەرماییشی دەفەرموو. جەماعەتێکی زۆر ڕاوەستابوون، گوێیان دابووە فەرماییشەکانی کاک سەیدی. مەلا حەمەدەمینی فەریک[1] (فەریکەکەر) لەو مەجلیسە حازر بوو. یەکێک لە پشتەوە جارجار بانگی دەکرد: فەریک. دیار بوو مەلا حەمەدەمین زۆر بەوە تووڕە بوو، بەڵام چی نەدەکوت. کاک سەید کە دیتی کابرا دەستبەردار نیە، ڕووی لە مەلا حەمەدەمین کرد و فەرمووی عەمرت نەمێنێ، دەجوابی بدەوە، بڵێ دەڵێی چی شەریک...!».

۱- استاد عبدالرحمان شرفکندی (هەژار) در قطعه شعر معروف خود به نام «بەرەو موکریان» با این بیت از ایشان یاد می‌کند:

کەللەزل پیری فەریک چی لێهات   شێری بەگزادە گەرۆکی دێهات

شخصی ملقب به افتخار (افتخارالسادات) به زیارت سیّد می‌رود و از او می‌خواهد برایش دعا کند. سیّد در جوابش می‌فرماید:

دوعـــات بـــۆ دەکـــەم بـــە بـــێ زەرافـــەت

یـــا خـــودا ئیفتیخـــار دوور بـــێ لـــە «ئافـــەت»

سرورم شیخ محمد فرمودند: من در خانقاه مشغول تدریس بودم، افتخار پیش من آمد، دیدم با نشاط این بیت را تکرار می‌کند. گفتم: این بیت از آن کیست؟ گفت: همین حالا به خدمت سیّد رسیدم و از او طلب دعا کردم، ایشان در جوابم این بیت را سرودند. گفتم: مبارک است...! گویا بعداً که افتخار متوجه این معما می‌گردد، به شدت عصبانی شده از سیّد گله می‌کند: من از او طلب دعا کردم، وی به من ناسزا گفته است.

جریان عصبانیت و پرخاش افتخار را به سیّد اطلاع می‌دهند. ایشان می‌فرمایند: هنگام دعا نسبت به قبول آن اطمینان نداشتم، ولی حالا خاطرم جمع است به محل اجابت رسیده است...!

حضرت شیخ خطاب به سیّد فرمودند: «چابوو چاوەش ڕووت لەو دەرکەی کرد، دەنا دەبوویە «متشیخێک» هەموو کەس بە ماڵێت مەحرەم دەبوو». سیّد فوراً پاسخ دادند: «بەڵێ فەرمایشی شێخی‌یە، بەلام قوربان ئەمنیش بە ماڵە هەموان مەحرەم دەبووم!»

یکی از سران عشایر منگور (کاک پیرۆت) که صوفی مسلک و حدوداً اهل طاعت و ذکر و اوراد بود، چند رأس گوسفند با خود آورده بود تا از آن‌ها برای سالکان خانقاه ضیافتی بسازند. حضرت شیخ از سیّد پرسیدند: «سەید بڵێی کاک پیرۆت ئیحتیاتی کردبێ، ماڵێکی حەلالی هێنابێ؟» سیّد جواب دادند: «بەڵێ قوربان یەقین بەشی ئاواڵدزانی لێداوە...!».

دەگەڵ ژنان خەریکی دەوە کێشانێم. فەرمووی باشە، بەڵام ئەو کارە بێ زەمزەمە نابێ، ئەگەر گەڕایەوە بچۆ ئەو شێعرانە بە گۆرانی بڵێ:

مــن بــە مەســەل دەروێشــم	موغتـــــەنیمی بروێشــــم
نــــاییبی کــــەر قەڵێشــــم	مــــودخیلی پــــاش و پێشــم
هەشـــتێکی بێتـــە پێشــم	لاڕەدە تێــــــیدەکێشــــم
ئــــەورۆ دەوەی دەکێشــــم	ســــبەی دەوەی دەکێشــــم

باز سرورم شیخ محمد فرمودند: «سبەینەیێک زوو چوومە حەوزخانەی، دیتم سەید لەوێ خەریکی دەستنوێژ هەڵگرتنە، منیش نیازم بە غوسلی جەنابەت بوو. کوتم: کاکەڕەش[1] ئەرێ بۆ ئەو بێگارەم لەباتی ناکەی؟ سەید فەرمووی ئەدی بە قوربانت بم بۆ بێگارەکەی دیکەم پێ ناکەی؟!...».

دوباره ایشان فرمودند: «لە ماڵێ ئیستیکانمان کەم بوو، ناردمە کن سەیدی ئیستیکانێکمان بۆ بنێرێ. فەرمووبووی: پێی بڵێن ئەویش ژێری زۆرە، ئەگەر ئەو ژێرێکی بۆ ناردم، ئەمنیش پیاڵێکی بۆ دەنێرم!!».

از قول مرحوم ملا احمد توحیدی که خود یکی از بذله‌گویان مشهور منطقه‌ی مُکریان بود نقل می‌کنند: «دەگەڵ دۆستێکم چووبووینە خانەقایە بۆ زیارتێ، دەوری پەهلەوی بوو، هەردووکمان لیباسی ڕەسمیمان دەبەردابوو، کڵاوی بەگەڕمان لەسەر بوو. ویستمان بە خزمەت کاک سەیدی بگەین، چوینە حوجرەی تایبەتی خۆی. لەبەر ئیحترامی کاک سەیدی کەوش و کڵاومان لە پێشخانەی دانا چووینە ژوورێ. دەستمان ماچ کرد، بەخێرهاتنی کردین،

١- سرورم شیخ محمد سیّد را بدین نام می‌خواند زیرا سیّد سیه‌چرده بود و ضمناً این کلمه می‌توانست مخفف کلمەی «رشید» هم باشد.

سیّد در حجره‌ی خود نشسته و سماورش را روشن کرده بود. چند نفر زائر به دیدار او آمده بودند. سیّد با آنان به گفت‌وگو پرداخت و در گرماگرم سخن به یکی از آن‌ها که از دیگران جوان‌تر بود فرمودند: «دا بابە هەستە فوویەک لەو سەماوەرە بکە بە قەرز.» او هم جواب داد: «قوربان فوو چۆن بە قەرز دەبێ؟» سیّد فرمودند: «چۆن نابێ؟ دوایە فووت دەدەمەوە...!».

ادیبی نکته‌دان برایم نقل نمود: همراه تعدادی از کودکان در مسجد قریه‌ی «سەرا» مشغول تحصیل بودیم. سیّد رشید به آن جا تشریف آورده و مهمان محمد آقای عباسی بود. چند بار برای دیدار با مدرس و طلاب آن جا به مدرسه آمد و هر بار نام تک‌تک ما را سؤال می‌کرد. بار آخر که دید باز اسم ما را فراموش کرده است، فرمودند: «کوڕینە بە خودای ناوناسمەوە مەگەر وەکوو گیسکان ئاردەشێلەو دەپشتی دەم...!».

سیّد از حوض‌خانه بیرون می‌آمد. حاج شیخ عبدالله، فرزند ارشد حضرت شیخ، به طرف او رفت و در حالی که ساعتش را بیرون آورده بود از سیّد سؤال می‌کند: «سەید ئی تۆ چەندە؟» سیّد جواب می‌دهد: «قوربان ئی من بستێکە!» ایشان از این پاسخ کمی عصبانی شده دوباره سؤال می‌کنند: «دەڵێم دەگەڵ ئی من چەندی فەرقە؟» سیّد پاسخ می‌دهد: «قوربان وەک دەڵێن ئێ تۆ قولانجێک درێژترە!» این بار شیخ عبدالله با عصبانیت بیش‌تر بر سیّد داد می‌زند: «کوڕە ئەتۆ بۆ هێندە سەیری دە دەری‌هێنە چاوی لێ‌کە.» سیّد با لحن جدی و قاطع می‌گوید: «قوربان باوەڕم پێ‌بکە ئێستا لە حەوزخانەی دەرمهێنابوو چاوم لێ‌کرد.» شیخ عبدالله که دید سیّد مطلب را به دست نمی‌دهد، ساعت خودش را در جیب بغل نهاد و ناخرسند از سیّد جدا شد.

سرورم شیخ محمد فرمودند: جارێک لە شەڕەفکەندی ژنان دەوەیان دەکێشا. ئەمنیش کە منداڵ بووم دەگەڵ وان هات‌وچۆم دەکرد و جارجاریش کۆمەکم دەکردن. سەید لە دوورەوە چاوی بە من کەوت، بانگی کردم و فەرمووی: شێخ محەممەد چ دەکەی؟ عەرزم کرد: قوربان

سیّد در نامه نگاری هم کم‌تر لحن جدی داشت و اغلب مطالب را با طنز و شوخی در قالب عبارات مسجع و مقفی بیان می‌داشت و در این موارد بیش‌تر به زبان کُردی متوسل می‌گردید.

اینک با نقل قسمتی از این نوع عبارات در نامه‌های سیّد بدین بخش نیز خاتمه می‌دهیم. عنوان نامه‌ای را خطاب به دوستش میرزا عبدالله چنین آغاز می‌کند:

ای که دیدار تو درد بی دوا را مرهم است
هر غمی بی روی خوبت جان ما را همدم است
نامه را درهم چو بینی جان من معذور دار
زانکه دل از درد دوری درهم است و بر هم است

سپس شرح مفصلی به فارسی نگاشته و در پایان نامه اضافه می‌کند:

«... کوڕه بەس کەر بە کەڕ بووم گوێرەکە، بەس کەڕ بە گاگۆی، بێ ڕێ، بێ دەرپێ، وشترپێ، کۆڵان کوت، یالان توت(؟)، کوولەکەی ئاوی، چەوەندەری دێمی، باسکێشی کەران کۆڵەکەی هۆڵێ، ئارەزووی نەنگت گرمەی دەهۆڵێ، پاڵەوان کەچەڵ بەدمەستی جەنگی، شۆخی شێوەزەن تینەت فەڕەنگی، تا کەی لە دووریت...[1]، زۆڕنات شکاندم هەی کۆنە دمبەگ، چاو شینی موو زەرد سووری فیتنەجۆ، تا کەی بناڵم بگریم لە دەست تۆ، ڕووڕەش پڕ لە غەش کوشەندەی چاوەش، بۆ تۆ جوولەکەی وەسلت بۆتە هەش، مەئمولی نەنکت تێلای باپیرت، تۆی تیوە هەر چی بۆتە وەزیرت، پشکەڵە وشتر کوودەڵە مستۆ،[2] من مردم خوێنم کەوتۆتە سەر تۆ، مەیموونەی سورکەی لۆتی نەوادە، بە مەیلی چاوەش

۱- در متن نامه این قسمت از عبارت پاک شده بود، به قرینه باید حدس زده شود.
۲- اشاره به پدر بزرگ میرزا عبدالله است که اسمش «مصطفی» بوده است.

پاشان ڕووی دە من کرد و فەرمووی: ئەدی تەوحیدی سەر و قوونت لە کوێ داناوە...؟ ئەمجار ڕووی لە ڕەفیقەکەم کرد و لێیپرسی: کوڕە بابت بە چی مەشغوڵ دەبێ؟ ڕەفیقەکەم جوابی داوە: قوربان زۆرتر خەریکی موتالەعەی دەبێ. فەرمووی: چ دەخوێنێتەوە؟ عەرزی کرد: کتێبی تاریخی، فەرمووی پێیبڵێ وەختی خۆی بە درۆ و دەلەسەی تاریخ زاییع نەکا با ئەویش نەبێتە تا ـ ڕێخ».

یکی از شاگردان سابق سیّد نقل می‌نمود: فەقێ ڕەشیدی یاڵاوەیی بێئەمری کاک سەیدی کردبوو. ئەویش ئەو شێعرەی بۆ دانابوو:

ئەو سەر زلە حیزەی کە موسەمما بە ڕەشیدە
بیگرە لە ڕەشی نێ و لە ڕەشی بە و لە ڕەشی دە

شخصی که در میان مردم به «ئەحمەد ڕاوکەر» شهرت داشت، روزی سوار بر الاغ از جلو حیاط خانقاه می‌گذشت. وقتی که سیّد چشمش به او افتاد، ارتجالاً این بیت را به طریق معما سرودند:

تەماشای ئەحمەقەی قوونی دڕاوە   سواری کەر بووە و ئیشتیای لە ڕاوە

و این تک‌بیتش هم – موردش برایم مشخص نگردید – لطف و ظرافت بخصوصی دارد:

کولمەت بێنە تا دەسماڵی لێ‌لادەم   بەرهەڵبێنە تا بەرماڵی پێ‌دادەم![1]

۱– بین دو کلمەی «بەرهەڵبێنە» و «بەرماڵ» ایهام تناسب وجود دارد.

دەمێکی لادە، دەمێکە چاوەش چـاوی لـە ڕێتـە، دەرمـانی چـاوی غوباری پێتە، هەڵستە زوو کە دەمرێ لە داغت، بولبـول بـە زیـزی دەفڕێ لە باغت.

ق... هەڕەشـەم فـەوتاون ئەوێستا لەبـەر ناپیـاوی تـۆ وەک منداڵان دەگریم. هـەتا وەک ژنـان دەسـتم بـە تـووک و دوعایـان نەکردووە لە کەری شەیتان دابـەزە، سـواری ئەسـپی ئینسـاف بـە. هەتا هار نەبووم وەرە دەنا وەڵڵا سلووکێکت بۆ دەکەم. ڕووی خـۆم لە دەست تۆ ڕەش دەکەم، هەتا دەمرم دوعای خێرت بـۆ دەکـەم، ئەمما دەشترسێم خودا لێم قبووڵ نەکا. زۆرت دڵ برینـدار کـردم ئاخ مردم!

والسلام»

در قسمتی از نامەی مفصل دیگری باز خطاب به میرزا عبدالله می‌نویسد:

«... چۆن وا دەبێ؟ من هێندەم تۆ خۆش دەوێ، مـن لێـرە بم تۆش لە وێ. من لێرە بگریم بە تاو، من لێرە مـابم بـە نـاو. خەبـەر بنێرم نەیەی، نە دەستم دەیەی نە پەی. دەرسم لە کن نـەخوێنی، دڵیشم لێ برفێنی. تەڵـەب دەکـەم لـە شـێخی، وەژێـراو دەردت بێخی. تـا قـەدری مـن بزانـی، نەبیـە جـووی ڕەحـیم خـانی... . میرزالەی ڕەحیم خـانی، وەرە کـن یـاری جـانی. ڕوو بکـە پـیری بورهانی، با نەبیە کۆنە کانی، نەبیە سەی شارستانی. کە دەچیە نێو فەقێیان، سەفەر دەکەی بە پێیان، دەبیـە لـۆتی لادێیـان. بـۆ نـان دەکەویە کووچان، دەکەویە ماچ و مووچـان، کوتـەک بـە دەسـتی ملهوڕ، قەدت دەبێ بە گۆچـان. دەڵـێن درەنگـە مـیرزا هەڵسـتە چێشتێ لێنێ، ئەگەر بۆڵەت لێوەبێ دەڵـێن دۆڵـمێکی تـێنـێ. سەرت بگاتە هەوران، دەتکەونـە دوو بـە تـەوران. ببـی بـە شـاهی

شەیتان بۆی کردووی. تێت گەیوە بۆگەی و سوارت بووە. ئەی عومری نەفیست نەمێنێ دەگەڵ تەدبیرت. مەرگی نییەتت بێ دەغەڵ بۆ پیرت. وەکیلت لێرە حاڵی خۆشە. لە سایەی تۆوە ترِی براوە هیچی دی بە دەستەوە نەماوە. وەک کەر نا وەک تۆ لە قوڕدا ماوە. لە شەرمەساری چاوی بەرداوە. ماڵت خرا بێ کە هاتیە ئێرە خۆ ناتخۆم. للە در صبا:

ای سنده صبا ز حسرتت مرد   آخر بە درآ نخواهمت خورد

ماڵت خرابێ تۆ هەتا منداڵتر بووی گەورەتر بووی، تا زل دەبی غافڵ دەبی، چل و فل دەبی، شەق و شل دەبی. جاران عاقڵ بووی، ئێستا غافلی، جاران کامڵ بووی، ئێستا گاملی... .»

این هم قسمتی از نامه‌ای است که به میرزا محمدرسول نامی نوشته که ظاهراً چنانکه از فحوای عباراتش برمی‌آید یکی از شاگردان سابق سیّد به تازگی دخترش را به عقد ازدواج خود درآورده یا خواستار ازدواج با او بوده است:

... و دیگر آهوی رمیده در پیش ما نیارمیده در نامه‌ی خودش که به من رسیده است نسبت به دختر نیک‌اختر شما جسارت ورزیده خلاف ادب را به عمل آورده بود چطور؟

زاهیرەن لەسەر کاغەزی دوو وەرەقی کە پێی خرا بوو ڕقی هەستا ئەمما ڕەقی هەستابوو، دەفتەرە سێ وەرەقی‌یە تازەکەی هێنابوو دەبن چۆکی خۆی نابوو، دوو وەرەقی لێک‌کردبۆوە، قەڵەمێکی ئامادەی دەبەر زگ چەقاوی، بە هەوا ڕاوەستاوی، لە دۆ پڕ کراوی، بە گوێزان دادراوی، عەمەل دەستووری، کەوا سووری، زۆر مەغرووری، سەر ئەستووری، مەیلاوژووری، مایل‌التنوری، بە حەیتەڵمەز مەشهووری، فەڕەنگی هەیکەلی عەموود مەسیلی،

مـەردان، پێـتدا دەدەن بـە بـەردان. کـە وا بـێ پیـاوی چـا بـە، مەشغوولی ئیرتیقا بە. کوڕێکی با وەفـا بـە، هـەر تـالیبی تۆقـا بـە، جوویای فەنا و بەقا بـە. عیلمـت دەوێ زەریفـە، حـوجرەت دەوێ تەمیزە، نانت دەوێ حەلالە، شێخت دەوێ عەزیزە... .

والسلام»

نامەی دیگری را چنین شروع می‌کند:

«یا شمس‌الدین مددی

باوەلێ باوەلێ؟ جـەنابی سـەید «عبـدالرحیم»؟ کـاک سـەید؟ کوێخا مەحموود؟ سۆفی مەحموود؟ سوبحانەللا خـەویان گرانـە... بە خودای ناپاکن، بە خودای بـێ‌بـاکن بـێ ئیـدراکن، لـە خـودای ناترسن؟ لە شەیتان ناپرسن؟ ئینسان با لە کاری شێخیش‌دا بێ کە زۆر لە دەرەوە بەند بوو ژەنگاوی دەبێ، ژن‌گاوی دەبـێ، سـەلیقەی کەم دەبێ، عیلمی نامێنێ، دینی دەشێوێ، وەک عەبدولـلای لـێ بەسـەر دێ، جـاران لـە دەرەوە دەگریـا ئێسـتا لـە سـەر بانـان پێدەکەنێ، جاران دەهات لێرە دەچووە بەر گوێلکان، ئێسـتا لـەوێ دەچێتە بەر کەران، زگ کەران، کن کچان، قەدەرێ لەمـەو پـێش کوتیان لە مەحموودی دواون، سەری کیوانم لێ‌وێک‌هـات، قەنـدم پێ تاڵ بوو، عەیشم بەتاڵ بوو. هـەر چەنـد «استـمزاجی» شـێخم کرد شوکر ئەسەری عەجزم نەدی... .»

در نامه‌ای دیگر این چند سطر را به انواع صـنایع بـدیعی از قبیـل: سـجع، جنـاس، تطابق و... آراسته است:

«... دەنووسـم وەرە وەرە، دەڵـێی وەڕە وەڕە. دەنووسـێ مەسلەحەت وایە تا نییەت (ابتدای ماه مبارک رمضان) نەیـەم. ئـەی گوو بە مەسلەحەتت. ئەو مەسلەحەتە شەیتان بۆی کردووی، بەڵێ

ابن‌السبیلی، سیغار قەتیلی، دوشمن زەلیلی، شەیتان دەلیلی، تالب المسیلی، لە ئینساف دووری، دەعوا خـڕی، دەروون پـڕی، دوژمـن قڕی، بەرزگ دڕی، دیوار بڕی، داوێن گـڕی، مێـزەر خـڕی، نێـو... بڕی، مەیدان زۆری، میـداد[1] لـە خـۆی، فرمێسـک دۆی، مەرکـەب سپی، گردەڵ نشـینی، قەرەتـەپی ئـابی[2] لـە دینـی گرینـۆکی پـڕ قاروقینی، دنیـا بـەری قیامـەت نـەبینی، سـۆفی وەشـی میحـراب گوزینی دووراودوور دە ژێر وەرەقی نێوەڕاستی کوتـابوو، کوتـابووی کوتابووی هـەتا هیچـی لـێ‌نـەمابوو، خۆشـی بەسـەردا دابـوو، لـەو شیوەدا ڕوابوو. عەفوی دەکەی پیاوەتی‌یە، خوێنت دەوێ خوشـکی هەیە، عەیبی نیە، کفن بە مـن ببـڕێ مـردوو گـۆڕ بـە گـۆڕ چـێ. عــەفوی دەکــەی دووتــانم دەوێ، خوێنــت دەوێ پێشکەشــی دەستێنم، زێڕ و زێوم نـاوێ، جـەواهێر تەڵـەب دەکـەم، لـە پـاش ئەوەی پێشکەشم کرد دووبارە بە خۆتی پێشـکەش دەکەمـەوە، نـە شیش بسووتێ نە کەباب، گەندە لە مەندە کەم‌تر نیە، کچ بـۆ کـوڕ، ژن بۆ پیاو، دوعاگۆتم زۆر بەتاو، مەتڵەبی خۆم دی تەمام، چاوەشی تۆم، والسلام.

١- مداد: مُرکب.

٢- آبی: سرکش.

سیف القضات

مراحل کمال را پیمود. سپس برای ادامه‌ی تحصیل به حوزه‌ی درس استادان نام‌آوری چون ملا شفیع انباری و ملا حسن قزلجی و شماری دیگر از مدرسان مشهور آن زمان راه یافت و از محضر هر یک از این استادان، دانش فراوان اندوخت.

بدینسان سیف مراحل تحصیلات حوزه‌ای را به پایان رسانید و در همه‌ی علوم عقلی و نقلی مهارت یافت. پس از پایان دوران تحصیل مدتی در مهاباد سکونت گزید و از آن جا هم به قریه‌ی «گویگجه‌لی» نقل مکان نمود.

سیف در «گویگجه‌لی» به توصیه‌ی پیر بزرگوارش، حضرت شیخ، به کار فلاحت و دامداری پرداخت و باغ‌ها و قلمستان‌های متعدد بنیاد نهاد. طولی نکشید که از این طریق درآمد سرشار به دست آورد و مال و مکنت فراوان اندوخت.

وی با استفاده از این امکانات، زندگی مجلل و باشکوهی برای خود ترتیب داده و سفره‌ای رنگین برای مهمانانش گسترده بود. طبقات مختلف به دیدارش می‌امدند و شاهانه از آنان پذیرایی می‌شد. مهمان‌سرایش محل تردد و تلاقی علما و ادبا بود و اکابر منطقه‌ی مُکریان به دوستی و معاشرتش مباهات می‌نمودند. منتها سیف قلباً به منسوبان حضرت شیخ بیش‌تر علاقه نشان می‌داد و در این میان، چنانکه از اشعارش پیداست، اشخاصی چون عزیز آقای عباسی و علی‌بیگ حیدری (سالار سعید) بیش از دیگران توجه او را به خود معطوف داشته بودند.

بدین‌گونه، سیف بقیه‌ی ایام زندگی را در همان روستا با عزت و شوکت سپری نمود و سرانجام در سال ۱۳۲۳ هـ.ش دعوت حق را لبیک گفت و به خدایش پیوست. جنازه‌اش را طبق وصیت خود او به خانقاه بردند و در جوار مرقد منور حضرت شیخ به خاک سپردند.

سیف یکی از اشخاص سرشناس منطقه‌ی مُکریان بود که صرف نظر از مقام و موقعیت اجتماعی و عزت و احترام خانوادگی، یک شخصیت بزرگ ادبی نیز به‌شمار می‌آمد که توانست در نظم کُردی سبک جدیدی به وجود بیاورد و سرمشق شعرای بعد از خود قرار گیرد. وی زبان محاوره را به استخدام شعر درآورد و با تسلطی که بر لغات

زندگینامه و آثار

مرحوم سیف‌القضات اسمش حسن و اسم پدرش قاسم بود. وی در سال ۱۲۵۵ه‍ .ش در شهر مهاباد از مادر متولد گردید. پدرش میرزا قاسم از خانواده‌ی مشهور قضات مهاباد بود که سال‌های متمادی قضاوت آن منطقه را به عهده داشت و جد اندر جد اهل دانش و فضیلت بودند.

میرزا قاسم خود از افاضل شهر به‌شمار می‌آمد و به شغل قضاوت مشغول بود. وی علاوه بر حل مشکلات اجتماعی و پاسخگویی به مسایل شرعی مردم، محکمه‌اش را به صورت مجمعی برای اهل فضل و ارباب ادب درآورده بود که در زمینه‌ی موضوعات مختلف دینی و اجتماعی و علمی و ادبی به بحث و تبادل نظر می‌پرداختند. در واقع محکمه جایی بود که در آن جا روزانه به معضلات و مشکلات مردم رسیدگی می‌شد و شب‌ها میعادگاه شعرا و ادبا شده بود که سخاوتمندانه از آنان پذیرایی به عمل می‌آمد.

سیف در چنین محیط ادب‌پروری نشأت یافت و تحصیلات خود را همان جا آغاز نمود. او از این شب‌نشینی‌ها و نشست‌های علمی و ادبی نکته‌ها آموخت و توشه‌ها اندوخت. ذوق و قریحه‌ی شاعرانه‌ی او هم از همین محافل مایه گرفت و به تدریج

روی بدین بارگاه آوردند و اغلب آنان تمسک نمودند. از جمله مرحوم سیف‌القضات، برادر کهتر قاضی علی، که خود از اهل فضل و کمال بود و چنانچه گذشت از دانش و ادب بهره‌ی تمام داشت، مخلصانه با آن حضرت پیمان ارادت بست و تا پایان حیات صادقانه بر آن پیمان باقی ماند.

سیف در زمان حیات حضرت شیخ بارها به فیض زیارتش رسیده و نسبت حضورش را دریافته بود. پس از فوت آن حضرت نیز سالیانه دو سه بار به خانقاه می‌رفت و در آن جا مدتی را با سالکان به طاعت و عبادت سپری می‌نمود.

اینک توجه عزیزان را به آن قسمت از مقدمه‌ی آقای احمد قاضی بر دیوان سیف که به اخلاص و ارادت ایشان نسبت به حضرت شیخ ارتباط دارد جلب می‌کنم:

«سەیف لە خزمەت حەزرەتی «شێخ شەمسەددین یۆسفی بورهانی» کەسبی فەیز و بەرەکتی دەکرد. هەموو ساڵێک بۆ ماوەیەک خۆی گەیاندۆتە خانەقای شەڕەفکەند و ژیانێکی پڕ لە چلەکێشی و عیبادەتی ڕادەبوارد. خانەقا بۆ ئەو شاعیرە سەوداسەرە ڕووگەی هیوا و هومێد و جێگای خۆڵماڵ کردنی گیان و لابردنی ژەنگ و ژاری دڵ بوو. لێرەدا دڵ دەبێتە ئاوێنەی بێ غەور و غەش کە نووری ئیمان و خودای دەروێشان خۆی تێدا دەنوێنێ...».

اشعار سیف هم مانند سیّد رشید غالباً همان‌ها هستند که به صورت نامه برای دوستانش چون عزیز آقای عباسی، علی‌بیگ حیدری ارسال نموده و در این اشعار به مناسبت‌های مختلف مراتب ایمان و اعتقاد خود را نسبت به حضرت شیخ ابراز داشته است چنانکه در نامه‌ای خطاب به عزیز آقای عباسی که با این بیت آغاز می‌گردد:

زۆر تووڵی کێشا عەزیز هیجرانت		لاڵ بم نابینم مەیلی جارانت

ابتدا ابیاتی را به شکایت از درد هجران و طول ایام فراق اختصاص می‌دهد، سپس از این که عزیز آقا خلف وعده نموده و به دیدار او نیامده است که با هم به خانقاه بروند، از او گله می‌کند و می‌گوید:

اصیل کُردی و اصطلاحات محلی داشت، بـا مهـارت و اسـتادی در اشـعارش از آن‌هـا استفاده نمود و مضامین گیرا و دلچسب به وجود آورد.

اشعار سیف برای توده‌ی مردم قابل فهم بود و احتیاج به قـاموس لغـات و تعبیـر و تفسیر کلمات نداشت. او موضوعی را به نظم می‌کشید که برای مردم ناآشـنا نبـود و در زندگی روزانه‌ی خود، آن را لمس می‌کردند و با همان تعبیـرات و اصـطلاحات کـه در محاوره‌ی معمولی خویش از آن استفاده می‌کردند، به زبان شعر با آنـان بـه گفـت‌وگـو می‌پرداخت. به همین دلیل شعر او با استقبال همه‌ی طبقات مواجه گردید و به سـرعت قبول عام یافت.

خوشبختانه دیوان این شاعر مبتکر و نازک‌خیال همراه ترجمه‌ی حال ایشـان توسـط نویسنده‌ی فاضل و محترم، آقای «احمد قاضی» به شیوه‌ی شایسـته و مقبـولی بـه طبـع رسیده و در دسترس همگان می‌باشد. لذا حقیر به همین چند سـطر گذشـته راجـع بـه زندگی و ویژگی شعر این شاعر پرمایه‌ی کُرد اکتفا می‌کنم و برای این که تصویر گویاتر و شناخت بیش‌تری از پایه و مقام ایشان به دست داده باشم، توجه خوانندگان عزیـز را به آخرین قسمت از مقاله‌ی استاد عبدالرحمان شرفکندی «هه‌ژار» که در مقدمه‌ی دیوان سیف آمده است جلب می‌نمایم:

«نازانم خه‌ڵک ده‌باره‌ی به‌رهه‌می سه‌یف ده‌ڵێن چی، به‌ڵام من به‌ش بـه حاڵـی خۆم بڕوام وایه ئه‌گه‌ر سه‌یف هه‌ر ته‌نیا «ساڵی قڕانی»[1] نووسـیبایه و هیچـی تـر نـا، ده‌رگای هه‌رمان و نه‌مری وه‌ک ئه‌دیبێکی گه‌وره‌ی کورد به ڕوودا کراوه‌ته‌وه وه لای شاعیره مه‌زنه‌کان پاڵپشتی بۆ دانراوه.».

و اما راجع به تصوف سیف و اعتقاد و ارادت ایشان نسبت به حضرت شیخ باید به اختصار عرض کنم هنگامی که میرزا علی قاضی (قاضی علی) در شرفکند به خدمت آن حضرت مشرف گردید و از ایشان طریقت گرفت[2] بقیه‌ی افراد آن خـانواده بـه تـدریج

۱- نام قطعه شعری معروف از اشعار سیف است.

۲- به توضیحات بخش حواشی و تعلیقات مراجعه شود.

لـە لام تـەرکی ئـەدەب کفـرە ئـەمن تـەرکی ئـەدەب ناکـەم
لەبـەر وەی بـوو کـە ڕاوەسـتام لـە لای میسـباحی دیوانـت
فزوولـی ئـاوری شـەیتانە هـەوای شـەیتانی قـەت ناکـەم
لە بابەت ئاوی «خۆش گێلدی» لەسەر خاکی «ڕەحیم خانت»
«سمایل بەگ» لە لای کـێ کـا، شکسـتی کـاری وی فـەرموو
لەبۆ خزمەت حەسەن ئەوڕۆ ئەدەب هەر وەک حوسـێن خانـت
لــە کـانی قوڵقوڵــەی تــەبعم لــە بەنـدی (عـوق) ئـازادە
ڕەزام مـــەدح و دوعایـــە بـــۆ عـــەزیزان و مـــەریزانت
هەتا حەڵـقەی دوعـا و تـەهلیل و خـەتمن ڕۆژ و شـەو دایـر
لـە دونیـا و عاقیبـەت یـار و مـوعین بـێ شەمسـی بورهانـت
هــەتا موژگــان لــەبۆ دیــدە ببــێ حــافیز لــە دیــتن‌دا
لە ئـەمر و نـەهیی‌دا تـا ڕاسـت و چـەپ بـن تیپـی موژگانـت
لە ڕاست و چەپ بڕۆن سەفسـەف سـوارانت لـەدووی یـەکتر
هەمیشــە حــافیزت بــێ بــۆ حــەوادیس لــوتفی یــەزدانت

ابیات زیر هم جزو قصیده‌ای است که باز خطاب به مرحوم حیدری سروده و به عنوان نامه برایش ارسال داشته است.

کەسـێ بـەختی سـەعیدی بـێ دەبـێ حـازر لـە دیوانـت
مـــەلاز و مـــەنزلی تۆیـــە، نەسـیبی وی لەســـەر خوانـــت
کە قووتی ڕووحە میهری تـۆ لەسـەر سـەفحەی مەحەببـەت‌دا
هەمیشــە حــازری وەختــە حەسـەن بـێ و بێتـە میوانـت
میســالی چینــی زولفــی دڵــبەرە تــا چـین پـڵاوی تـۆ
لـە دووری هـەر دانـەیێکی دڵ، هـەزاران دێتـە پێشـخانت
زریشکی ڕەشـکی خاڵـی دڵـبەرە و حەسـرەت‌دەری مێشـکە
لـــە زیـــرەی عـــەتربیزی، ڕیزەڕیـــزە جـــەرگی کرمانـــت

زووتــر نووســـیبووت لـــه دەی دوایـــه
ئەو دەیە ڕۆیی و ئەوە دەی دیش هـات
ئـــەوە دوو سالـــە مەحـــڕوومم لـــە وێ
هەر کەس بـە تـەمای دیـن و دنیـا بـێ
قیبلەیـــە بـــۆ مـــە زۆر لـــەمێژ سالـــە
فکـر و وەسوەســە، خەتــەرە و خــەیاڵ
دڵ وەک ئاوێنـــە جـــەلای هەڵـــدێنێ
جێگـــا و خانـــەقای شەمســـی بورهانـــە
ڕۆژ لـــە عاسمـــان، دنیـــا چـــاک دەکـــا
فـــەرقی دەگـــەڵ ڕۆژ عـــەرز و ئاسمانـــە
بۆخـــۆی فەرموویـــە ئـــەو بســـتە خاکـــە
لە پاش من خۆتان بـە کـەس مەسپێرن
چەن خۆشە خەتمی پاش بانگی شـێوان
نوێژی سـبەینان پـاش خـەتمی قوڕئـان

کـــە دێم و دەچـــین بـــۆ خانەقایـــە
دەی مانگیش گەیشت لەسەرمان نەهات
بە حاڵی من بێ هەر کـەس تـۆی نـەوێ
دەبێ لـەو دەرکـەی خـاکی دەرگـا بـێ
ڕووی لـــێوەرگێـــڕین نوێژمـــان بەتاڵـــە
نامێنـــێ لـــە وێ، خـــواردنی حـــەڵاڵ
ژەنگـــی گونـــاح و ژاری نامێنـــێ
شەیتان وەک شـێتان لێـی‌سـەرگەردانە
ئـەو لـە ژێـر عـەرز دیـن ڕوونـاک دەکـا
دنیـــا ڕادەبـــرێ مایـــەی دیـــن مانـــە
مـــەنعی بەرەکـــەت قـــەت لێوەناکـــا
خوێنتـــان بـــڕێژن ڕوو وەرمەگێـــڕن
فـــەیز و بەرەکـــەت جەزبـــە و پەشـێوان
لە سـووڕەی یۆسـف یـان ئـالی عیمـران

و در نامه‌ای دیگر خطاب به علی‌بیگ حیدری می‌گوید:

لــە مەیــدانی ســەعادەت بـۆ نەســیبی مــە ســەعادەت بــوو
بـــە عونـــوانی مـــەدیحی جاروبـــارە دێمـــە دیوانـــت
ئـەوە هـات جێژنـی قوربـان «شـکر لله» خۆشـی خۆشـیمە
کـە حـەجی ئەکبـەرە بـۆ مـن کـە وا خـۆم کـردە قوربانـت
کـەلامی مـن وەک شـێعری فلانـی بـێ سـەر و پـا نـین
بکـــە تـــەقتیعی ئـــەوزانی یـــەقین ڕاســـت دێتـــە میزانـــت
عـەلی مەشـهوری شـارە مـن کـە سـەیف و زولفـەقاری تـۆم
هەمیشـــە یـــا عەلیمـــە گـــەر قبولـــم کـــەی لـــە شـــیعانت

لە عالەم فاش و مەشـهوورە کـە مـن مەسـتی مـەیی عیشـقم
بە حوققەی دەم، بـە جـامی دیـدە مـەمکی تـونگی مینـا بـێ
لـە حـوجرەی عیشـق‌دا ئەمشـەو، موتـالام حاشـیەی زولفـە
بـە لالـەی شـەمعی گولـگوونی، بـە دوو شـەمعی هەلایسـابێ
لـــە ئـــاهی عاشـــقی ڕووتـــە، غوبـــاری عـــاریزی ســـافت
دەنـا جـامی بلـووری خـەددی تـۆ کـەی خـەتتی تـێ‌دا بـێ
خەیالم شەو، هوجوومی بـردە سـەر دەسـتەی سپای زولفـت
دەبـێ ئەمشـۆ لەبـەر وەی بـێ کـە وا مەغشـووش و شـێوابێ
تـــەنافی گـــەردنم کـــە زولفـــی زوننـــارت، کـــە بێـــزارم
چ خۆشـە گـەر بلـێن عاشـق بـە زولفـی یـاری خنکابـێ
کـەنارم جۆیبـار و دامـەنم پـڕ گـوڵ لـە ئەشـکی سـوور
ئەگـەر مـەیلی قـەدی بـێ میسـلی نابـێ بـۆ تەماشـا بـێ
عـــەیارێکی نیـــە دڵ، دڵـــبەرا کێشـــانی پـــێ‌نـــاوێ
کـــەبابی جـــەرگی ســـووتاوە، یەقینـــە قیمـــەتی نابـــێ
تـەن و ڕووحـم بـە تـرس و لـەرزەوە مەشغوولـی جـەولانن
دەبـێ بـۆ سـاعیدی سـیمین تـەنافی زولفـی هەڵـدابێ
دوو چاوی مـن تـەمی هێنـا کـە تـۆ زولفـت بـە ڕوودا خسـت
شـەوی یەلدایـە ئـەوڕۆ، یـا مەگـەر خورشـیدە گیرابـێ
لـە نێـو زوڵـماتی ئەگریجـەت شـوعاعی ڕووتـە دەنوێنـێ
تەجـەللی نـوورە یـا زاهـیر لـە جانیـب تـووری سـینا بـێ
سـتارەی بـەختی مـە ئەوشـۆ تولـووعی کـرد کـە تـۆ هـاتی
سـبەینەی ڕۆژی ئـەم عیـدە بلـێی نـوور و سـەفای وا بـێ
لـە سـایەی هیممـەتی پـیرە حەسـەن، دوژمـن مـوتیعی تـۆ
دەنا سەی لامەزەب کـێ دی بـە بـێ زەحمـەت پـەتی دابـێ

وەکـوو ئـارەق لەسـەر کولـمی نیگـاری یـاری گەنـدمگوون
برنجـی ڕەشـت و گێلانـت کـە دانـەی کەوتـە سـەر نانـت

....

کە تۆی ئەمڕۆ لە زومـرەی موخلیسـانی شـاهی شەمسـەددین
دەلیلێکـــی تـــەواوە بـــۆ تـــەواوی نـــووری ئیمانـــت

این هم یکی از غزلیات زیبای ایشان است که به یاد حضرت شیخ سروده است:

دڵ لـــەبۆ ئـــاوی بـــەقای تـــۆ کەوتـــە نێـــو زوڵـــماتەوە
دەسـتی مـن دامـانی زولفـت پـێم‌بڵـێ بـۆ کـوێ بـڕۆم[1]
قـــووەتی قـــەلبم کـــە تـــۆی و قـــووتی ڕووحـــم عیشـــقتە
بـۆچ دەبـێ بـاکم لـە ماسـیوا ببـێ، غـەم بـۆچ بخـۆم
یۆسـفی میسـری ویلایـەت ئـەی خـەلیلی بـاغی قـودس
نـاری نـەمرووده دەروون، بـێ تـۆ دوو چـاوم بوونـە چـۆم
من بە سـەر کەوتوومـە بـەر پێـی زولفـی وەک چـەوگانی تـۆ
هـەر لـە تفڵـی مـن ئەسـیری لوعبـەتی چـەوگان و گـۆم
مـن لـە گوڵـزاری ئـەزەل گـیراوی داوی زولفـی تـۆم
بـەس بـدە چـەرخم لەسـەر، بـازم، کـە تـەیری ڕستە بـۆم
بـۆ تـەوافی کەعبـەیی کـۆی شەمسـی دینـە وا حەسـەن
هەر وەکـوو مـەزرەق بـە هـەر مـەرز و دیـارێ خـول دەخـۆم

در این غـزل هـم پـس از یـک مغازلـەی عاشـقانه، مقطـع را بـه نـام آن حضـرت حُسن ختام بخشیده است:

۱- در دیوان سیف قافیەی مصرع دوم این بیت «بچم» ضبط شده است که به قرینەی قوافی سایر ابیات اصلاح گردید.

ملاّ عصام الدّین شفیعی

استاد سال‌ها در قرای انبار، شیخ لر، گل‌تپه، قرمیش، سرا و شهر بوکان به افاده و نشر علوم پرداخت و در این مدت طلاب بی‌شماری از حوزه‌ی درسش استفاده نمودند و شاگردان ممتازی در محضرش مراتب تحصیل را گذراندند.

سرانجام این ستاره‌ی پرفروغ آسمان علم و ادب آهنگ افول کرد و پس از پنجاه و سه سال تدریس مداوم، در سی‌ام آذرماه سال ۱۳۳۳ هـ.ش در سن ۷۳ سالگی این جهان فانی را وداع گفت و به سرای باقی شتافت.

استاد ملا عصام‌الدّین، علاوه بر تبحر و مقام شامخی که در علوم داشت، در زمینه‌ی ادب فارسی و عربی دارای معلومات وسیع و خود نیز از چنان ذوق و قریحه‌ی شاعرانه‌ای برخوردار بود که به حقیقت باید او را در ردیف بزرگ‌ترین سرایندگان کُرد که در نظم فارسی و کُردی به طبع‌آزمایی پرداخته‌اند، قرار داد.

پختگی کلام، ظرافت بیان، نازکی خیال، تصویرسازی و نکته‌پردازیش چنان بود که فقط از استادان بزرگ این فن ساخته است.

با این وصف، اشتغال دایم به امر تدریس، مقتضیات شغلی و دیگر موانع زندگی به این استاد گرانمایه اجازه نمی‌داد که در طریق این صنعت به عنوان یک حرفه‌ی هنری مجدانه قدم بردارد و آن چه در توان داشت به نمایش بگذارد.

ایشان، هم به شیوه‌ی حکیم عمر خیام، هنگام فراغت از تدریس، برای تنوع و تطییب خاطر، چیزی از کارگاه خیال به رشته‌ی نظم می‌کشید و بیتی چند می‌سرود که در مجموع گر چه از نظر کمّی ممکن است آنچنان چشمگیر نباشند، ولی به لحاظ کیفیت و جوهر شعری در سطح بسیار متعالی قرار دارند و همین مقدار هم برای نشان دادن میزان مهارت و توانمندی این استاد سخنور کفایت می‌کند.

استاد، در شعر «کامی» تخلص می‌نمود و بافت‌های خیالی و مایه‌های شعری وی را نیز چون حکیم نیشابوری همان اندیشه‌هایی تشکیل می‌داد که هنگام تدریس روزانه با شاگردانش به بحث می‌کشید. مانند این غزل فارسی که در آن با توجه به پاره‌ای از اصطلاحات علم هیأت، مفاهیم زیبا و گیرا را در قالب تعبیرات بلند شاعرانه بیان داشته است:

زندگینامه و آثار

استاد ملا عصام‌الدّین شفیعی فرزند حاج ملا محمد شفیع انباری بود که در سال ۱۲۵۶ هـ.ش در قریه‌ی «انبار» از توابع شهر بوکان پا بر عرصه‌ی وجود گذاشت.

حاج ملا شفیع فرزند ملا محمدامین، که گویا نسبش به چندین واسطه به ایوب اکراد می‌رسد، خود از فحول علمای منطقه‌ی مُکریان به‌شمار می‌آمد و در کلیه‌ی علوم، به ویژه علوم معقول چون حکمت و منطق، تبحر داشت، حوزه‌ی درسش در قریه‌ی انبار از چنان شهرت و اعتباری برخوردار بود که طلاب از تمام مناطق کُردستان به خدمتش می‌شتافتند و سطوح عالیه‌ی تحصیل را در محضرش می‌گذرانیدند.

استاد ملا عصام‌الدّین با استفاده از این موقعیت ممتاز، تحصیلات اولیه‌ی خود را در حوزه‌ی علمیه‌ی انبار آغاز نمود و در سایه‌ی هوش و ذکاوت سرشار و توجه و عنایت والد بزرگوارش به سرعت مراحل تحصیل را گذراند و در سن ۱۹ سالگی در حالی که همه‌ی علوم و فنون زمان را به نحو اکمل فراگرفته و در معقول و منقول حقیقتاً به درجه‌ی استادی رسیده بود، به اخذ اجازه‌نامه‌ی افتا و تدریس از دست پدر والامقامش مفتخر شد و پس از فوت ایشان بالاستحقاق جای پدر بدو تفویض گردید و بر مسند تدریس نشست.

است که متأسفانه هیچ‌یک از این آثار هنوز به زیور طبع نیاراسته و در اختیار علاقه‌مندان قرار نگرفته‌اند.

در زمینه‌ی اعتقاد و ارادت استاد نسبت به حضرت شیخ گمان می‌کنم چندان نیازی به توضیح و تطویل نباشد، زیرا ایشان در مکتب پدر دانشمندش استاد ملا شفیع انباری پرورش یافته بود که یکی از معتقدان و مخلصان سرشناس آن حضرت بود و چنانکه در زندگینامه‌ی حضرت شیخ یادآوری نمودیم ایشان وسیله‌ی ارشاد و هدایت تعداد بی‌شماری از علما و فضلای ناحیه‌ی مرکزی مُکریان به آستان مبارک حضرت شیخ بودند.

استاد ملا عصام‌الدّین در معیّت والد ماجدش بارها محضر آن حضرت را درک نموده و پس از فوت آن بزرگوار نیز تا روزی که در قید حیات بودند، قاطعانه در این مسیر گام برداشت و پیوند اعتقادیش همچنان محکم و استوار باقی ماند. مخصوصاً استاد در اشعارش نهایت اخلاص و ارادت را نسبت به حضرت شیخ ابراز داشته و در هر بیتش دنیایی از ایمان و اعتقاد نهفته است.

اشعاری که استاد در مدح آن حضرت سروده در قسمتی از آن‌ها به شیوه‌ی گذشتگان مطلب را با تغزل آغاز کرده سپس به نام ممدوحش تخلص نموده است؛ نظیر این قصیده:

مباد چون دل من در زمانه شیدایی
که گوش هوش ندارد به هیچ دانایی
دو ماه می‌شود از وی خبر نمی‌یابم
گرفته راه به دنبال ماه سیمایی
دلی است پر ز محبت به داغ عشق جریح
بدین نشانه دلی را که دیده در جایی؟
مگر به کوچه‌ی معشوق جستجوش کنم
که نیستش به جز آن آستانه مأوایی

دوش در بـــاغ بـــزم و غلغلـــه بـــود	چمـــن آشـــوب و پـــر ز ولولـــه بـــود
مـــاهرویی نشســـته در ســـنبل	آفتـــابی میـــان ســـنبله بـــود
شـــکن زلـــف و پرتـــو رویـــش	شـــب تاریـــک پـــر ز مشـــعله بـــود
گـــرد چشـــمش کشـــیده حلقـــه‌ی زلـــف	مســـت بـــود و ســـزاش سلســـله بـــود
برقـــع افکنـــده در برابـــر خـــور	قمـــر آن‌گـــاه در مقابلـــه بـــود
طعنـــه مـــی‌زد زمـــین کـــه مـــاه مـــن اســـت	فلـــک از مـــاه خـــویش در گلـــه بـــود
کـــاروان‌هـــای دل بـــه دنبـــالش	دل مـــن پیشـــوای قافلـــه بـــود

و مانند این غزل کُردی که در آن با استفاده از اصطلاحات علمی و تلمیح به پاره‌ای از کتب متداول درسی در مدارس قدیم، مضامین بسیار زیبا و بدیع آفریـده و تشـبیهات نغز و دلنشین به کار برده است:

لـه عه‌قـدی ئـه‌م برۆیـه‌ت لـێم یـه‌قین بـوو نـه‌قزی پـه‌یمانت
بـه غـه‌مزه که‌وتـه غـه‌ممازی ئیشـاڕه‌ی چـاوی فـه‌تتانت
لـه ده‌وری «قـوتب»ی ده‌م «خـه‌تت»ی عیـزارت «دایـیره»ی کێشـا
«ئوفـوق» بۆتـه «موعـه‌دیل» پـێم غه‌ریبـه «هه‌یئـه‌ت»ی جوانـت
بـه «سـۆغرا»یـی ده‌م و «کوبـڕا»یـی چـاوت مه‌تڵـه‌بێکم بـوو
بـه سـه‌د «ده‌ور» و «ته‌سه‌لسـول» هاتـه پـێش زولفـی په‌رێشـانت
له «وه‌سڵ» و «فه‌سڵ»ی خۆت «ئیجاز» و «ئیتناب»ت موره‌ته‌ب کرد
«له‌ف» و «نه‌شر»ت موشـه‌وه‌ش بـێ، ئـه‌دی کـوا مـه‌یلی جارانـت؟
له «شه‌ڕحی ڕه‌وزه»یـی ڕووت دیومـه بـۆ «تۆحفـه»ی مـه‌لا چاکـه
له‌سـه‌ر «ئـه‌نوار»ی ڕوخسـارت «که‌مه‌سـرا»یـی زه‌نه‌خـدانت
«شـه‌هید»ی عیشـقم و جـاییز نیـه «نـوێژ»م له‌سـه‌ر بکـرێ
لـه «مێحـڕاب»ی بـرۆت بـۆچ وا بـه «سـه‌ف» وێسـتاوه موژگانـت

از استاد علاوه بر حواشی و تعلیقات بر کتب متعدد و مقداری اشعار بسیار پختـه و زیبا، آثار دیگری چون «بلاغت فارسی»، «حل معما» و رساله‌ای در منطق بـاقی مانـده

تو خود به باغ رو ای دوست، من گرفتارم
به عشق غنچه‌دهانی، به سروبالایی
مرا نه طاقت خلوت، نه میل صحبت کس
نه آرزوی ریاحین، نه ذوق صحرایی
بگیرد امن عشرت اگر تو را چنگی است
بکوب پشت چمن را گرت بود پایی
نه نحو و صرف بماند و نه هیأت و حکمت
که محو صرف شد از هیأت دل‌آرایی
که دیده ماه برآید ز چاک پیرهنی؟
که دیده سرو بروید به بام زیبایی؟
فتاده‌ام به کف دست ماه‌رخساری
که ساعتی نتواند کند مدارایی
چنان حلال خورد خون من تو می‌گویی
که از امام غزالی گرفته فتوایی
مگر نگار من از عاشقان نیندیشد
که پیش پیر طریقت برند شکوایی
دلم دگر مشکن دلربا، جسور مباش
که دارد این دل شیدا غیور مولایی
اگر به حلقه‌ی دل‌مردگان نگاه کند
گمان برند گذر می‌کند مسیحایی
جهان و هر چه درو هست در تصرف اوست
چو یک کبوتر بی پر به چنگ عنقایی
خوش است لهجه‌ی «کامی» به مدح شمس‌الدّین
چو بلبلان سحرگه کشیده غوغایی

یوســـــفی در عزیـــــزی ملکـــــوت
پیـــش ایـــزد بـــود مکـــین و امـــین

پادشـــاهی کـــه حکـــم عـــالم کـــون
چـــون ســـلیمان کشـــیده زیـــر نگـــین

شـــمس گـــردون چـــه قـــدر آن دارد
کـــه مقابـــل شـــود بـــه شـــمس زمـــین

نـــور شـــمس فلـــک بـــه روز بـــود
شـــب و روز اســـت نـــور شـــمس‌الـــدّین

مخلصـــان تـــو کـــج نهـــاده کـــلاه
مـــی‌خرامنـــد در بهشـــت بـــرین

عـــوض دســـت گنبـــدت بوســـم
تـــا دل گـــرم خـــود دهـــم تســـکین

بـــر تـــو یکســـان بـــود حیـــات و ممـــات
همتـــی کـــن نیـــوفتم از دیـــن

در این مثنوی هم که فقط چند بیتی از آن به دست نگارنده رسیده پس از مدح و ستایش پیر دستگیرش، خطاب به ایشان از اوضاع نابسامان روزگار زبان به شکایت می‌گشاید و از فقدان آن کشتی‌بان دین و پشتیبان شرع متین، اظهار تأسف می‌نماید:

کـــی ایـــن شـــب تـــار مـــا ســـرآید
مـــاه مـــن و شـــمس دیـــن برآیـــد

ای تـــاج ســـر خداپرســـتان
پیمانـــه گـــذار بـــزم مســـتان

لـــب‌هـــا ز تـــو بـــود شـــاد و خنـــدان
از جـــام تـــو پُـــر ســـبوی رنـــدان

جهـــدت همـــه در رواج دیـــن بـــود
احیـــای شـــریعت مبـــین بـــود

آن ســـوزش عشـــق یـــاد بـــادا
جانـــت بـــه بهشـــت شـــاد بـــادا

اکنـــون ســـرت از لحـــد بـــرآور
در اهـــل زمانـــه نیـــک بنگـــر

دل‌هـــای پُـــر از نفـــاق بینـــی
یـــک مـــرد بـــه اتفـــاق بینـــی

هـــر کـــو بـــه مزخرفـــی شناســـی اســـت
گوینـــد فـــلان بســـی سیاســـی اســـت

کـــو نـــوح کـــه لاتـــذر بگویـــد
کشـــتی نجـــات را بجویـــد

کـــوه و در و دشـــت آب گـــردد
دنیـــا همگـــی خـــراب گـــردد

و نظیر این غزل:

هـر کـه در منـزل خـود روی نگـاری دارد | عندلیبی اسـت کـه هـر فصـل بهـاری دارد
غنچه و یاسمن و سنبل اگر نیست چه بـاک | کان پـری‌چهـره لـب و روی و عـذاری دارد
با من آ خاک در حضرت شمس‌الـدّین بـوس | خـرم آن کـس بـه شـرفکند گـذاری دارد
هر که ایمـان خـود آن جـا بـه امـانش آورد | گـرد او بـر همـه آفـات حصـاری دارد
«کامی» امروز سخن‌های عجـب مـی‌گویـد | گـویی از بـاده‌ی دوشـینه خمـاری دارد

و در قسمتی دیگر از اشعارش مستقیماً به مدح آن حضرت مـی‌پـردازد، نظیـر ایـن غزل:

ای رهبـر دیـن واقـف اسـرار خـدایی | شـمس فلـک دینـی و دریـای صـفایی
اوصـاف خـدا در تـو نظـر مـی‌کـنم آری | چـون آیینـه‌ی صـاف تجلـی بنمـایی
ای صـاقی صـهبای فیوضـات الهـی | از تشـنگی افتـاده‌ام آخـر تـو کجـایی
در ظلمـت یلـدای معاصـی همـه حیـران | ای نـور خـدا کـی ز افـق پـرده گشـایی
ای یوسـف ثـانی کـه خـدا کـرده عزیـزت | از مـا چـو جفـا آمـده تـو اهـل وفـایی
«تـالله لقـد آثـرک الله علینـا»[1] | تـو شـاهی و مـا آمـده پیشـت بـه گـدایی
صـد پـرده‌ی ظلمـت دل «کـامی» بگرفتـه | باری نگهـی کـن کـه دو صـد هـم بزدایـی
هـر کـس بـه یکـی روز قیامـت پنـه آرد | مـا را تـو پنـاهی، تـو امیـدی، تـو رجـایی
شـدت کنـد امـراض دلـم هـر دم و گـویم | ای پیـر طریقـت تـو طبیبـی، تـو دوایـی

و نظیر این قصیده که متأسفانه نتوانستم بیش از این چند بیت آن را به دست آورم:

۱- آیه‌ی ۹۱ سوره‌ی یوسف که خداوند از قول برادران حضرت یوسف می‌فرماید: «به خدا قسم خداوند از میان ما تو را برگزید.».

حیدری

زندگینامه و آثار

مرحوم علی‌بیگ حیدری مُکری، برادر کهتر مصباح بود که در سال ۱۲۵۱ هـ.ش مطابق ۱۲۸۹ هـ.ق در روستای ارمنی‌بلاغی متولد گردید.[1] پدرش احمدبیگ وکیل‌الرعایا از اخلاف بداق‌سلطان مُکری و مادرش فاطمه خانم زنگنه از خانواده‌ی مشهور زنگنه‌ی کرمانشاه بود.

علی‌بیگ هم چون برادرش مصباح مقدمات صرف و نحو عربی و کتب متداول زبان فارسی را در همان روستای ارمنی‌بلاغی فراگرفت و در سایه‌ی ذکاوت و استعداد فراوانش به سرعت مراحل تحصیل را پیمود و در زمینه‌ی زبان و ادب فارسی و عربی معلومات وسیعی کسب نمود. در همین دوره بود که ذوق و قریحه‌ی شاعرانه‌اش

۱- یکی از شعرای مهاباد درباره‌ی تاریخ تولدش گفته است:

او همایون اختر و مامش مه برج عفاف　　　پس به تاریخش بگفتم «اختری زایید ماه»

که ۱۲۸۹ هـ.ق می‌شود.

شکوفایی یافت و در میدان شعر و شاعری به طبع‌آزمایی پرداخت. وی در سروده‌هایش به نام «حیدری» تخلص می‌نمود و بعدها اشعار فراوانی به زبان فارسی و کُردی از خود به یادگار گذاشت.

حیدری با توجه به نفوذ پدرش در دربار قاجار و قرب و منزلتی که نزد ولیعهد ایران داشت، تدریجاً با مقامات عالیه‌ی حکومت وقت آشنا گردید و نظر به سوابق خدمات خانوادگی و لیاقت و کفایت شخصی سخت مورد توجه و عنایت آنان قرار گرفت.

به همین مناسبت در همان سنین جوانی به حکومت سردشت منصوب گردید و مدت دو سال در این سمت خدمت نمود. سپس نایب‌الحکومه‌ی ساوجبلاغ مُکری (مهاباد کنونی) گردید و مدتی هم در این شغل به انجام وظیفه پرداخت. بعد به عنوان نماینده‌ی مردم مهاباد در مجلس شورای ملی انتخاب شد و مدت هفت دوره هم در این سمت باقی ماند. پس از آن به منطقه مراجعت نمود و در قریه‌ی «حاج‌علی‌کند» در سی کیلومتری شرق مهاباد که جزو املاک ایشان بود سکونت گزید و بقیه‌ی ایام زندگی را با رفاه و آسایش و عزت و احترام در آن جا سپری نمود.

سرانجام در سال ۱۳۳۵ هـ.ش در سن ۸٤ سالگی دیده از جهان فروبست و به رحمت حق پیوست. جنازه‌اش را طبق وصیت خودش به خانقاه آورده، در جوار مرقد مبارک حضرت شیخ به خاک سپردند و چنانکه خود گفته بود:

نباشد حیدری لذت از این بیش   رَوی چون سگ به نزد صاحب خویش

قبل از وفاتش هم گواین‌که رحلت خود را نزدیک دیده و این غزل را سروده بود:

دەردەداری هیجری تۆم ئەی ڕووحی شیرینم وەرە

چاوەڕێی دیداری تۆم ئەی یاری دیرینم وەرە

دەردی عیشقت وا نەخۆشی کردم و هاتوومە مەرگ

نەک ئەجەل مۆڵەت نەدا با تاوێ بدبینم وەرە

خەستەم و کەوتووم بە تیری نـازی چـاوی بـازی تـۆ
بـۆ مـوداوا ئـەی تـەبیبم تـاکوو بالـینم وەرە
باغـەوانی بـاغی ڕووت بـووم و بـەرێکم لـێنـەخوارد[1]
ئـەی گولـی گولـزارەکەی نێـو بـاغ و پـەرژینم وەرە
مـن نـەهاتیم بـوو نـەهاتی تـا ژیـام بـۆ دیتـنم
بارێ وەقتی مەرگ و وەقتـی دەفـن و تەلـقینم وەرە
مـن لـە دنیـادا بـە تـەنها تـالبی دیـداری تـۆم[2]
تۆخـودا ئەمـڕۆ نیگـاری چـین و مـاچینم وەرە
غەیری «شەمسەددین» نەماوە ئارەزووی دینی کەسم
حەیدەری بۆیە دەڵێ ئـەی شەمسـەکەی دیـنم وەرە

مرحوم حیدری یکی از رجال معروف منطقه‌ی مُکریان بود که اگر چه به ظـاهر بـه لباس تصوف درنیامد و از سیاستمداران و دولتمردان وقت محسوب می‌گردید، لیکن آن چه کم‌تر فکر و اندیشه‌ی او را به خود مشغول داشته بود و در محفلش به ندرت از آن سخن می‌رفت، خود سیاست بود. وی بیش‌تر وقت خود را در مطالعه‌ی کتـب دینـی و عرفانی و مباحث ادبی سپری می‌نمود و چنان دل به عشق حضرت شیخ سپرده بود کـه در مجالس و محافل غیر از ذکر مناقب آن حضرت به موضوع دیگری نمی‌پرداخت.

سال‌های اقامتش در تهران هم به همین منوال سپری شد و اوقات فراغتش را بیش‌تر با شعرا و ادبا به‌سر می‌برد. حتی در مجلس هم برای آن عده از نمایندگان کـه مشـربی نزدیک به مشرب وی داشتند، چندان از مناقب حضرت شیخ گفته بود که از دور ارادت

۱- در نسخه‌ای دیگر این مصرع را چنین یافتم: «رووحەکەم پەرژینە بۆ حیفزی گولی باغی ڕوخت».
۲- در نسخه‌ای چنین نوشته شده است: «... تالبی ماچێکی تۆم».

و اخلاص کامل نسبت به آن حضرت یافته بودند. قطعه‌ی زیر حاکی از اوضاع آن زمان او است که می‌گوید:

ز پـا فتـاده‌ام از لطـف خـویش دسـتم گیـر — فـــدای پرتـــوت ای آفتـــاب عـــالم‌گیـــر
تو را حیات و ممات اسـت نـزد مـن یکسـان — خـدای گفـت تـو را زنـده بـاش لیـک بمیـر
شکسته پشت مرا شیر نفس و غیر تـو نیسـت — کنـــد بـــه همـــت مردانـــه شـــیر را زنجیـــر
تــو آن ولــی خـدایی کــه از توجـه خــویش — بکرده‌ای به دل آن را بـه مـس کنـد اکسـیر
تــو آن ولــی خـدایی کــه از اشـاره‌ی تــو — زبـــان لال شـــود نـــاطق و ضـــریر بصـــیر
هر آن سری کـه نشـد خـم در آسـتانه‌ی تـو — بریـده گشـت ز قهـرت چنانکـه از شمشـیر
عداد علـم تـو افـزون ز حکـم تحریـر اسـت — شـمار فضـل تـو افضـل ز حـد هـر تقریـر
سـگ در تـو نترسـد ز شـیر و ببـر و پلنـگ — که هست کوی تـو کهـف‌الانـام و مـاقطمیر
هر آن که کرده تو را بیعت از سر صدق است — نه چون مریـد دگـر کـس بـه حیلـه و تزویـر
مرا گنه که بسی هست پیش عفوت چیسـت؟ — که پـیش عفـو تـو خروارهـا گنـه چـو شـعیر
ز دوری ســر کویــت صــبوریم شــعر اســت — مــرا مقــیم بــه تهــران نمــوده تــا تقــدیر
تـــو حیـــدری ز جـــوانی غـــلام پیـــر شـــدی — کجا رود؟ که شناسد غـلام چـون شـد پیـر؟

حیدری طبع روان داشت و به مناسبت‌های مختلف شـعر مـی‌سـرود، سـرودمایه‌ی اشعار وی همچون حریق عشق و علاقه‌ی شدید ایشان بـه حضـرت شـیخ بـود و ایـن علاقه و دلبستگی چنان با وجود او عجین شده و دنیای درونش را تسخیر نموده بود که غیر از مدح و ستایش آن حضرت به چیز دیگری نمی‌اندیشید.

اشعار وی در این زمینه اگرچه ساده و بی‌پیرایه اسـت و از نظـر جـوهر شـعری بـا اشعار حریق و برادرش (ادب) برابر نیستند، ولی عشق و ایمان و خلوص و اعتقادی که در این اشعار نهفته است جای آرایش‌های لفظی و صنایع معنوی را می‌گیرد و گیرایی و زیبایی خاص بدان‌ها می‌بخشد. علاوه بر این، در میان منسوبان حضرت شیخ، حیـدری

می‌پرسد: این جماعت را به کجا می‌برد؟ می‌گویند: به خدمت شیخ یوسف شمس‌الدّین می‌برد.

فردای آن شب بدون این که چیزی راجع به خوابش با دیگران در میان بگذارد، به قصد زیارت حضرت شیخ عازم شرفکند می‌گردد. در آن جا بیرون خانقاه به خدمت آن حضرت تشرف می‌یابد و پس از دست‌بوسی در گوشه‌ای پشت سر جماعت مریدان، با تواضع و فروتنی می‌ایستد. بعد از مدتی حضرت شیخ ضمن بیانات خود خطاب به جمعیت حاضر می‌فرماید: «جماعت امشب به خدمت کاک خضر رسیدم، از او سؤال کردم به چه کار مشغولی؟ فرمودند: در شرق و غرب می‌گردم تا اگر آدم مستعدی را پیدا کردم به این جا بیاورم.». سپس حضرت شیخ نگاهی به جمعیت می‌اندازد و با انگشت به علی‌بیگ اشاره می‌کند و می‌فرماید: «به نظرم این جوان یکی از این اشخاص بود.».

و این هم گفته‌ی خود حیدری که موضوع را با اندک تفاوتی به نظم کشیده است:

شەو لە خەودا گەیمە خدمەت سالیکی ڕێگەی خودا
قائیدی ئەهلی بەسیرەت یەعنی خزری ڕەهنما
ئەوەڵی خێر و شەڕم بوو یەعنی هەنگامی بلووغ
لوتفی حەق ئەم نیعمەتەی فەرموو بە ئەم بەندە عەتا
باوەڕت بێ گەر موسوڵمانی بە زاتی پاکی حەق
هەر چی فەرمووی پێت‌دەڵێم بێ کیزب و بێ ڕەیب و ڕیا
عەرزی حاڵم کرد لە خدمەت‌دا بە سەد عیجز و نیاز
پێم‌بفەرموو کێیە ئەمڕۆ یا نەبی مەردی خودا؟
دەستی ڕاستی پێ‌نیشان دام و بە ڕەحمەت پێی‌کوتم
زامنم بۆ موخلیسینی شەمس بۆ خولدی عولا
دەستی چەپی پێ‌نیشان دام و بە هەیبەت پێی‌کوتم
زامنیشم مونکرینی کەم لە دۆزەخ جابەجا

تنها کسی است که مختصری از زندگی آن حضرت را طی چند صفحه به رشته‌ی تحریر کشیده و تاریخ قسمتی از تحولات و رویدادهای مهم دوره‌ی ایشان را ضبط نموده است.[1]

مطابق آن چه در این یادداشت‌ها نگاشته است، خودش در سن شش سالگی در قریه‌ی برهان به خدمت حضرت شیخ شرفیاب می‌شود و در سن پانزده سالگی در قریه‌ی شرفکند از آن حضرت طریقت می‌گیرد.

قسمتی از یادداشت‌هایش در این زمینه چنین است:

«این بنده‌ی عاصی علی حیدری در تاریخ یک‌هزار و دویست و نود و شش ه.ق در برهان به سعادت زیارت حضرت پیر ما – قدس سره – نایل گشتم و در همان سال حضرت پیر ما از قریه‌ی برهان به قریه‌ی شرفکند، که دو دانگ آن جا را از کریم‌بیگ و مصطفی‌بیگ حسن‌خالی خریدند و در یک فرسخی برهان واقع است، هجرت فرموده خانقاه و حجرات بنا نهادند و سن این بنده‌ی عاصی در آن زمان به شش سال رسیده بود و در مرتبه‌ی دوم که حضورشان شرفیاب و داخل طریقت ایشان شده سعادت قبول یافتم، تاریخ یک‌هزار و سی‌صد و پنج هجری بود که تفصیل شرفیابی و داخل شدن در طریقت را در جای خود بعد از این انشاءالله مرقوم و به نظر قاریین گرام می‌رسانم.».

گویا علت تمسکش چنانکه خود به نظم کشیده و دیگران از وی نقل می‌کنند این بوده است: شبی در خواب شخصی را می‌بیند که عده‌ای را همراه خود به جایی می‌برد. سؤال می‌کند: این شخص کیست؟ جواب می‌دهند: این حضرت خضر است. باز

۱- رونوشتی از همین یادداشت‌ها به وسیله‌ی فرزندش جناب آقای جعفر خان حیدری در اختیار اینجانب قرار گرفت که در نگارش زندگینامه‌ی حضرت شیخ و این کتاب در موارد متعدد به حقیر کمک شایان نمود. همان‌طور که در آغاز آن کتاب به نام ایشان اشاره نمودم، جا دارد این جا هم اختصاصاً از همکاری و مساعدتشان تشکر نمایم.

باز پێیفەرمووم لە قەلبتدا نەمێنێ میهری کەس
هەر بە میهری وی دەبێ تابی بکەی تۆ ئیکتیفا
حەیدەری تا چوومە خدمەت حەزرەتی پیری تەریق
خەونەکەی فەرموو لە ئەووەڵ تا گەیشتە ئینتیها
خەون و خەرقی وای کەسێ دی چۆن دەبێ تەسلیم نەبێ
جا بدەن ئینسافێ ئەی ئەهلی مورووەت تۆخودا
غەیری «شەمسەددین» دەبێ چۆن ڕوو لە کەس کەم ئەی ڕەفیق
غەیری «شەمسەددین» دەبێ کەس بێتە قەلبم ئەی برا

حیدری با طبع روان و اخلاص و ارادت فراوانی که نسبت به حضرت شیخ داشت مسلماً بایستی اشعار زیادی در مدح آن حضرت سروده باشد، لیکن از آن همه اشعار مقدار کمی قصاید و غزلیاتش به دست حقیر رسیده است که در ذیل به ترتیب حروف الفبا نگاشته‌ام.

تا سەری زولفی بە حەڵقە پێچ و تاب و خەم دەکا
وا دەزانێ دڵ سیەهـ مارە لەتوپارەم دەکا
گا بە قەیچی تابەتا لە گوێی بە تەرتیب ڕێکدەخا
گا بە پەنجەی نازەنینی لابەلای پەرچەم دەکا
ئەو کەسەی جەرگی بە تیری عیشقی تۆ کونکون بووە
چۆن خەیالی ئیلتیام و ئارەزووی مەرهەم دەکا
بێبەشم بۆچی دەکەی جانا لە حوسنی خۆت یەقین
زێروزێوێکی زەکاتی لێنەدەی هەر کەم دەکا
هەر کەسێکی ڕێی گەدایی بێ لە دەرکی تۆ چلۆن
ئیعتینا بۆ تاجی خوسرەو، مەیلی تەختی جەم دەکا

تـا بێنـێ سـەبا بێنـێ لـە تـۆ شـادم و خورسـەند
ڕووحم بە فیدای مەرقەدت ئەی شاهی شـەڕەفکەند
ئەی سەروی بەهەشـت و گولـی گولـزاری ئیلاهـی
دووریم لە گوڵی ڕووت و قـەدی سـەروتە تـا چەنـد
تـۆ مەزهـەری ئـەنواری وەکـوو شـاهی بوخـارا
تۆ مەحرەمی ئەسراری وەک ئـەحراری سـەمەرقەند
ئـازادە لـە دوو عالـەم و ئاسـوودەیی قەلبـە
هەر کەس کە بە زنجیری عەلاقـەت هەیـە پابەنـد
ئومێـدی نـەجاتی منـە لوتـف و کـەرەمی تـۆ
هەر چەندە کە باری گونەهم قورسـە وەک ئەلوەنـد
بـێ تۆیـە کـە وا دێـن و دەچـن شـێخی درۆزن
نـەزدیک لـە شـەیتانن و دوورن لـە خوداوەنـد
ئـەو شـێخە جەهوولانـە تەماشـا کـە لـە لایـان
فـەرقی نیـە قورئـانی خـودا و سـەفحەیی پازەنـد
ئـاخ بـۆ عومـەر و لەشـکری ئیسـلام کـە مـوکری
ئەوڕۆکـە لەبـەر شـێخی درۆ بۆتـە نەهاوەنـد
لەم وەعزە وەرە حەیدەری تۆخـودا مەکـە غەفڵـەت
گوێ بگرێ لە ئەم پەنـدە بـلا مـەردی خیرەدمەنـد

عاشـقی غونچـەی گوڵسـتانم ئـەمن
بۆیـە وەک بولبـول غـەزەلخوانم ئـەمن
دیـدە و دڵ سـاعەتێ ئاسـوودە نـین
چـاوەڕێی دیـداری یـارانم ئـەمن

گـەر سـولەیمانیش نـەبێ ئەمڕۆکـە مـوهری میهـری تـۆ
بـۆ ئیتاعـەی تیپـی عاشـق کـاری سـەد خاتـەم دەکـا
بـۆ مـوحیببی سـادق ئـەوەڵ شـەرتە دانـانی وجـوود
بۆیـە وا پەروانـە خـۆی قوربـانی نـووری شـەم دەکـا
بـۆ تەفـەئئول خـەتمی ئەشـعارم بـە نـاوی شـێخ ئەکـەم
مامـە حـاجیش بـۆ تەبـڕڕوک زیـارەتی زەمـزەم دەکـا
غەیری «شەمسەددین» کەسی دیکەم نەدی لاییق بە مـەدح
حەیـدەری هـەر بۆیـە مـەدحی مورشـیدی ئـەعزەم دەکـا

ئەی مـوحیببی حـەق حـەبیبی مستەفا
ئـەی گولـی گولـزاری بـاغی ئـەولیا

تـۆ جەلیسـی ئۆممـەتانی لمیـزل
تـۆ ئەنیسـی بارەگـاهی ئـەنبیا

یۆسـفی میسـری تـەریقی خواجـەگان
ئافتـابی بـورجی شـەرعی مسـتەفا

گـەر نـەبێ بـارانی فـەیزی تـۆ بـە خـوڕ
مـەزرەعی دڵ کـوا ئـەکا نەشـو و نـەما

سـێبەری ئـەو خانەقایـە و حوجرەکـەت
فەیزبەخشـن هـەر وەکـوو باڵـی هومـا

دوایی تۆ دەشتی سەعادەت پـاک زەلـی
تـۆ کـە ڕۆیـی کێـوی دینـداری جمـا

بـۆ جـەڕاحاتی دڵـی مـەهجووری مـە
کـافی‌یـە دەرمـانی وەسڵـت بـۆ شـفا

وا بە دەسـتی قـەهری بێ دەرمـانی تـۆ
پـەردەیی شـەرم و حـەیای مـن کـە دڕا

بـۆ نـەجاتی ئێمـە ڕۆژی حەشـر و نەشر
حـوبی مەولایـە لنـا فیـە کفـی

تاکوو جەلبی عـەفوی تـۆ کـا حەیـدەری
سـەید و مەولانـە دێـنم بـۆ تکـا

بەڵکە بەحری ڕەحمەتی تۆ بێتە جۆش
هەر بە ئوممێد هەور و بارانم ئەمن
تۆ وەکوو لەیلی و من مەجنوونی تۆم
بۆیە وێڵی کوهسارانم ئەمن
کەمترین بەندەم لە دەرکی شەمسی دین
هەر غولامی شێخ عوسمانم ئەمن
موخلیسی سەیید موحیببی سادقم
جانفیداکەی عەبدی ڕەحمانم ئەمن[1]
غەیری شەڕ خێرم لە عومری خۆم نەدی
لەو شەڕە یاڕەب پەشیمانم ئەمن
حەیدەری قەت نامەوێ شەئن و مەقام
بەسمە بەندەی شەمسی بورهانم ئەمن

خەستەیی تیری نیگاهی چاوی جانانم ئەمن
عاشقی شۆقی جەماڵی ماهی تابانم ئەمن
عاشقت باکی لە تەهدیدی قیامەت خۆ نیە
عاشقی بێ ترس و خۆفم مەردی مەیدانم ئەمن
پیری کەنعان نیم بەلام بۆ یۆسفی خۆم ڕۆژ و شەو
گرییە و زاریمە هەر وەک پیری کەنعانم ئەمن

۱- منظورش از سیّد، حاج سیّد محمد سعید نورانی و از صادق مولانا محمد صادق و از عبدالرحمان شیخ عبدالرحمان ابوالوفا فرزند حضرت سراج‌الدین است.

قصاید فارسی

دو قصیده‌ی زیر را حیدری خطاب به مرقد مبارک حضرت شیخ سروده است:

ای همایون بارگه، ای منزل شمس‌الهدا ای مطاف اولیا، وی مهبط نور خدا
زینت بغداد اگر از روضه‌ی غوث است غوث زینت مُکری هم از این روضه است و بارگا
بارگاها مرشدی اندر دل پاک تو خفت آن‌چنان یونس پیمبر زیر طاق نینوا
بارگاها هیچ می‌دانی که در جوف تو کیست؟ در بغل بگرفته‌ای محکم تو می‌دانی که را؟
آن که مانند علی بوده است در علم طریق آن که چون عثمان عفان بوده در حلم و حیا
بارگاه و سایه‌بانی بر سر پیری که بود هم طبیب درد امت هم حبیب مصطفی (ص)
حافظی بر روضه‌ی قطبی که در علم طریق نیست کم از شاه[1] و از احرار و از خواجه علا
شاملی بر مرقد ذاتی که در مصر یقین پادشاه است و عزیز و یوسف فرمان‌روا
در درونت آفتاب و در برونت آفتاب آن یکی شمس زمین و این یکی شمس سما
در برت یک آفتاب و بر درت یک آفتاب اندرونت پر ز نور است و برونت پر ضیا
از زمین تا آسمان فرق است بین این‌دو شمس انّها عین البقاء هذه عین الفنا
این به دورش گر نجومی چند بی نورند جمع آن به گردش جمع گشته دسته دسته اولیا
این اگر روشن کند دنیا ز نور خویشتن آن کند روشن ز نور حق دل مرد خدا
این به دنیا گر کند حاجت روایی بهر خلق آن به دنیا و قیامت می‌کند حاجت روا
زین گریزانند مردم گر ز تَف و سوزشش آن بود یک سایه‌ی یزدان به روی ماسوا
آن کند قلب سیه را از فیوضاتش سفید وین کند رنگ سفید از پرتو نورش سیا
حیدری را نیست امید نجات از قید نفس جز به مصباح نفوس صاحب این بارگا

۱- منظور حضرت خواجه بهاءالدین نقشبند است.

عەهد و پەیمانت گەلێ بەست و شکاندت تۆ عەزیز[1]
هەر لەسەر ئەو عەهد و ئەو میساق و پەیمانم ئەمن
ئەم شکەست و بەستی ماهی بەهمەن و دەی تا بە کەی؟
چاوەڕێی بادی بەهار و هەوری نیسانم ئەمن
عیززەت و جاه و جەلالم حەیدەری من بۆچیە؟
هەر غولامی ئاستانی شەمسی بورهانم ئەمن

خودا تۆبە لە دەست ئەو دلبەرە شۆخە چ سەففاکە
لەگەڵ تیپی موحیبانی چ بێ ڕەحم و چ بێ باکە
دڵ و گیانی بە غارەت بردم و ڕەحمی نەکرد جارێ
لە مەشقی دلبەری یارەب چ مەزبووتە، چ چالاکە
لە جەرگەی ئەولیا تاقە، وەکوو خورشیدی ئافاقە
شەهیدی عیشقی مەولایە، موحیببی شاهی لەولاکە
دەزانێ فەردی ئەوتادە کەسێکی ساحیبی زەوقە
دەزانێ قوتبی ئیرشادە کەسێکی ئەهلی ئیدراکە
ئەگەر حەققت دەوێ ئەلحەق ویلایەت خاسە بەو زاتە
ئەگەر ڕاستت دەوێ ئوستادی کامیل مورشیدی چاکە
لە من بۆ تۆ وەسییەت بێ لە هیچ لا لامەدە ئەی دڵ
بە جەلدی و چابوکی بۆ زیارەتی خاکی بڕۆ ڕاکە
هەتا هەم حەیدەری کەمتر غولامێکم لەبەر دەرکێ
هەتا هەم خادم و جارووکەشم لەو مەرقەدە پاکە

۱- به قرینه‌ی این خطاب احتمال دارد این غزل را برای «عزیز آقای عباسی» فرستاده باشد.

ای همـــایون گنبـــد مینـــو نشـــان　　وی فــــروغ دیـــده‌ی صـــاحبدلان
وی مقـــدس طـــاق پـــیش رفعتـــت　　چـون زمـین شـد ایـن مقـرنس آسمان
کـــرد معمـــارت ز خـــارا زان بنـــا　　تـا شـوی هـم‌سـنگ قصـر عارفـان
نـــزد اهـــل حـــال کـــم‌تـــر نیســـتی　　از قصـــور و بـــاغ و گـــل‌زار و جنـــان
همچـــو بیـــت‌الله طوافـــت مـــی‌کنـــد　　شـــاه و درویـــش و قـــوی و نـــاتوان
طـــاق و ایوانـــت پنـــاه مـــرد و زن　　آســـتانت ملجـــأ پیـــر و جـــوان
زنـــده دل را نیســـت جـــز ایـــن آرزو　　جـــای گیـــرد در پناهـــت جـــاودان
بـــس کـــه ســـخت و محکمـــی و مرتفـــع　　نیســـت ز آب و آتـــش و بـــادت زیـــان
گنبـــدی هســـتی پـــر از انـــوار حـــق　　گشـــته‌ای بـــر نـــور الحـــق ســـایبان
آن کـــه در صـــحن تـــو جـــا بگرفتـــه اســـت　　وانکـــه را داری تـــو در آغـــوش جـــان
نـــزد اهـــل حـــال باشـــد نـــور دل　　نـــزد اهـــل دل بـــود روح روان
گـــر نئـــی دریـــای عمـــان ای عجـــب　　از چـــه داری دُرّ یکتـــا در میـــان
گـــر نئـــی فـــردوس اعـــلا از چـــه روی　　هـر کـه خفـت ایـن جـا بـود جنت‌مکـان
گـــر نئـــی بـــرج اســـد برگـــو چـــرا　　کـــرده‌ای خورشـــید را در خـــود نهـــان
گـــر نـــه چـــرخ چـــارمینی پـــس چـــرا　　کـــرده جـــا در قلـــب تـــو شـــمس زمـــان
شـــمس دیـــن آن مرشـــد عـــالی‌مقـــام　　یوســـف مصـــر طریـــق خواجگـــان
مهـــر رخشـــان از ضـــیایش پرتـــوی　　مـــاه تابـــان از صـــفایش یـــک نشـــان
آن کـــه هـــر کـــس مهـــر او دارد بـــه دل　　هســـت در دنیـــا و عقبـــی شـــادمان
وانکـــه بـــود شـــغل مریـــدان درش　　روز و شـــب تکبیـــر و قـــرآن و اذان
ختم شـد بـر تـو ولایـت همچـو ختم　　شـد نبـوت بـر رسـول انـس و جـان
ای ولـــی حـــق بـــه فریـــادم بـــرس　　داد از دســـت رذایـــل الأمـــان
اول و آخـــر تـــو را دارد پنـــاه　　حیـــدری از فتنـــه‌ی آخـــر زمـــان

زندگینامه و آثار

استاد عبدالرحمان شرفکندی متخلص بـه «هـه‌ژار» یکـی از محققـان و نویسـندگان بزرگ معاصر است که اگر برای همـه‌ی هـم‌میهنـان عزیـز ایرانـی چهـره‌ی معـروف و شناخته‌شده‌ای نباشد، برای تمام مردم کُردستان و همه‌ی کسانی که به نحوی با زبـان و فرهنگ قوم کُرد در هر نقطه از جهان سر و کار داشته باشند، ناآشنا و بیگانه نیست.

ایشان شاعری پرمایه، نویسنده‌ای توانا، محققی بزرگ و آزادیخواه مبارزی است کـه در جریان حوادث پر نشیب و فراز زندگی، شخصیتش تکوین یافـت و بـه تـدریج راه کمال را پیمود. استاد، از آن نوابغی است که نه تحصیلات منظمی داشت و نه مکتبی را دید، ولی در همه‌ی فنون ادب نکته‌آموز صد مدرس شد.

خود استاد در مقدمه‌ی جلد سوم ترجمه‌ی قانون ابن سینا پس از شـرح مختصـری راجع به دوران طلبگی خویش، در زمینه‌ی تحصیلش چنین می‌نویسد:

«هنوز از بهار جوانی بری نخورده و از تحصیل علم بهره‌ی چنـدانی نبـرده بـودم که سایه‌ی پدر بر سر نماند. میراثی که از او ماند نام نیـک بسـیار و خواسـته‌ی بسـیار ناچیز و مادری پیر و سه بچه‌ی قد و نیم‌قد که بایستی با فقر مدقع[1] دست به گریبـان مبارزه کنم و نان‌آور خانه باشم. حاصل تحصیل یا تحصیل حاصل تنها این بود کـه از مطالعه‌ی برخی کتاب‌های آسان درصدی را بفهمم.

۱- فقر مدقع: فقر شدید.

هەژار

در ایام گرما در صحرا بیل و افشون بر کتف و در هنگـام سـرما، چـوب چوبـداری در دست روز را به شـب مـی‌بـردم. شـبانگاهان خسـته و کوفتـه چنـد دقیقـه‌ای را از خواب می‌دزدیدم و به مطالعه‌ی کتب پدر سرگرم و بر ضیاع عمـر جـوانی، کـه تلـف می‌شد، اسف می‌خوردم.»

گر چه حقیر درصدد نیستم در این کتاب به ترجمه‌ی حال ایشان بپردازم، زیـرا هـر یک از ابعاد وسیع زندگی استاد نیاز به تصنیف جداگانـه‌ای دارد کـه دفترهـا بـه خـود اختصاص خواهد داد، لیکن یادآوری فرازهایی از زندگی ایشـان کـه حـاکی از مراتـب اخلاص و ارادتشان نسبت به حضرت شیخ می‌باشد خالی از فایده نخواهد بود.

استاد عبدالرحمان شرفکندی «هه‌ژار» در اواخر بهار سال ۱۳۰۰ ﻫ.ش دیده به جهان گشود. وی فرزند «حاج ملا محمد شرفکندی» است کـه از شخصـیت‌هـای سرشـناس منطقه‌ی مُکری بود و به پرهیزگاری و دیانت و کفایت و ذکاوت شهرت داشت.

حاج ملا محمد، چنانکه در زندگینامه‌ی حضرت شیخ اشاره نمـودیم، خـواهرزاده‌ی عارف نام‌آور، حاج ملا محمدصادق مرزنگ (مولانا) و فرزند ملا مصطفی حسـنخالی از بیگ‌زادگان معروف منطقه بود که خانواده‌ی آنان در قریه‌ی شرفکند و روستاهای مجاور آن سکونت داشتند.

حاج ملا محمد به رسم طلاب کُردستان تحصـیلاتش را آغـاز نمـود و در مـدارس مختلف به تحصیل پرداخت ولی قبل از این که تحصیلاتش را بـه پایـان برسـاند و بـه اصطلاح مجاز گردد، انگیزه‌های دینی و جاذبه‌های باطنی وی را به عالم تصوف سـوق داد و در مسیر دایی بزرگوارش، حضرت مولانا محمد صادق قرار گرفت.

ملا محمد ورع و دینداری و صداقت و امانت را از دائی‌اش و ذکاوت و تیزهوشـی را از خانواده‌ی پدر به ارث برده بود. لذا از همان ابتدا مورد عنایـت و توجـه حضـرت شیخ بودند و نسبت به ایشان لطف و مرحمت خاص مبذول می‌داشتند.

روشن است در دستگاه حضرت شیخ مخصوصاً در دوران صدارت حضرت مولانا، طالبی با این خصوصیات که علاوه بر نسبت خانوادگی با آن جناب، خود نیز از کیاست

و کفایت فراوان برخوردار بود، نمی‌توانست از مزایای کار و کوشش و کسب حلال غافل بماند و تنها به انزوا و گوشه‌گیری قناعت کند. این بود که ملا محمد هم مانند اغلب منسوبان حضرت شیخ، سلوک و عبادت را توأم با کار و کسابت آغاز نمود و تا زمانی که مولانا سرپرستی املاک و موقوفات حضرت شیخ را به عهده داشتند، در اداره‌ی امور به ایشان نیز کمک می‌کرد.

در ادوار بعد هم همواره ملازم صحبت مولانا و در تمام حوادث و اتفاقات بعد که در زندگینامه‌ی حضرت شیخ به شمه‌ای از آن اشاره نموده‌ایم، در کنار آن حضرت باقی ماند.

پس از وفات مولانا نیز، در شهر مهاباد سکونت گزید و از طریق کسابت و تجارت امرار معاش می‌نمود. ولی ظلم و بیداد دوره‌ی ستمشاهی رضا خان پهلوی، چنان عرصه را بر مؤمنین و علاقه‌مندان به حفظ آداب و رسوم اسلامی و شعایر دینی به تنگ آورده بود که ایشان هم ناچار به ترک شهر گردید و به روستای «تەرەغە» در پنج فرسخی جنوب «خانقاه» که چند قطعه از اراضی مزروعی آن جا را به ارث برده بود، مهاجرت نمود. در این دوره بود که فرزندش، استاد عبدالرحمان شرفکندی «هه‌ژار» را جهت ادامه تحصیل به خانقاه فرستاد و ایشان با چند نفر از نوادگان حضرت شیخ از جمله شاعر شهیر، محمدامین شیخ‌الاسلامی «هیمن» هم‌سبق گردید.

اما دیری نپایید که پدرش به سال ۱۳۱۷ هـ.ش در سن ۷۵ سالگی به لقای حق رسید و سرپرستی صغار آن مرحوم رشته‌ی تحصیلش را از هم گسیخت و برای تأمین وجه معاش آنان ناچار به فلاحت و دامداری گردید.

با این وصف، نبوغ استاد چنان بود که قطع رشته‌ی تحصیل و مواجهه با سختی‌های توان‌فرسای زندگی مانع رشد و شکوفایی استعداد و ذوق و قریحه‌ی سرشار ایشان نگردید و کار نویسندگی را با سرودن اشعار زیبا و روان به زبان شیرین کُردی آغاز نمود. اشعار استاد از چنان خصوصیتی برخوردار بود که به زودی قبول عام یافت و صیت شهرتش به همه جا رسید. در همین ایام بود که استاد با خصلت آزادیخواهی به

ترجمه‌ی فارسی قانون ابن سینا است که کارش در ترجمه‌ی این کتاب حقیقتاً توجه محافل علمی را به خود جلب نموده و تسلط و مهارت استاد در زمینه‌ی اصطلاحات علمی آن زمان و تطبیق آن با اصطلاحات طب جدید و ترجمه‌اش به زبان فارسی معاصر باعث تحسین و اعجاب همگان شده است.

اما راجع به بُعد عقیدتی و ارادت و اخلاص استاد نسبت به حضرت شیخ باید اضافه کنم آن چه درباره‌ی محیط پرورشی و دوران طلبگی و مخصوصاً نسبت خانوادگی استاد با عارف شهیر کُرد، مولانا محمد صادق، نگاشتیم، همگی از عواملی بودند که زمینه را برای تکوین و تحکیم این پیوند اعتقادی آماده نمودند.

بعدها که استاد خود گونه‌های مختلف زندگی اجتماعی را آزموده و بیش از هر کس دیگر به اوضاع و احوال مناطق کُردنشین و جلوه‌های بی‌شمار حیات مادی و معنوی توده‌های مردم در جوامع گوناگون، وقوف و آگاهی داشت، مشاهده‌ی حقایق و واقعیت‌هایی که ویژه‌ی ارشاد و روش تعلیمی حضرت شیخ بود، بیش از پیش بر ایمان و اعتقاد ایشان افزود و این رشته را محکم‌تر ساخت.[1] چنانکه در قطعه شعر معروف خود به نام «بەرەو موکریان» که آن را در عراق به یاد دوستان و آشنایان و یادآوری خاطرات شیرین دوران گذشته‌اش در منطقه‌ی مُکریان سروده است، از عشق و ایمان و خلوص و اعتقادش نسبت به آن حضرت پرده برمی‌دارد و در آستان مبارکش متواضعانه به راز و نیاز می‌پردازد.

اینک به نقل قسمتی از آن منظومه‌ی زیبا مبادرت می‌ورزم که در آن سفر روحانی به زیارت بارگاه حضرت پیرش می‌شتابد، سپس از اشخاص و اماکنی در خانقاه یاد می‌کند که هنگام طلبگی با آنان مأنوس و مألوف بوده و از هر یک از آن‌ها خاطره‌ها در سینه نگه داشته است.

۱- استاد در این‌باره در اثر مشهور خود به نام «چێشتی مجێور» می‌نویسد: «در سیر تحول زندگی دو چیز را همواره حفظ کردم: ایمان به خداوند و اعتقاد به حضرت شیخ.» چێشتی مجێور، چاپ سوم، ص ۳۹.

مبارزه علیه زور و جور دوره‌ی ستمشاهی پهلوی برخاست و طی یک رشته فعالیت‌های سیاسی چند بار به زندان افتاد. در نتیجه ناچار به ترک وطن شد و سال‌ها در کشورهای خارج چون عراق، سوریه و لبنان روزگارش در کمال عسرت و مرارت سپری گردید. مع‌الوصف، آنی از تحقیق و تتبع غافل نماند و به قول مشهور از هر خرمنی خوشه‌ای و از هر گوشه‌ای توشه‌ای برگرفت.

دو سال فرصت مطالعه در زبان و ادبیات عرب برای ایشان کافی بود که به عضویت آکادمی علوم در بغداد یعنی بالاترین مجمع علمی عراق درآید و در میان دانشمندان و محققان بزرگ آن کشور مقامی شامخ یابد. لیکن پس از این که رژیم سلطنتی در عراق واژگون گردید و در پی یک سلسله کودتاهای نظامی، بعثی‌ها زمام قدرت را در آن کشور به دست گرفتند و جور و ستم را نسبت به همه‌ی اقشار مردم عراق به ویژه قوم کُرد از حد گذراندند، استاد با این رژیم نیز به مبارزه برخاست و به صف مبارزین کُرد در شمال عراق پیوست... .[1]

سرانجام پس از سال‌ها آوارگی و غربت، دوباره به ایران مراجعت نمود و در شهر کرج سکونت گزید و کار تحقیق و پژوهش را در زمینه‌های مختلف علمی و ادبی ازسرگرفت تا اینکه در اسفند ماه سال هزار و سیصد و شصت و نه ه.ش در شهر تهران دعوت حق را لبیک گفت و جنازه‌اش را به مهاباد منتقل نمودند و بر دوش شعرا و ادبا و هنرمندان به مقبرةالشعرای شهر حمل کردند و این گوهر تابناک را به دل خاک سپردند.

استاد آثار بسیار ارزشمندی در نظم و نثر زبان کُردی به رشته‌ی تحریر کشیده و غالب آن‌ها به طبع رسیده است. آخرین اثر ایشان که به زبان فارسی انتشار یافته

۱- علاقه‌مندان می‌توانند شرح این ماجرا را در مقدمه‌ی جلد سوم ترجمه‌ی قانون ابن سینا به قلم استاد مطالعه فرمایند.

بەرەو پیر

گیان لە ڕێی چوونی بەلەز دەمدا هان | کەوتە بەر کێشەری «پیری بورهان»
مانگە زەرد بوویەوە؟ ڕوژت دیوە؟ | دیارە تۆ بەر لە منت ناسیوە
دڵە دامرکێ خەیاڵ لێم لادە | گیانە بۆ دیتنی پیر ئامادە
«کانی دۆڵمانە» لەسەر ڕێگامان | خۆت بشۆ بێ چەپەڵی بی، ئامان
جێی گەلێ پاکە ئەتۆش خاوێن بە | بۆ هەموو سووچێ دەسەوداوێن بە
لە «لووساوکانە»وە خۆش ڕاببرە | دەس بە سەر نەفسی چنۆکا بگرە
لە هەموو لاوە گوڵ و گوڵزارە | شینی‌یە، جوانی‌یە، ئاوە و دارە
دڵی شێت چەپکە گوڵێکیش بچنێ | باشە هۆشی هەبێ هێشوو نەڕنێ

گومبەز

گومبەزی سپیە وەکوو ڕووی چاکان | پاکە وەک گیان و دڵی دڵپاکان
سەدەفە و گەوهەری یەکتای تێدا | بارەگاهێکە شەهەنشای تێدا
ماڵی سەر خێڵی خوداناسانە | بێرەدا چوونە بەهەشت هاسانە
لێرە کەشکۆڵی هەژاری تژی‌یە | هەر چی ئێرەی هەیە چاوی لە چییە
ڕۆژی تینی بە گەشە و تیرێژە | ڕۆژی دینی گەش و تیشکرێژە
تیشکی ئەو کاری بە خۆڵ و خاکە | شۆقی ئەم گیان لەبەری ڕووناکە
گیانە تا هەل هەیە لەو جێ گەورە | بدە حەو جاری وەکوو حەج دەورە
لێی بپاڕێوە نزا لە خوا کا | با گرێی کاری هەژاران ڕاکا
بەزەیی هەوری لە کەژمان هاڵێ | زبل و زاڵی دەسی زۆر ڕاماڵێ

سەید ڕەشید

وەرە سەر گۆڕی «شەهید»ی دڵتەڕ | هەموو دنیا لەبەرێ ئەو لەوبەر
«چاوەش»ی پیر بە هەوای زانستی | لە ملی شێری دەخستن ڕستی

نوورانی و مەولانا

گۆڕی «نووورانی»یە «مەولانا»یە کەسی وا گەورە لەمەولا نایە

لەسەر گۆڕی دایک و بابم

گیان! وچانێ لەسەر ئەو دوو گۆڕە دڵە خوێن هەڵبدە چاو داچۆڕە
دای و باب لێرە بە خاک ئەسپێران بە پەکوو بوومە پەپووی جێ وێران

جۆگەی قوڵقوڵە

لا کەوە دڵ پڕی زووخاو و کوڵە وەرە سەر قوڵقوڵە فێنکایی دڵە
مستە ئاوێکی بە ڕووی دڵدا کە ڕووبەڕووی تەکیە دەبین ئەوساکە

خانەقا

خانەقا دار و دەرت چیمەن و چیم لە هەمووی هەڵدەقوڵێ بیرەوەریم
تات و ئاوی، بە ڕووناوی حەوشان هەر لە مێحرابەوە تا جێکەوشان
میچ و بان، ڕێڕەو و مافووره و بەڕ تۆوەکەت ڕیزی چنار و عەرعەڕ
وشک و تەڕ، حەوز و دەر و دیوارت تازە و کۆن و خویا[1] و پێوارت[2]
ژوورەکانت چ لە بەرد و چ گڵن حوجرەکان گشتی لە من نوشتە دڵن
داخۆ ئێستاش وەکوو پێشوو ماوی؟ دڵنیا و دڵگری پیر و لاوی؟
پیت و بەهریان هەیە لاوی دڵسۆز؟ سۆزی دڵیان هەیە پیری پیرۆز
کێ لە جێی «جەعفەر»ە بۆ ئاوردوو کێ هەڵیدەگرێ سەوەی پڕ نردوو؟
کێیە وەک «حاجی» نەهێڵێ چەپەڵی؟ کێ بەفر دێنێ لە جێگای «شخەڵ»ی
«شاپەسەند»ێ هەبوو میکایلی گەل ڕیشە چوار گۆشەیەکیش زۆر تەوەزەل

١- خویا: پیدا.
٢- پێوار: ناپیدا.

ماموسـا مەنگورەکـەم حالـی چیـە؟ «شێخی شامی » وەکـوو ڕیشـی سـپی‌یـە؟
کـێ وەکـوو سـەیدی دەس و دڵوازە؟ تـووتنی کـۆنی هـەبێ و چـای تـازە
«مەمەیار» «کـاکی مـەلازادە»ت چـۆن؟ کێـوە چـوو تـازە موسوڵـمانی کـۆن؟
کەللـەزل پـیری فـەریک چـی لـێ‌هات؟ شـێری بـەگزادە گـەڕۆکی دێهـات
کێ لە جێی ئێمە فـەقێ و نـان‌خـۆرن؟ تەمـەڵ و بـۆرە کـەمن یـا زۆرن؟
هـاودەمی ئـەو دەمـە سـێ شـێخزادەن داخـۆ بـۆ ڕاوەکـەوان ئامـادەن؟
خێوەکەو هـەر هەیـە قیـرە و سـوێندی؟ بۆنی با هـات و کـەوی شـەو خوێنـدی؟
قـازی‌یـەک مینـە و دەروێشـێک بـوون هاودزی شـەو لـە مریشـک و قەلـەموون
کێیە پـیر؟ کێیـە منـاڵ؟ کـێ گەنجـە؟ کێیە پێم‌خـۆش بـووە؟ کـێ دڵڕەنجـە؟
کێ بووە؟ کێ چـووە؟ کـێ وەک خۆیـە؟ دێ و دەچـێ ژیـن وەکـوو ئـاوی جۆیـە

شێخ محەممەد

سـەروەرێکت هەیـە پێـی‌دڵشـادی
تـا ئـەوت مـاوە لـە خـەم ئـازادی
خۆشەویست «شێخ حەمەد»ی ڕیش سوورە[1]
لـە خـودا یـار و لـە دنیـا دوورە
چـۆڕە ئاوێکـە لـە دەریـای بـێ‌پـەی
دڵـی دەریایـە کـە پـەی پـێ‌نابـەی
وا لـە جێـی پـیر و بـە بیریـش پـیرە
لـە نـەزان شـیرە، لـە زانـا ژیـرە
سـەد بـری هێنـدە بـرای نەبوایـە
پـاک و بـێ گورگـە بـوو ئـەم کۆگایـە

۱- سرورم شیخ محمد به پیروی از سنت رسول اکرم (ص) تا این اواخر ریشش را حنا می‌زد.

ضمایم

به دلایل فوق، همواره در پی جستجوی جواب این سؤال بودم تا این که یکی از آگاهـان ایـن جریان برایم توضیح داد که حریق به خاطر غزلی که با این مطلع آغاز می‌گردد:

بـەنی ئـادەم خـودا وای کـردووە ڕۆژێکـی تـا مـاوە
سەراسەر عومری سەرفی سەرف و نەحوی زەرفی تا مـاوە

و در آن سخت به منکران حضرت شیخ و متشیخان منطقه، بدون این که نامی از کسی ببـرد، تاخته است، از جانب اعظام‌الملک مورد اهانت قرار گرفت. اما بعداً بـرای ایـن کـه توجیـه منطقـی برای عمل زشت او بیابند، چنین شایعه نمودند که به خانواده‌ی حضرت سراج‌الدّین اهانـت نمـوده است و منکران حضرت شیخ نیز این شایعه را قوت بخشیدند.

حقیر با توجه به شناختی که از حریق و منسوبان حضـرت شـیخ دارم ایـن نظریـه را بـیش‌تـر مقرون به صحت می‌بینم و داستان قبلی را مجعول و به دور از حقیقت می‌دانم.

۲- اغلب مترجمان احوال حریق چون کُردی مریوانی و استاد علاءالدّین سجادی نوشته‌اند که حریق چند روز قبل از وفاتش گواین‌که به او الهام شده بود که سفر آخرت در پیش اسـت و ناچـار باید «از جامه‌ی این حیات عاریت به در آید»، غزلی را سروده بود که مطلعش را با این بیـت آغـاز می‌کند:

لە خەرمانی ئەمەل مێرووی عەمەل جـەزبی نـەکرد دانـێ
لـە زەیقـەت‌خانـەدا ترسـم هەیـە ئـاخر سـەری دانـێ

و مقطع را با این دو بیت خاتمه می‌دهد:

ئەوە بەردی ئەجەل هات و لە شووشەی عومری دا سـاقی
بـە قوربـانی پیالـەی چاوەکـەت بم تێکـە فینجانـێ
حەیات خۆ چوو لە نێو جامـەی حـەیاتی عاریـەت بێعـار
ئەوە داوای دەکەن چ بکەم حەریق ڕێگەی ڕجـا کوانـێ؟!

حواشی و تعلیقات

۱- من هم مانند اغلب اشخاص مدت‌ها به این شایعه باور کرده بودم که حریق به خاطر هجو بزرگانی از خانواده‌ی حضرت سراج‌الدّین - قدس سره - مورد اهانت قرار گرفته است. اشعاری نیز در این‌باره به حریق نسبت می‌دادند که صحت انتساب همه‌ی آن‌ها به وی جای شک و تردید بود. مع‌الوصف، همواره جای این سؤال برایم باقی بود که حریق چه‌طور به خود اجازه داده است نسبت به مرشدزادگان استادش اسائه‌ی ادب کند در صورتی که خود در مکتب حضرت شیخ پرورش یافته و شاهد نهایت احترام و تواضع و فروتنی آن حضرت نسبت به استادش، حضرت سراج‌الدّین، بوده است؛ تا آن جا که سوداگران دوره‌گرد اورامان را نیز که به ناحیه‌ی مُکریان می‌آمدند، به خاطر ادنی نسبتی که با آن منطقه داشتند، احترام می‌گذاشت. علاوه بر این خود حریق در قصیده‌ای که با این مطلع آغاز می‌گردد:

قەمەر کەوتۆتە میزانی خەیالم موشتەری با بێ

لە عیقدی نەزم و نەسرم تالبی عیقدی سورەیا بێ

از همان اشخاصی که می‌گفتند به هجو آنان پرداخته است، نام برده و به مدح و ستایش آن‌ها قصیده را حُسن ختام بخشیده است.

موضوع انکار خود را با آن حضرت در میان می‌گذارد. حضرت شیخ می‌فرماید: «قاضی اگر شیخ یک شیخ واقعی باشد می‌تواند انکار را به اخلاص تبدیل نماید...». همین اشاره او را کفایت می‌کند و قاضی در همان مجلس تقاضای تمسک نموده، طریقت می‌گیرد.

وی تا زمانی که در قید حیات بود، در میان منسوبان حضرت شیخ به شدت علاقه و خلوص اعتقاد نسبت به آن حضرت شهرت داشت و تواضع و فروتنی و تعظیم و تکریم او در مقابل همه‌ی وابستگان این خانواده، سرمشق دیگران بود.

در این که حریق اهل حال و در علوم باطن صاحب نصیب بوده و مراحلی را از عرفان طی نموده است شکی نیست و نسبت این گونه الهامات به چنین شخصیتی بعید نمی‌نماید، معالوصف در مجموعه‌ای که به خط میرزا محمود شاه‌بندر (خطاط معروف مهابادی) در فاصله‌ی بین سال‌های ۱۳۱۲ - ۱۳۱۴ ه.ق جهت مرحوم سیّد رشید نوشته شده است، غزل فوق وجود دارد و بالایش این عبارت به چشم می‌خورد: «فرمایش جناب ملا صالح حریق در مقدمه‌ی ناخوشی» در صورتی که حریق در سال ۱۳۲۷ ه.ق فوت نموده است.

۳- از قول سرورم شیخ محمد نقل می‌کنند: در آن زمان که در مهاباد پیش استاد علاّمه، ملا وسیم سردشتی، به تحصیل اشتغال داشتم یک مسأله‌ی غامض فلسفی - کلامی پیش آمده بود بود که فحول علمای مهاباد از حل آن عاجز ماندند. در این میان تنها ملا صالح حریق بود که با بیان دقیق و تحقیقات عالمانه‌ی خود به تشریح مسأله پرداخت و به حل آن توفیق یافت.

۴- هنگامی که میرزا علی قاضی در قریه‌ی «وه‌ته‌میش» نزد استاد علاّمه، ملا عبدالله پیره‌باب، آخرین مراحل تحصیل را می‌گذراند، مقارن بود با ایامی که حضرت شیخ در شرفکند سرگرم ارشاد بودند و از علمای منطقه کم‌تر کسی مانده بود که به خدمتش مشرف نگشته و از محضرش مستفیض نشده باشد.

در این میان میرزا علی قاضی جزو معدود کسانی بود که هنوز به شرف زیارت آن حضرت نرسیده و چنانکه بعداً خود اقرار کرده بود، حتی انکاری نیز در دل نسبت به ایشان احساس می‌نمود.

اتفاقاً میرزا علی احتیاج به کتابی پیدا می‌کند که نزد حاج سیّد محمدسعید نورانی، مقرب‌ترین مرید حضرت شیخ، یافت می‌شود. یکی از دوستان قاضی که جزو مخلصان آن حضرت می‌باشد، به بهانه‌ی گرفتن کتاب به عنوان امانت، او را به دیدار سیّد تشویق می‌کند. میرزا علی این پیشنهاد را می‌پذیرد و در شرفکند سیّد را در خانه‌ی خود ملاقات می‌نماید. مصاحبت سیّد چنان بر اعماق قلبش اثر می‌گذارد که نمی‌خواهد به زودی محضرش را ترک کند و ناچار همراه وی که حضرت شیخ احضارش می‌کند، به خدمت آن حضرت می‌رسد. سیّد، میرزا را معرفی می‌کند و علت آمدنش را به عرض می‌رساند. حضرت شیخ او را مورد تفقد قرار می‌دهد و بر خلاف معمول به او پیشنهاد می‌کند که بنشیند. میرزا علی می‌نشیند و پس از لحظاتی برمی‌خیزد و صادقانه

پاسخ معماها

۱- اگر مترادف باده را که همان «می» است با نقد دل یعنی زر مقلوب (در عربی دل را قلب می‌گویند و قلب به معنی مقلوب است) ترکیب کنیم و سر و کلمه‌ی «ما» را که الف آن است به آن بیفزاییم «میرزا» می‌شود و وقتی رای مسمی «ر» را بر سر کلمه‌ی باده قرار دهیم و «راه» از آن برداریم «بد» می‌گردد. چون نور حق که کنایه از چشم است و چشم را هم در عربی عین گویند یعنی عین مسمی رهبر شود «عبد» به دست می‌آید و هنگامی که این مجموعه را پیش حق یعنی الله جا بدهیم «میرزا عبدالله» کامل می‌گردد.

۲- وقتی که خورشید که به عربی آن را عین می‌گویند یعنی عین مسمی روی بنماید و مه دو هفته هم که بدر است فرسوده گردد یعنی حرف آخرش از بین برود «عبد» به دست می‌آید. قد هم کنایه‌ی الف و زلفین هم کنایه از دو لام است، اگر کلمه‌ی «ماه» هم جبینش که همان حرف اولش می‌باشد از بین برود از ترکیب این مجموعه «عبدالله» حصول می‌یابد.

۳- اگر مترادف کلمه‌ی دیده را که عین است با دو که به حساب ابجد «ب» است ترکیب کنیم و آن‌ها را بر روی کلمه‌ی دل که کنایه از حرف اولش می‌باشد قرار دهیم و قامت یار را که کنایه از الف است به آن بیفزاییم «عبدا» حاصل می‌شود و وقتی زلف که کنایه از

«ل» است به «آه» همراه گردد و لام در خود ادغام و آه گمراه یعنی بدون سرکش (مد) خوانده شود، از این مجموعه «عبدالله» به دست می‌آید.

۴- در عبارت «ان تعبدالله» اگر سه حرف اول (انت) را به معنی تو بگیریم و در بقیه دیده یعنی عینش چشم باز کند و «ب» ساکن و عبد مرفوع خوانده شود، «عبدالله» حاصل می‌گردد.

۵- هر گاه از کلمه‌ی سفر «فر» و از کلمه‌ی گاه دلش که همان الف است ساییده شود و یار شاطر هم برای ما کلمه‌ی «سور» بیاورد «سه‌گه سوور» به منصه ظهور می‌رسد.

۶- وقتی در کلام حق که قرآن است به جای الفش بای اسمی بگذاریم و تای مسمی را به آن اضافه کنیم «قربانت» می‌گردد، و هر گاه «باز آ» را به «مشو» آشفته یعنی «شوم» بدهیم و دوباره کلام حق را به صورت سابق بخوانیم و «مشو» شیدا یعنی آشفته را به آن بیفزاییم، عبارت «قربانت شوم باز آ قربانت شوم» صورت کامل می‌یابد.

۷- وقتی ماه یعنی قمر کمرش را که میم است باز کند و «بان» به آن افزوده شود «قربان» به دست می‌آید و هر گاه در میان کلمه‌ی «با» ده را که به حساب ابجد «ی» است قرار دهیم و بر دیده که کنایه از های دو چشم است بن کلمه‌ی تاک را که همان «ک» است بگذاریم، «بیا که» می‌شود. پس اگر به آتش مقلوب میم عطا کنیم و مترادف برخیز را که به عربی «قم» است به آن بیفزاییم «مشتاقم» به دست می‌آید و از ترکیب این اجزا عبارت «قربان بیا که مشتاقم» صورت کامل پیدا می‌کند.

۸- هر وقت مترادف دل که به عربی «بال» است همراه چشم که عین است قرین «اه» گردد و قامت بال هم که الف است دال شود «عبدالله» ظاهر می‌گردد.

۹- وقتی کلمه‌ی عجب بی دل یعنی حرف وسطش برداشته شود و دل بی پا را به آن بیفزاییم «عبد» به دست می‌آید و اگر مترادف کلمه‌ی خدا را که الله است پهلوی آن قرار دهیم «عبدالله» می‌شود.

۱۰- اگر کلمه‌ی «پس» مترادفش که به عربی «بعد» است دل آن یعنی عین وسط پریشان شود «عبد» به می‌گردد و هر گاه مترادف کلمه‌ی خدا را که الله است به آن ببخشیم «عبدالله» را کامل می‌کند.

۱۱- هر گاه مترادف مهر (خورشید) که به عربی عین است و از عین هم عین مسمی منظور است، با دو و چهار که به حساب ابجد «ب» و «د» است ترکیب شود و حق که الله است به کمک برسد «عبدالله» گره‌گشای معما خواهد بود.

۱۲- چنانکه مترادف دیده را که مراد از آن عین است بر حرف اول مترادف دل که به عربی «بال» است قرار دهیم و این دو حرف را هم با حرف آخر مترادف کلمه‌ی گل که به عربی «ورد» است ترکیب کنیم «عبد» به دست می‌آید و عبدی که مایل به حق یعنی الله باشد «عبدالله» می‌گردد.

۱۳- اگر از کلمه‌ی عقرب «رق» برداشته شود «عب» می‌ماند و چون خدا که الله است روی کلمه‌ی دل را که دال است بگیرد، از ترکیب این مجموعه «عبدالله» به دست خواهد آمد.



پیر دانا قطب الاقطاب زمین